

گابریل گارسیا مارکز

ژنرال در لابیونت

ترجمه رضا فلسفی
از متن اسپانیایی

سروش

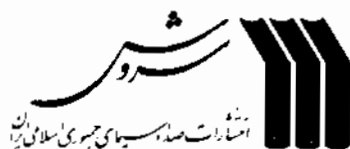
تهران ۱۳۶۹

This is a Persian translation of

El general en su laberinto,
Gabriel García Márquez,
Mondadori, Madrid, 1989.

translated by Reza Falsafi

گارسامارکز، گابریل، ۱۹۲۸- Gabriel Marquez, Gabriel
زئرال درلابرنٹ / گابریل گارسامارکز: ترجمہ رضا فاسفی ارمس
اسپانیاٹی۔ - بیرون : سروش، ۱۳۶۹،
۲۲۷ ص۔
عنوان اصلی به اسپانیائی Le general en su laberinto
۱. بولیوار، سیمون، ۱۷۸۳ - ۱۸۳۰ - داسنار، الف۔ فلسفی،
رفا، ۱۳۳۹ - ترجمہ - ب۔ عنوان۔
۸۶۳/۴۴ P23



تهران، خیابان استاد مطهری، تقاطع خیابان دکتر مفتح، ساختمان جام جم

چاپ اول: ۱۳۶۹

ویراستار: جهانگیر افکاری

پانچیسٹ: مریم بلوکی

ویراستار فنی و نمونهخوان: مهدی تفنگساز

صفحه‌آرا و طراح روی جلد: اسدالله قاجار

ناظر بر چاپ: علیرضا جمشیدینی

لیتوگرافی: تندیس

حروفچینی: لاینوترون انتشارات سروش

این کتاب در شش هزار نسخه در چاپخانه مهدیه چاپ و صحافی شد.

همه حقوق محفوظ است.

بها: ۸۰۰ ریال

مقدمه

روز دهم دسامبر سال ۱۸۳۰، بولیوار، هفت روز پیش از مرگش، به هنگام ردّ پیشنهاد پزشك شخصی خود مبنی بر نوشتن وصیتنامه و اعتراف نزد کشیش، اظهار می‌کند: ”این چه پیشنهادی است؟ مگر آن قدر خراب خراب است که از کشیش و وصیتنامه با من صحبت شود؟ نمی‌دانم چگونه از این لایبرنت^۱ بیرون روم!“

این کتاب برداشت جادویی، تاریخی و انسانی گابریل گارسیا مارکز از سیمون بولیوار است که آن را به صورت داستانی تخیلی درآورده است.

مردم او را آزادببخش می‌نامیدند. بارها هدف خیانت‌های سیاسی قرار گرفته بود و در نظر دوستان و دشمنانش قهرمانی رمانتیک و مخالف مذهب بود که در تنهایی رها شده بود تا نابودی خواب و خیال‌های خود را دربارهٔ اتحاد امریکا^۲، پس از آزادی از سلطهٔ اسپانیاییها، ببیند. در همین حال بولیوار بیمار، آخرین سفر زندگیش را بر روی رودخانهٔ ماگدالنا آغاز می‌کند. این سفر معنایی دوجانبه دارد: در این سفر، این امکان برایش فراهم می‌شود تا زندگی پرهیاهوی خود را بررسی کند و در عین حال به پیشواز مرگ بشتابد.

قلم توانای گارسیا مارکز تا کوچکترین جزئیات ارادهٔ بولیوار را دربارهٔ شکل دادن به تاریخ امریکا به رشتهٔ تحریر درآورده است. نویسنده در این کتاب ژنرال در لایبرنت،

۱. با آن که لایبرنت در فارسی به «هزارتو» ترجمه شده است، در مورد عنوان این کتاب که به همهٔ زبانها به همین شکل اسپانیایی آن شهرت یافته، ناشر بهتر دید به زبان فارسی هم یا همان نام باشد.

۲. منظور امریکای مرکزی و جنوبی است -م.

تفاوت میان زبان حالات صورت و حرکات بدن و زبان محاوره ای تغییر پذیر معمولی را، که در همه موقعیتها صادقانه و گاه متناقض است، نشان می دهد و این تفاوت در هر انسانی طبیعی است. آزادببخش، این داستان خود را بی آن که از حقایق بگریزد؛ حقایقی درباره کسانی که از زندگی گذشتند و با عشقهایی که به موازات زندگی نظامی و جنگها برایش پیش آمد و گاه بر احساسات او دامن زد، بازگو کرده است. خسته و درمانده از این همه خاطرات، مردی است تنها با یک آرزو: شکست دادن شخصیتی که به گفته خودش دیگر وجود ندارد. با بازسازی لحظاتی حیاتی از تاریخ امریکا، گابریل گارسیا مارکز، در آخرین رمان خود، دنیایی را زنده می کند و در این دنیا است که قلمفرسایی جادویی و ترازیک واقعی به حد کمال می رسد.

گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۲۸ در آراکاتاکا (کلمبیا) زاده شد. تحصیلاتش در حقوق بود و چند سالی به عنوان خبرنگار در مکزیك، فرانسه و اسپانیا اشتغال داشت. پس از نوشتن چند داستان کوتاه که بعدها در کتاب چشمهای سگ آبی رنگ جمع آوری شد، نخستین رمان خود را به نام برگها (۱۹۵۵) منتشر کرد و به دنبال آن: سرهنگ کسی را ندارد که برایش نامه بنویسد (۱۹۶۱)،

تشییع جنازه مادر بزرگ (۱۹۶۲) و ساعت نحس (۱۹۶۲)؛ در این داستانها دنیای جادویی نویسنده به خوبی آشکار می شود.

با انتشار صد سال تنهایی، در سال ۱۹۶۷، مشخصاً به عنوان یکی از استادان رمان و ادبیات معاصر شناخته شد. رمانهایی که پس از آن منتشر کرد، عبارتند از: داستان غم انگیز و باور نکردنی ایریندیرای ساده دل و مادر بزرگ سنگدلش (۱۹۷۴) و باز نویسی یک جنایت اعلام نشده (۱۹۸۱).

در سال ۱۹۸۲ جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد. در اواخر سال ۱۹۸۵ عشق در سالهای وبایی منتشر شد. در اوایل سال ۱۹۸۹ بود که آخرین رمان او به نام ژنرال در لایرنت انتشار یافت.

خوزه پالاسیوس^۱، قدیمی ترین خدمتکارش، او را لخت و با چشمهایی باز، روی آب دارورده^۲ وان حمام، پیدا کرد. برای لحظه‌ای به نظرش رسید که خفه شده باشد. خوزه خوب می‌دانست که این یکی از انواع روشهای تفکر اوست؛ اما با حالت نشسته‌ای که بر روی آب غوطه‌ور مانده بود، گویی دیگر به این دنیا تعلق نداشت. جرأت نکرد نزدیک شود، تنها طبق دستوری که برای بیدار کردنش قبل از ساعت پنج داشت، او را به آرامی صدا زد تا بتواند با طلوع آفتاب، سفر خود را آغاز کنند. ژنرال از آن نشسته سحرآمیز بیرون آمد و در تاریک روشن، چشمهای آبی شفاف، موهای مجعد به رنگ سنجاب و بی‌باکی شاهانه پیشخدمت هر روزه خود را دید که فنجان‌ی از جو شیده لاله وحشی و صمغ دردست داشت. ژنرال بی‌هیچ توانی، دسته‌های وان حمام را چنگ زد و خود را با نیرویی که از آن بدن بیمار انتظار نمی‌رفت، از میان آبهای دارودار بیرون کشید. ژنرال به خوزه پالاسیوس گفت: ”بیا هر چه زودتر برویم، که این جا هیچ کس ما را نمی‌خواهد.“

خوزه پالاسیوس بارها در مواقع مختلف این جمله را از او شنیده بود؛ اما با آن که همه قاطرها در اصطبلها و افراد عازم مسافرت آماده بودند، نمی‌توانست این جمله را باور کند. به ژنرال کمک کرد تا خود را به هر صورتی که شده خشک کند. بر اثر سرما فنجان جو شونده دردستهای ژنرال می‌لرزید. خوزه شنلی را روی تن برهنه او انداخت تا نلرزد. ژنرال شلوار جیری داشت که از آن شبها که در لیما^۲ برای خودنمایی آن را

1. Jose Palacios

۲. Lima پایتخت پرو.

می پوشید، دیگر نهوشیده بود. اما ماهها قبل، وقتی دوباره آن را پوشید متوجه شد همچنان که به لاغری می گراید، قدش هم کوتاهتر می شود. بدنی رنگ پریده داشت. دستها و سرش بر اثر تماس زیاد با هوای آزاد رنگ معمولی خود را از دست داده و مانند آن بود که در ماهیتابه آنها را سرخ کرده باشند. در ماه ژوئیه گذشته چهل و شش سالش تمام شده بود؛ اما موهای فر فریش خاکستری شده و استخوانهایش بر اثر فر توتی زودرس از حالت طبیعی خود خارج شده بود. سر پایش چنان ضعیف به نظر می رسید که به ظاهر تا ژوئیه سال آینده هم نمی توانست عمر کند. با این حال، حرکات سر و دستش گویی از بدنی سالمتر بر می خاست. بی آن که توفقی کند قدم می زد. در اتاق راه می رفت و سعی داشت روی جاهایی که از آب بدنش خیس شده بود، پا نگذارد. در همین حال، جوشانده اش را در پنج جرعه نوشید. جوشانده چنان داغ بود که از بس زبانش را سوزاند نزدیک بود تاول بزند. اما وقتی که ناقوس برج کلیسای مجاور ساعت پنج را اعلام نکرد، يك کلمه هم بر زبان نیاورد.

خدمتکار گفت: "شنبه هشتم ماه مه سال سی، روزی که انگلیسیها خواند آرزو^۳ را به قتل رساندند. از ساعت سه بامداد باران می بارید."

ژنرال با صدای خفهای، از اثر تلخی جوشانده، گفت: "از ساعت سه بامداد قرن هفتم." و با جدیت اضافه کرد: "صدای خروسها را نشنیدم."

خوزه پالاسیوس گفت: "این جا هیچ خروسی نیست."

ژنرال گفت: "این جا هیچ چیز نیست. اینجا سر زمین خیانتکارهاست."

در سانتافه دو گوگوتا^۴ بودند که در ارتفاع دوهزار و ششصد متری از سطح دریا قرار داشت، و اتاق بزرگش بادبوارهای بی ریخت آن در معرض بادهای سردی قرار داشت که از درز پنجره هایی که به خوبی بسته نشده بود، وارد اتاق می شد. این وضع برای سلامت هیچ کس خوب نبود. خوزه پالاسیوس پیاله مخصوص ریش تراشی و کیف مخمل سرخی را که در آن لوازم اصلاح ژنرال قرار داشت، و همه لوازم فلزی آن آب طلا داده شده بود، روی سنگ مرمر میز کنار اتاق گذاشت. شمعدان را با شمعی که در آن بود روی طاقچه ای نزدیک آینه ای گذاشت تا ژنرال از نور کافی برخوردار باشد. منقل را

3. Juana de Arco

۴. Santa Fe de Bogota پایتخت کلمبیا که امروزه تنها به نام بوگوتا خوانده می شود - م.

نزدیک کرد تا پاهای ژنرال گرم شود. سپس عینکی با قاب نقره‌ای و شیشه‌های چهارگوش، که همیشه با خود در جیب جلیقه داشت، به ژنرال داد. ژنرال عینک را به چشم گذاشت و با تیغ شروع به اصلاح کرد. این کار را با مهارت بسیار زیادی با هر دو دست راست و چپ انجام می‌داد. زیرا از بچگی با هر دو دست کار می‌کرد. او در این مهارت بسیار شگفت‌انگیز می‌نمود؛ زیرا که دقیقه‌ای قبل فنجان جوشانده را نمی‌توانست در دستهایش نگاه دارد. ولی اکنون قدم‌زنان توی اتاق به این طرف و آن طرف می‌رفت و ریش خود را می‌تراشید؛ زیرا نمی‌خواست خود را در آیینه ببیند و با چشمهای خودش مواجه شود. بعد از اصلاح، موهای بینی و گوشش را کوتاه کرد. دندانهای سالم خود را با یک مسواک ابریشمی دسته‌نقره‌ای و خاکه زغال شست، ناخن دستها و پاهایش را کوتاه کرد و سوهان کشید و دست آخر شنل خود را برداشت و یک شیشه ادکلن روی خودش خالی کرد. شروع به ماساژ دادن بدنش کرد و آن قدر خود را ماساژ داد تا بکلی خسته و وامانده شد. آن روز صبح عادات روزانه بهداشتی خود را با شور و حرارت خاصی انجام داد، کوشش داشت بدن خود و همچنین، شور و شوق بیست سال جنگهای بی‌فایده و بازیهای قدرت را پاک کند.

آخرین کسی که شب قبل او را ملاقات کرد، منوئلا سنز^۵ بود؛ زنی دلیر و باشاهمت، اهل کیتو^۶، در اکوادور. زنی که عاشق ژنرال بود؛ اما حاضر نبود که تا پای مرگ او را دنبال کند. مانند همیشه، وظیفه مطلع ساختن ژنرال را بر عهده داشت و او را از تمامی وقایعی که در غیبتش رخ می‌داد با خبر می‌ساخت. ژنرال مدتها بود که به هیچ کس دیگر جز منوئلا اعتماد نمی‌کرد. اشیاء عتیقه‌ای که هیچ ارزشی نداشت مگر تعلق به ژنرال، چند جلد از کتابهای بسیار مورد علاقه‌اش و دو صندوق پر از اسناد و اوراق شخصی را به منوئلا سپرده بود. روز گذشته در موقع خدا حافظی رسمی و کوتاهی که با منوئلا داشت به او گفت: ”خیلی دوست دارم؛ اما اگر الآن قضاوت و ادراکت بیش از همیشه باشد، تو را بیشتر دوست خواهم داشت.“ به نظر منوئلا این هم ستایشی بود همانند ستایشهای دیگرش در این هشت سال عشق سوزان آنها. از میان همه آشنایان و نزدیکان ژنرال، منوئلا تنها کسی بود که حرفهای او را باور داشت. این بار دیگر حقیقت داشت که از این

5. Manuela Saenz

۶. Quito پایتخت اکوادور - م.

جامی رود. علاوه بر این، او تنها کسی بود که برای انتظار بازگشت ژنرال دلیلی داشت. بعد از خدا حافظی دیر و ز قصد نداشتند که دوباره یکدیگر را پیش از سفر ببینند. اما صاحبخانه، دونیا آمالیا^۷، که می خواست آخرین خدا حافظی پنهانی را به آنها هدیه کند، تریبی داد تا منوئلا با لباس سوارکاری از در اصطبل وارد شود و به این شکل تعصب این جامعه ریاکار را هم به مسخره گیرد. البته این کار برای پنهان کردن عشق آن دو نبود، چرا که آنها عاشقانی آشکار بودند؛ بلکه تنها برای نگه داشتن شهرت و نام خوب آن خانه بود. ژنرال بیشتر از خود بزدلی نشان داده و به خوزه پالاسیوس دستور داده بود که درهای سالن مجاور را باز بگذارند؛ سانی که محل رفت و آمد اجباری خدمتکارهای خانه بود و نگهبانها نیز در آن سالن به ورق بازی می پرداختند و این کار را تا مدتی پس از آن که ملاقات تمام شد، ادامه دادند.

منوئلا دو ساعتی برای ژنرال چیز خواند، تا اندکی پیش جواتر به نظر می رسید؛ بعد قیافه اش سستش را بیشتر نشان داد. همچون دریا نوردان، عادت به پیپ کشیدن داشت و از عطر گل شاه پسند که مخصوص نظامیان بود استفاده می کرد. مانند مردها لباس می پوشید و با سر بازان آمدورفت می کرد. اما صدای ظریف و نازکش برای این عشق بسیار متناسب بود. روی يك صندلی، که هنوز نشان سلاحهای آخرین نایب السلطنه بر آن دیده می شد، نشسته بود و در نور ضعیف شمع، کتاب می خواند. ژنرال همان طور که طاقباز روی تخت دراز کشیده بود، به او گوش می داد. اولباسهایی را که معمولاً در خانه می پوشید بر تن داشت و شنلی هم روی خود انداخته بود. تنها از روی آهنگ نفسش می شد فهمید که بیدار است. نام کتاب اخبار و شایعاتی که در سال ۱۸۲۶ در لیما پراکنده بود^۸، نوشته نونه کالسادیجا^۹ نویسنده پرویی بود. منوئلا آن را به صورت يك نمایشنامه می خواند که با سبک نویسنده بسیار متناسب بود.

تا ساعتی بعد، در آن خانه خواب آلودهی صدایی شنیده نمی شد، جز صدای منوئلا که کتاب می خواند. اما ناگهان شلیک قهقهه چند مرد شنیده شد که حتی سگهای خانه را

۷. Daña Amalia خانم آمالیا - م.

8. *Lección de noticias y rumores que corrieron por Lima en el año de gracia de 1826*

9. Noé Calzadillas

هم ترساند و به هیجان آورد. ژنرال چشمهایش را بستند اما بی هیچ کنجکاوای باز کرد و منوئلا کتاب را در همان صفحه که بود بست و آن را با انگشت شستش نشان گذاشت. منوئلا گفت: "دوستان شما هستند."

ژنرال پاسخ داد: "دوستی ندارم و اگر چند تایی هم باقی مانده اند، به زودی رهایم خواهند کرد."

منوئلا باز گفت: "به هر حال آن جا هستید، در بیرون، و از جان شما محافظت می کنند تا کسی به شما سوء قصد نکند."

به این ترتیب ژنرال متوجه موضوعی شد که همه شهر از آن باخبر بود. نه یکی بلکه چندین سوء قصد به جان او در دست تدارک و اجرا بود در حالی که آخرین دوستان و وفاداران در خانه از او محافظت می کردند و سعی داشتند از این سوء قصد ها جلوگیری کنند. راه ورودی و سالنهای اطراف باغ داخلی را سر بازان سواره و هنگ پیاده محافظت می کردند. آنها همه اهل ونزوئلا بودند. همین سر بازان بودند که باید بعداً او را تا بندر کارتاخنا^{۱۰} ایندیاس^{۱۱} همراهی کنند؛ بندری که قرار بود از آنجا با یک کشتی به اروپا برود. دونفر از این سر بازان حصیرهای خود را جلو در اصلی اتاق خواب پهن کرده بودند تا بخوابند و بقیه نگاهبانها و همراهان وقتی که منوئلا دست از خواندن کشید، در سالن مجاور به بازی خود ادامه دادند. اما وضعی بود که به هیچ چیز نمی شد اطمینان کرد؛ مخصوصاً در میان آن همه نظامی با اصل و نسبهای متفاوت و نامعلوم. ژنرال بی هیچ واکنشی در برابر آن خبرهای ناخوشایند با اشاره دست به منوئلا دستور داد که به خواندن کتاب ادامه دهد.

همیشه مرگ را به عنوان خطری در راه حرفه اش پذیرفته بود و در پی گریز از آن نبود. در تمامی جنگها پیشتاز نبرد بود؛ اما حتی یک زخم هم برنداشته بود. او با چنان هوشیاری و حشیانه و در عین حال احمقانه ای در میان آتش دشمن حرکت می کرد که حتی افسران هم خود را به توجیهی ساده، که ژنرال خود را رویین تن و شکست ناپذیر می پنداشت، قانع ساخته بودند. از همه سوء قصد هایی که به او شده بود، جان سالم به در برده بود و در بعضی موارد علت نجات جاننش تنها آن بود که در تخت خواب خودش نخوابیده بود. بی هیچ محافظی به همه جا می رفت، و هر کجا هر غذایی که به او تعارف

می کردند، می پذیرفت و می خورد. فقط منونلا می دانست و درک می کرد که این بی علاقمی نشان نادانی یا اعتقاد به سر نوشت نیست؛ بلکه اطمینان دیوانه کننده ژنرال است به این که در تختخواب خود، بیچاره و برهنه، و محروم از دلداری و تسلی مردم خواهد مرد.

آن شب بدون حمام آب گرم به تختخواب رفته بود و این تنها تغییر در برنامه بی خوابیش بود. خوزه پالاسیوس خیلی زودتر وان را با آب گیاهان طبی پر کرده بود. این حمام سبب التیام بدن و سهولت بیرون ریختن اخلاط از سینه می شد و آب را برای موقع احتیاج دردمای مناسبی نگه می داشت. اما آن شب ژنرال حمام نمی کند. دو قرص برای بیوست همیشگیش می خورد و همراه با لالاییهای باشکوه لیما خود را آماده خواب می کند. ناگهان و بی هیچ علت ظاهری، سرفه های وحشتناکی به وی دست می دهد. سرفه های چنان شدیدی که گویی پایه های خانه می لرزد. افسرانی که در سالن مجاور مشغول بازی بودند، ناگهان بی حرکت می مانند. یکی از آنها بلفورد هیتون ویلسون^{۱۱}، اهل ایرلند، سری به اتاق خواب زد تا ببیند آیا با او کاری دارند یا نه و ژنرال را می بیند که دمر و روی تخت دراز کشیده و در تلاش است که استفراغ کند. منونلا سر ژنرال را روی طشت کوچکی نگه داشته بود. خوزه پالاسیوس، تنها کسی که بدون درزدن اجازه ورود به اتاق خواب را داشت، کنار تخت به حال آماده باش و اضطراب آن قدر ایستاد تا این آشوب تمام شد. آن وقت ژنرال، در حالی که چشمهایش پر از اشک بود، نفس عمیقی کشید و به میز توال اشاره کرد.

ژنرال در همان حال گفت: "به خاطر این گل‌های زهرماری است."

مانند همیشه، مقصّر غیر منتظره ای برای بدبختیهای خود پیدا کرد. منونلا، که او را بهتر از هر کس دیگری می شناخت، به خوزه پالاسیوس اشاره کرد تا گلدان سنبل هندی را که از صبح آن جا بوده و پژمرده شده بود، بیرون ببرد. ژنرال دوباره روی تخت دراز کشید و چشمهایش را بست و منونلا باز خواندن کتاب را با همان لحن قبلی آغاز کرد. تنها هنگامی که مطمئن شد ژنرال خواب است، کتاب را روی پاتختی گذاشت؛ یوسه ای بر پیشانی تب دار ژنرال زد و به آرامی به خوزه پالاسیوس گفت که ساعت شش صبح برای آخرین خدا حافظی در محل کناتر و اسکیناس^{۱۲} خواهد بود، محلی که از آن

جا جاده اصلی به اوندان^{۱۳} شروع می شد. سپس خود را در شنلی پیچید و بانوک پا از اتاق خارج شد. در آن هنگام ژنرال چشمهایش را گشود و با صدای ضعیفی به خوزه پالاسیوس گفت: "به ویلسون بگو که او را تا خانه اش همراهی کند."

برخلاف میل منوئلا این دستور انجام شد. او فکر می کرد به تنهایی خیلی بهتر می تواند از خودش محافظت کند تا این که یک دژبان نیزه به دست او را همراهی کند. خوزه پالاسیوس با شمعی منوئلا را تا اصطبل همراهی کرد. اصطبل در اطراف یک باغچه با حوضی سنگی قرار داشت و در آن هنگام اولین گلهای صبحگاهی سنبلهها باز می شد. باران ایستاده بود و باد دیگر بین درختان صغیر نمی کشید؛ اما حتی یک ستاره هم در آن آسمان یخ زده دیده نمی شد. در راهروهای خانه چند نگهبان روی حصیرها دراز کشیده بودند و سرهنگ بلفورد ویلسون برای آرام کردنشان علم و اشاره می کرد. خوزه پالاسیوس به هنگام عبور از جلو پنجره سالن اصلی، صاحبخانه را دید که به افراد نظامی و غیر نظامی قهوه تعارف می کرد. این افراد داوطلب شده بودند که تا آخرین لحظه خروج ژنرال آن جا بیدار بمانند و نگهبانی بدهند.

زمانی که خوزه پالاسیوس دوباره به اتاق خواب برگشت، ژنرال را در حال هدیان گفتن یافت. جملات نامفهوم زیادی می گفت که همه در یکی خلاصه می شد: "هیچ کس هیچ چیز نفهمید." بدنش از حرارت همچون اجاقی داغ می سوخت و بادهایی شدید و بدبو از آن خارج می شد. روز بعد خود ژنرال هم نمی توانست بگوید که آیا در خواب حرف می زده یا در بیداری هدیان می گفته است. او حتی نمی توانست آن وقایع را به یاد آورد. چیزی بود که خود ژنرال آن را «بحرانهای دیوانگی ام» نام نهاده بود. این بحرانها دیگر هیچ کس را نگران نمی کرد؛ زیرا چهار سال بود که دچارش می شد. هیچ پزشکی جرأت نکرده بود توضیحی علمی درباره علل پیدایش این پریشانیها بدهد؛ چرا که همیشه روز بعد ژنرال با بدن و عقلی دست نخورده از زیر خاکسترهای این بحران سرد می آورد. خوزه پالاسیوس او را در لای پتویی پیچید؛ شمع روشن را روی سنگ مرمر میز آرایش گذاشت و از اتاق خارج شد. اما در آن نیست تا بتواند از سالن مجاور مراقب حال ژنرال باشد. به خوبی می دانست که در ساعتی از صبح زود دوباره به حال اولیه خود بازمی گردد؛ بلند می شود و خود را در آبهای سرد وان حمام فرو می کند

تا نیروهایی را که شب قبل در اثر وحشت کابوسهایش از دست داده است، باز یابد. انتهای روز پر سر و صدایی بود. هفتصد و هشتاد و نه سر بازنهنگ پیاده و سواره نظام به بهانه دریافت سه ماه حقوق عقب افتاده خود آشوبی به پا کرده بودند. اما دلیل اصلی چیز دیگری بود. بیشتر آنها و نزونلایی و بسیاری شان در جنگهای آزادی چهار ملت شرکت کرده بودند؛ اما در این هفته های اخیر مردم چنان به آنها ناسزا می گفتند و ناراحتشان می کردند که از سر نوشت خود، پس از آن که ژنرال از کشور خارج شود، بیمناک شده بودند. این ناآرامی با پرداخت توشه سفر و هزار پزو طلا، به جای هفتاد هزار پزوی که سر بازان درخواست کرده بودند، پایان گرفت. بعد از ظهر همه آنها به سوی سرزمینشان حرکت کردند و به دنبال آنان زنها و بچه هایشان همراه با اثاث و دام شان به راه افتادند. سر و صدای مردم چنان زیاد بود که صدای طبل و سنج سر بازان بر آن غالب نمی شد و مردم برای درهم ریختن صفوف آنها کارهایی می کردند که حتی بالشکرهای دشمن هم نکرده بودند؛ صدای سگ در می آوردند و سگها را به سمت آنها کیش می دادند و یا قطارهای فشفشه بر سر شان می ریختند. یازده سال پیش، پس از آن که سه قرن از غلبه اسپانیاییها می گذشت، نایب السلطنه دون خوان سامانو^{۱۴} نیز از همین خیابانها گریخته بود؛ البته در لباس يك زائر و همراه با صندوقهای انباشته از مجسمه های طلا، زمردهای تراش نخورده، مجسمه های پرنده های مقدس^{۱۵} و پروانه های شیشه ای گرانبه. تمامی مردم از ایوانهای خانه هایشان برایش گل می ریختند و گریه می کردند و همه از صمیم قلب برای او آرزوی دریایی آرام و سفری بی خطر را داشتند.

ژنرال بی آن که از خانه خود بیرون بیاید؛ خانه ای که از آن وزیر جنگ و نیروی دریایی بود و به او واگذار کرده بودند، مخفیانه در مذاکرات این سر بازان شورشی شرکت داشت و سرانجام برای این که آشوب و شورش دیگری درنگیرد، به بهترین مشاور سیاسی و معتمد خود، خوزه لارنسیو سیلبا^{۱۶} دستور داد که آنها را تا مرز نزونلا همراهی کند. رژه ای را که در زیر ایوان بودند می دید؛ اما صدای شیپور و طبل و فریادهای

14. Don Juan Sámano

۱۵. نام این پرنده Tucan است - م.

16. José Laurencio Silva

مردمی را که در خیابان جمع شده بودند می شنید؛ بی آن که بفهمد چه می گویند. کوچکترین اهمیتی به جمعیت و این شلوغی نمی داد و در همان حال همراه منشیها مشغول رسیدگی به نامه های عقب افتاده بود. نامه ای هم به بزرگ دریا سالار دون آندرس دسانتا کروز^{۱۷} رئیس جمهور بولیوی، نوشت و در آن کناره گیری خود را از قدرت اعلام داشت؛ اما از سفر خود به خارج هیچ یاد نکرد. وقتی نامه به پایان رسید گفت: ”دیگر حتی يك نامه هم در بقیه عمرم نخواهم نوشت.“ بعد از آن، در موقع خواب بعد از ظهرش و در حالی که از شدت تب عرق می ریخت، فریادهای بسیاری که از دوردست شنیده می شد، به خوابش رسوخ کرد. ناگهانی بر اثر صدای يك ردیف ترکش، حیرت زده از خواب پرید؛ این صدامی توانست از آتشبازی یا شلیک تفنگهای آشوبگران باشد. وقتی پرسید پاسخ دادند که جشن است؛ همین وبس: ”قر بان فقط جشن است.“ اما هیچ کس، حتی خوزه پالاسیوس، جرأت نکرد بگوید چه نوع جشنی است.

فقط وقتی منونلا در ملاقات شبانه اش، ماجرا را برای ژنرال بازگفت، فهمید که هواداران دشمنان سیاسیش، از حزب عوامفریبان، چنان که خود او آنها را به این نام می خواند، آن آشوبها را به پا کرده اند و همانها بودند که در خیابانها به راه افتاده و بی دخالت مأموران نظم عمومی به تحریک صنف صنعت گران و پیشه وران پرداخته بودند. روز جمعه بازار بود. این خود باعث بی نظمی بیشتری در میدان بزرگ شهر شده بود. بالأخره در موقع غروب، بارانی شدیدتر از معمول، همراه بارعد و برق، مردم را پراکنده کرد. اما کار انجام شده بود. دانشجویان کالج سن بارتولومه^{۱۸} با يك حمله دادگستری شهر را اشغال کرده بودند و تقاضا داشتند که ژنرال در انتظار عمومی به دادگاه کشیده شود. دانشجویان تابلویی از صورت او را در اندازه طبیعی که يك سر باز قدیمی ارتش آزادیبخش با رنگ و روغن نقاشی کرده بود، شکستند و از ایوان دادگستری به پایین انداختند. مردان مست، مغازه های خیابان رئال^{۱۹} و قهوه خانه های اطراف شهر را که به موقع بسته بودند غارت کردند و در میدان بزرگ شهر آدمک پارچه ای ژنرال را که از خاک آزه پر شده بود، تیر باران کردند؛ آدمکی که برای شناخت آن احتیاجی به کلاه آبی و دگمه های طلایی همیشگی نبود. اتهام اوتشویق نظامیان به

17. Don Andres de Santa Cruz

18. San Bartolomé

19. Calle Real

سرپیچی و همچنین سعی در بازپس گرفتن قدرتی بود که پس از دوازده سال مجلسی با اکثریت مطلق از او سلب کرده بود. اتهام دیگرش این بود که ریاست جمهوری مادام العمر را طلب می کرد و يك شاهزاده اروپایی را به جانشینی خود برگزیده بود. و باز اتهامی دیگر، تظاهر مسافرت به خارج در حالی که قصد واقعی اش سفر به مرز نوزول بود تا از آنجا بازگردد و کودتایی به کمک نظامیان شورشی به راه اندازد. دیوارها پر بود از شعارهایی علیه او. حتی وفادارترین طرفداران ژنرال هم در خانه های ناشناخته پنهان شده بودند تا آن گاه که سروصدای جمعیت خوابید. روزنامه طرفدار ژنرال فرانسیسکو پائولا سانتاندر^{۲۰}، دشمن اصلی ژنرال، شایع کرده بود که بیماری ناشناخته وی که همه خیر داشتند و آن همه هیاهو درباره ترك كشور فقط مانورهای سیاسی است برای آن که نگذارند برود. شب هنگام، ضمن این که منوئلا سنتز اتفاقات آن روز را برای ژنرال تعریف می کرد، سر بازانش شعاری را از روی دیوار خانه پاك می کردند؛ شعار بزرگی بود که با زغال نوشته بودند به این مضمون: "نه می رود و نه می میرد." ژنرال آهی کشید و گفت: "اوضاع باید خیلی خراب باشد و من هم بدتر از این اوضاع، زیرا همه این اتفاقها در يك قدمی من رخ داده است؛ در حالی که به من گفته اند جشنی بیش نیست و من هم باور کرده ام."

حقیقت این بود که حتی صمیمی ترین دوستانش باور نداشتند که او قرار است هم قدرت و هم کشور را ترك کند. شهر خیلی کوچک بود و مردم کنجکاو تر از آن بودند که متوجه دو مشکل بزرگ ژنرال برای سفر نشوند؛ اول این که با این همه افراد و نگهبان پول کافی نداشت و دوم به این دلیل که رئیس جمهور بود و تا يك سال بدون اجازه مخصوص از دولت نمی توانست از کشور خارج شود و او حتی تقاضای این اجازه را هم نکرده بود. دستور جمع آوری اثاثیه را به گونه ای آشکار صادر کرده بود که همه متوجه بشوند. اما هیچ کس حتی شخص خوزه بالاسیوس، این دستور را آزمایشی جدی و آخرین حساب نمی کرد، زیرا در مواقع دیگر برای تظاهر به رفتن حتی اثاثیه کامل يك خانه را جمع آوری کرده بود؛ اما همیشه این کارها مانورهای سیاسی بود. مشاوران نظامی او احساس می کردند که نشانه های ناخوشی اش امسال بسیار بروز کرده است. اما همچنان که پیش از این بارها اتفاق افتاده بود، يك روز، به صورت غیرمنتظره ای با

روحیه جدیدی بیدار می شد و زندگی را با اشتیاقی بیش از پیش آغاز می کرد و خوزه پالاسیوس که همیشه از نزدیک این تغییرات ناگهانی را زیر نظر داشت، باروش خود به ژنرال می گفت: "همان طور که آقای من فکر می کند؛ تنها سرور من می داند."

استعفاهای او حتی در آوازه های محلی هم وارد شده بود؛ مانند قدیمی ترین آنها، جمله ای نامفهوم که در سخنرانی خود به هنگام قبول ریاست جمهوری گفته بود: "اولین روز آرامش من آخرین روز قدرتم خواهد بود." در سالهای بعد چندین بار در موارد متفاوتی استعفا داد که دیگر نمی شد فهمید آیا حقیقت دارد یا نه. جنگالی ترین آنها دو سال پیش رخ داده بود؛ در شب بیست و پنجم سپتامبر، آن هنگام که از سوئِ قصدی که در اتاق خواب به او شد، جان سالم به در برد. آن شب شش ساعت را بدون لباس زیر یک پل گذراند. صبح روز بعد هنگامی که تنی چند از وکلای مجلس به دیدن ژنرال رفتند، او را دیدند که خود را در یک بتوی پشمی پیچیده و باهانش را در ظرفی از آب داغ گذاشته است. ژنرال بسیار ضعیف و شکسته شده بود؛ اما نه بر اثر تب بلکه از نومییدی و در همان هنگام به آنان اعلام کرد که این سوئِ قصد بررسی نخواهد شد؛ هیچ کس بازداشت نمی شود و مجلسی که برای سال نو تعیین شده، باید به سرعت برای انتخاب یک رئیس جمهور جدید تشکیل جلسه دهد.

ژنرال این طور خاتمه داد: "بعد از این واقعه من برای همیشه کلمبیا^{۲۱} را ترک خواهم کرد."

با وجود این گفته ها، بازرسی انجام شد؛ گناهکاران دستگیر و چهارده نفر از آنان در میدان بزرگ شهر تیرباران شدند. مجلسی که در دوم ژانویه تشکیل شده بود، تا شانزده ماه بعد تشکیل نشد. دیگر هیچ کس از استعفا حرفی نزد. ژنرال در آن زمان هر که را می دید، از یک خارجی گرفته تا یک دوست، یا حتی اشخاصی که زیاد آنها را نمی شناخت، می گفت: "هر جا که مرا بفرستند می روم."

حتی شایعه بیماری و خیمش را هم به عنوان نشانه ای از رفتنش نمی پذیرفتند. در عین حال هیچ کس در بیماریش تردیدی نداشت. از زمان بازگشتش از جنگهای جنوب هر کس که او را می دید، تعجب می کرد و می گفت فقط برای مردن برگشته است. به جای سوار شدن بر اسب تاریخی و افسانه اش، پالومو بلانکو^{۲۲}، بر قاطری بی مو با

پالانی از جنس کیسه‌گونی سوار می‌شد؛ با موهایی پریشان و پیشانی پر چین و چروک، کلاهخودی کثیف به سر داشت و یک آستین کتتش یاره بود. افتخار از تنش رخت پر بسته بود. در آن شب در یک میهمانی که در قصر دولتی برپا شده بود، تمام شب در خود فرو رفته و به فکر بود و هرگز هیچ کس نفهمید که آیا این یک نیرنگ سیاسی است یا یک بی‌توجهی ساده، مثلاً به هر یک از وزرایش که سلام می‌کرد او را به نام وزیری دیگر می‌خواند.

همه این اوصاف باز هم کافی نبود که فکر کنند رفتنی است؛ زیرا از شش سال پیش شایعه شده بود که دارد می‌میرد و با این وجود فرماندهی خود را بی‌کم و کاست حفظ کرده بود. اولین خبر را یک افسر نیروی دریایی آورد که بر حسب تصادف در جنگهای آزادی جنوب، ژنرال را در بیابان پاتیبیلکا^{۲۳}، در شمال لیما دیده بود. ژنرال را در کلبه ویرانه‌ای که به عنوان مقر فرماندهی انتخاب شده بود پیدا کرد. ژنرال خود را در شغل نظامی پیچیده و یک دستمال هم به سرش بسته بود؛ چون در آن جهنم وسط روز مردی استخوانها را نمی‌توانست تحمل کند؛ او آن چنان ضعیف شده بود که حتی نمی‌توانست مرغ و خروسهایی را که دور و برش بودند، از خود دور کند. بعد از گفتگویی دشوار همراه با هدیه‌های بسیار، با جمله‌ای بسیار غم‌انگیز و رقت‌بار با میهمانش وداع کرده بود: ”بروید و به همه بگویید که مرا در حال مرگ دیدید؛ غرق فضلۀ مرغ و خروس در این بیابان برهوت.“

گفته می‌شد که بیماری او تیفوس است که به علت آفتاب داغ بیابانها بر وز کرده است. بعد از آن بر اثر تب شدیدی که مهمترین نشانه آن بی‌تفاوتی به همه چیز و آرامش روح بود، یک بار در گوآجاکیل^{۲۴} و بار دیگر در کیتو دم مرگ رفت. کسی نمی‌دانست که این اخبار تا چه حد پایه علمی دارد؛ زیرا او همیشه مخالف علم پزشکی بود و خودش، خود را معاینه و معالجه می‌کرد. این معالجات بر اساس یک کتاب فرانسوی طب خانگی اثر دونوستیر^{۲۵} به نام طب به روش شما^{۲۶} بود. خوزه پالاسیوس این کتاب را مانند

23. Pativilca

۲۴. Guayaquil گوآجاکیل یا گویاکیل شهری در اکوادور - م.

25. Donostierre

26. *La médecine à votre manière*

فالننامه همه جا همراه خود می برد و ژنرال از آن برای همهٔ بیماریهای جسمی و روحی خود استفاده می کرد.

به هر حال، هیچ مرگی مانند مرگ او پرشمر نبود. وقتی همه فکر می کردند که دریابان پاتیبیلکا می میرد، يك بار دیگر سلسله جبال آند^{۲۷} را زیر پا گذاشت. در خونین^{۲۸} يك پیروزی شایان به دست آورد و سرانجام با پیروزی نهایی در اجاکوچو^{۲۹} آزادی تمام امریکای اسپانیایی را کامل کرد. آن گاه جمهوری بولیوی را بنیان نهاد و در بازگشت به لیما از آن همه فتوحات بیش از هر لحظهٔ دیگر زندگی شادمان بود. حتی پس از آن هرگز در بقیهٔ عمرش به آن شادی نرسید. تمام آن شایعات تکراری که بالاخره به علت بیماری از قدرت کناره گیری می کند و از کشور خارج می شود و تمام ظاهر سازیهایی که آن شایعات را تأیید می کرد، همه و همه تکرار صحنه ای از تئاتری بود که آن قدر مردم دیده بودند که دیگر باور نمی کردند.

چند روز بعد، پس از اتمام یکی از جلسات دولت، بازوی دریا سالار آنتونیو خوزه د سوکره^{۳۰} را گرفت و به او گفت: "پهلوی من بمانید." او را به دفتر خصوصی خود برد؛ جایی که در آن فقط تعداد کمی از دوستان مخصوصش را به حضور می طلبید. در آن جا دریا سالار را مجبور به نشستن روی صندلی شخصی خود کرد و گفت: "این صندلی از این پس بیشتر از آن شعاست تا من."

بزرگ دریاسالار شهر اجاکوچو، دوست صمیمی ژنرال، موقعیت کشور را به خوبی می دانست؛ با این حال، ژنرال پیش از بیان مقصود اصلی خود توضیح مفصّلی دربارهٔ موقعیت کشور داد. در چند روز آینده دولت جلسه ای برای انتخاب رئیس جمهور و تأیید قانون اساسی جدید داشت و این تنها کوششی بود برای نجات رؤیای طلایی این قارهٔ بزرگ. پرو، زیر سلطهٔ يك دولت ارتجاعی، به نظر از دست رفته می آمد. ژنرال آندرس د سانتاکروز بولیوی را با کله به راهی که خود می خواست انداخته بود. و نزولاً تحت سیطرهٔ ژنرال خوزه آنتونیو پائز^{۳۱} به تازگی استقلال خود را اعلام کرده

۲۷. Los Andes سلسله جبالی با قله هایی بسیار مرتفع که در پرو واقع است - م.

۲۸. Junin استانی در پرو - م.

۲۹. Ayacucho اجاکوچو یا ایاکوچو، شهری در پرو - م.

بود. ژنرال پر قدرت جنوب، خو آن خوزه فلورس^{۳۲}، گو آجاکیل و کیتورا با هم متحد ساخته بود تا جمهوری مستقل اکوادور^{۳۳} را به وجود آورد. جمهوری کلمبیا، نطفه و مرکز يك سرزمین بزرگ و متحد، اکنون به اندازه سرزمین قدیمی نوئباگرانادا^{۳۴} کاهش یافته بود. شانزده میلیون امریکایی که تازه راه آزاد زندگی ریافته بودند، اکنون دستخوش هوسهای سرداران محلی خود گشته بودند.

سرانجام ژنرال این گونه خاتمه داد: "خلاصه، آن چه ما با دستهایمان انجام دادیم، دیگران دارند با پاهایشان خراب می کنند."

دریاسالار سوکره گفت: "این يك بازی سر نوشت است. گویی نهال استقلال را آن چنان عمیق کاشته بودیم که این ملتها اکنون می خواهند از یکدیگر جدا شوند." ژنرال آگاهانه و سریع واکنش نشان داد: "حرفهای مزخرف دشمن را تکرار نکن؛ هر چند مانند این مورد، حقیقت داشته باشد."

دریاسالار سوکره عذرخواهی کرد. او باهوش، منظم، خجالتی و خرافاتی بود. صورت شاد و شیرین داشت که حتی آبله‌های صورتش مانع از این شیرینی نمی شد. ژنرال او را خیلی دوست داشت و درباره اش گفته بود، بی آن که متواضع باشد، تظاهر به تواضع می کند. در پی چین چا^{۳۵}، توموسلا^{۳۶} و تارکی^{۳۷} قهرمان جنگ بود و تازه بیست و نه سالش را تمام کرده بود که در جنگ باشکوه آجاکوچو فرمانده شده بود و در این جنگ بود که آخرین بازماندگان ارتش اسپانیاییها در امریکای جنوبی نابود شدند. اما پیش از همه به خاطر خوش رفتاریها در پیروزی و هوشیاری سیاسی اش معروف بود. آن گاه همه مسئولیتها را کنار گذاشت و بی هیچ نشان نظامی و با يك پالتو بلند که تا مچ پاهایش می رسید، این سو و آن سو رفت. همیشه یقه پالتو را بالا می داد تا در مقابل بادهای سوزان کوههای اطراف، خود را بهتر محافظت کند. تنها وظیفه اش در مقابل ملت و آخرین آن، شرکت در مجلس بود؛ به عنوان وکیل از شهر کیتو؛ چیزی که برای

32. Juan José Flores

33. Ecuador

۳۴. Nueva Granada به معنی گرانادا جدید که اکنون به نام گرانادا خوانده می شود - م.

۳۵. Pichincha استانی در اکوادور - م.

36. Tumusla

37. Tarqui

اویک آرزو بود. سی و پنج ساله بود و بر خوردار از سلامتی کامل و با عشقی دیوانه وار به همسرش، ماریانا کارسلن^{۳۸} که زنی زیبا، شاد و جوان از اهالی کیتو بود. آنها دو سال قبل با هم ازدواج کرده بودند و اکنون یک دختر شش ماهه داشتند.

ژنرال هیچ کس دیگری را بهتر از او برای جانشینی خود به عنوان رئیس جمهور نمی یافت. اما خوب می دانست که او از سن قانونی پنج سال کمتر دارد و این محدودیت را در قانون اساسی رافائل آوردانتا^{۳۹}، برای بستن راه ژنرال سوکره، گذارده بود؛ اما ژنرال برای از بین بردن این حکم هر چه از دستش برمی آمد انجام داد.

ژنرال گفت: "اگر بپذیرید بسیار خوشنود خواهم شد و مانند گاونری که به دور گله گاوهای ماده می چرخد و از آنها حمایت می کند من هم می مانم و از شما پشتیبانی می کنم."

به نظر شکست خورده می آمد؛ اما تصمیمش جدی و صدایش محکم بود. با این وجود در ریاسالار از مدت ها قبل می دانست که این صندلی که رویش نشسته هیچ گاه جای او نخواهد بود. چندی قبل هنگامی که برای نخستین بار به او پیشنهاد ریاست جمهوری شد، گفته بود هرگز حاضر نیست بر مئتی که سر نوشت و راهش هر روز نامشخص تر است، فرمانروایی کند. به اعتقاد او، اولین گام در اصلاح این نظام بازگرفتن قدرت از نظامیان بود. او در نظر داشت به مجلس پیشنهاد کند که در چهار سال آینده هیچ ژنرالی به ریاست جمهوری برگزیده نشود و شاید این پیشنهاد به منظور کوتاه کردن دست آوردانتا بود؛ اما سرسخت ترین مخالفان این طرح، پر قدرت ترین آنها بودند؛ ژنرالها.

سوکره گفت: "من آن قدر خسته ام که دیگر بدون قطب نما نمی توانم کار کنم و علاوه بر این شما قربان همچون من می دانید که اینجا احتیاجی به یک رئیس جمهور نیست؛ بلکه به یک سرکوبگر شورشیان نیاز است."

البته در مجلس حضوری یافت و حتی اگر ریاست مجلس را به او پیشنهاد می کردند با احترام می پذیرفت. اما بیش از این کاری نمی کرد. در چهارده سال جنگ آموخته بود که هیچ بیروزی بالاتر از زنده بودن نیست. ریاست جمهوری بولیوی، کشور عظیم و ناشناخته ای که خود او بنیانگذاری و با تدبیر بر آن فرمانروایی کرده بود، قدرت را به او

نشان داده بود. هوش و روشندلی، بوجی شکوه و جلال را بر او آشکار ساخته بود. حرفهایش را خلاصه کرد: «قربان نمی توانم قبول کنم.» در روز سیزده ژوئن، روز سنت آنتونیو، قرار بود در کیتو در کنار همسر و دخترش باشد؛ نه تنها برای جشن گرفتن آن روز مقدس، بلکه برای هر آن چه آینده برای او پیش بیاورد. تصمیمش برای زندگی، تنها و تنها به خاطر آنها، ولذت از آن عشق، از عید کر یسمس آن سال کاملاً قطعی بود. دریا سالار سوکره گفت: «این تنها چیزی است که از زندگی می خواهم.»

ژنرال با ناراحتی پاسخ داد: «فکر می کردم دیگر نمی توانید باعث تعجب من بشوید.» به او زل زد و پرسید: «این آخرین حرف شماست؟»

سوکره گفت: «نه، این حرف آخر من نبود. آخرین حرف من تشکر بسیار از محبت‌های بی دریغ جناب عالی است.»

ژنرال پس از آن که به ران خود زد تا پای خواب رفته اش را بیدار کند، گفت: «بسیار خوب، شما همین الآن به جای من مهم‌ترین تصمیم زندگی‌م را گرفتید.»

آن شب بر اثر کشنده یک داروی تهوع آور، که یک پزشک معمولی برای دفع صفرابه او تجویز کرده بود، استعفانامه خود را نوشت. روز بیستم ژانویه دستور تشکیل مجلس را داد و با آنان وداع گفت. درسخترانی خود از دریا سالار سوکره بسیار تمجید کرد و از او به عنوان شایسته‌ترین ژنرال نام برد. همه و کلا از این تعریف خوششان آمد و شروع به کف زدن کردند. اما یکی از آنان که نزدیک او رداننا نشسته بود در گوشش زمزمه کرد: «منظورش این است که از شما لایق تر هم ژنرال هست.» تعریف ژنرال و بدجنسی آن وکیل مانند دو نیزه تیز در قلب ژنرال را فائل او رداننا فرورفت.

او رداننا تا حدودی حق داشت. اگر چه او همه لیاقت‌های نظامی و قدرت جداییت سوکره را نداشت، اما این دلیل نمی شد که بتوان او را ناشایسته تر از سوکره دانست. تیزهوشی و تیزبینی را شخص ژنرال تعریف کرده بود؛ وفاداری و احساساتش نسبت به ژنرال زبانزد همه بود و یکی از معدود مردانی بود که جرأت داشت حقایق را به ژنرال بگوید که از دانستن آنها می ترسید. ژنرال با آگاهی به اشتباهش سعی کرد که در موقع چاپ سخنرانی آن جمله را تصحیح کند و به جای «شایسته‌ترین ژنرال» جمله «یکی از شایسته‌ترین ژنرالها» را نوشت؛ اما این عمل هم آتش کینه او رداننا را چندان سرد نکرد.

چند روز بعد، ژنرال در یک گردش با وکلایی که از دوستانش بودند، از طرف

اوردانتا متهم شد که تظاهر به رفتن می کند؛ در حالی که پنهانی سعی دارد دوباره انتخاب شود. ژنرال خوزه آنتونیو پائز سه سال پیش به منظور جدایی از کلمبیا، ونزوئلا را با زور سرنیزه تصرف کرد. در پی این واقعه ژنرال به کاراکاس^{۴۰} رفت و در انتظار عمومی، در میان فریادهای شادی مردم و زنگ کلیساها پائز را در آغوش گرفت و با او آشتی کرد. در همان موقع پذیرفت که پائز آزادانه در آنجا حکمرایی کند. اوردانتا گفت: "در همین زمان بود که بدبختی شروع شد." این صلح و دوستی نه تنها روابط را با مردم گرانادا تیره ساخت؛ بلکه بندر جدایی طلبی را نیز در آنها کاشت. اوردانتا سرانجام گفت در حال حاضر بهترین خدمتی که ژنرال می تواند به ملت بکنند این است که بدون اتلاف وقت، از قدرت کناره گیرند و از کشور خارج شوند. ژنرال هم با همان قدرت و شیوایی جواب داد: اما اوردانتا بیانی شیواتر و آتشین داشت و در دیگران این احساس را برانگیخت که گویی در مراسم قطع یک رابطه دوستی مستحکم و قدیم شرکت کرده اند.

ژنرال استعفای خود را تأیید کرد و دون دومینگو کایسدو^{۴۱} را به عنوان رئیس جمهور موقت برگزید؛ تا آن گاه که مجلس رئیس جمهور جدید را انتخاب کند. در روز اول مارس به منظور برهیز از برخورد با میهمانانی که با یک گیلان شامپانی به جانشینش تبریک می گفتند، از دری در عقب ساختمان که در محوطه توالنها قرار داشت، ساختمان مجلس را ترک کرد. با یک کالسه که به طور ناشناس به خانه ای در فوجا^{۴۲} رفت که بیلاقی بود با چندین آبشار؛ این خانه را رئیس جمهور موقت در اختیار ژنرال گذاشته بود. دانستن این موضوع که دیگر فقط یک شهروند معمولی است، بیماری و استفراغش را شدیدتر کرده بود. در میان خواب و بیداری از خوزه پالاسیوس درخواست قلم و کاغذ کرد تا بتواند خاطراتش را بنویسد. خوزه پالاسیوس قلم و کاغذ کافی برای چهار سال نوشتن خاطرات برای او برد و ژنرال نامه ای به فرناندو^{۴۳}، برادرزاده و منشی اش نوشت تا از ساعت چهار صبح دوشنبه آینده برای نوشتن خاطراتش پیش او باشد. این ساعت بهترین موقع برای فکر کردن

۴۰. Caracas پایتخت ونزوئلا - م.

41. Domingo Caycedo

۴۲. Fucha ناحیه ای در کلمبیا - م.

43. Fernando

بود؛ زیرا همه حواسش کاملاً تمرکز داشت. بارها به برادرزاده‌اش گفته بود که می‌خواهد از قدیمی‌ترین خاطره‌اش خوابی که در سه سالگی در خانه‌ای در سن ماتو^{۴۴}، در ونزوئلا، دیده بود شروع کند. خواب دیده بود در بعدازظهری که همه اهل خانه و خدمتکارها خوابیده بودند، قاطر سیاهی با دندانهای طلایی وارد خانه شده و همه جا، از سالن اصلی تا انبارها، سرکشیده و هر چه بر سر راهش بوده بدون عجله خورده است: پرده‌ها، قالیها، لوسترها، گلدانها، ظرفها، قاشق و چنگالها، مجسمه‌های قدسین، لباسها و جالباسیها، اجاقهای آشپزخانه، در و پنجره‌ها با لولاها و دستگیره‌هایشان و تمام میله‌های ایوان، اتاق خواب و دیگر اتاقها را از دم خورده. تنها چیزی را که باقی گذاشته، قاب بیضی شکل میز آیینه‌مادرش بوده. در خانه فوجا بر اثر آب و هوای لطیف آنجا و در زیر آن آسمان آبی حال ژنرال آن چنان بهبود یافت که دیگر از خاطراتش حرفی نزد و صبحهای زود به جای نوشتن خاطرات، در جاده‌های عطر آگین دشت قدم زد. کسانی که او را در آن روزها ملاقات کردند، احساس کردند که سلامتی خود را بازیافته است. بیشترین کسانی که او را ملاقات می‌کردند وفادارترین دوستان نظامیش بودند که اصرار می‌ورزیدند در صورت لزوم با یک کودتای نظامی در ریاست جمهوری باقی بماند؛ اما ژنرال می‌گفت قدرتی که با زور به دست آید، شایسته او نیست و به این ترتیب آنها را ناامید می‌کرد. با این حال یادآوری می‌کرد که هنوز احتمال این هست که با تصمیم مجلس دوباره انتخاب شود. خوزه پالاسیوس تکرار می‌کرد: «هر طور که آقای من فکر می‌کند. تنها سرور من می‌داند.»

منوئل در چند قدمی قصر سن کارلوس^{۴۵}، اقامتگاه رئیس جمهور، زندگی می‌کرد و گوش به زنگ تمام اخبار بود. دویاسه بار در هفته به فوجا می‌رفت؛ بیشتر برای گزارش اخبار مهم، و هر بار همراه خود مقدار زیادی نان شیرینی بادامی، شیرینیهای دیگر و شکلاتهای دارچینی برای عصرانه ساعت چهار می‌برد. به ندرت با خود روزنامه می‌برد؛ زیرا ژنرال آن چنان نسبت به انتقاد حساس شده بود که کوچکترین خرده‌گیری عصبانی‌اش می‌کرد. در عوض منوئل تمام اخبار سیاسی را به اومی گفت: کارشکنیها، خیانتها و پیش‌بینیهای وکلای مجلس. ژنرال مجبور بود که همه را با

44. San Mateo

۴۵. San Carlos قصری در بوگوتا - م.

نارضایی گوش کند؛ چون منوئلا تنها کسی بود که اجازه داشت حقیقت را به او بگوید. وقتی حرفی برای گفتن نداشتند، نامه‌های رسیده را می‌خواندند یا منوئلا برای او کتاب می‌خواند و یا با محافظان و خدمتکاران ورق بازی می‌کردند؛ اما ناهار را همیشه دونفری و جدا از دیگران می‌خوردند.

هشت سال پیش در کیتو، در جشن استقلال آن شهر با یکدیگر آشنا شدند. در آن موقع منوئلا هنوز همسر دکتر جیمز تورن^{۴۶} بود؛ یک پزشک انگلیسی که در زمان فرمانروای قبلی لیما در آنجا زندگی می‌کرد. بعد از مرگ همسرش در بیست و هفت سال پیش، منوئلا آخرین زنی بود که با او رابطه داشت و علاوه بر این، محرم اسرار و محافظ پرونده‌هایش بود، خواننده بسیار خوبی هم بود که ژنرال او را با یک سرهنگ مقایسه می‌کرد. از دورانی که منوئلا در یک دعوا و از سر حسادت گوش ژنرال را گاز گرفته و نزدیک بود آن را از جا بکند خیلی گذشته بود؛ اما هنوز بعضی از بحث‌های روزمره‌شان معمولاً به جنجال می‌کشید که البته بعد از آن با حرف‌های لطیف عاشقانه با هم آشتی می‌کردند. منوئلا هیچ‌گاه برای خواب نمی‌ماند. همیشه زود می‌رفت تا شب در راه نباشد؛ مخصوصاً در آن محل که بعد از ظهرهای بسیار کوتاهی داشت و شب زود فرامی‌رسید.

هنگامی که در خانه‌ای در ماگدالنا^{۴۷}، در لیما، زندگی می‌کرد، ژنرال همیشه به بهانه‌ای منوئلا را از خود دور نگه می‌داشت تا بتواند با زنهای اشرافی و دیگر زنها باشد؛ اما در فوجا به نظر می‌رسید که بدون منوئلا نمی‌تواند زندگی کند. قبل از رسیدن منوئلا همیشه با حالت انتظار به جاده‌ای که از آن می‌آمد چشم می‌دوخت. مزاحم خوزه پالاسیوس می‌شد و هر لحظه ساعت را از او می‌پرسید؛ می‌خواست که جای صندوقش را تغییر دهد؛ آتش بخاری دیواری را زیاد کند؛ آن را خاموش کند؛ و دوباره روشن کند. بی‌صبرانه و با بدخلقی منتظر می‌ماند تا کالسکه منوئلا از پشت تپه‌ها ظاهر می‌شد و در آن هنگام بود که دوباره زندگی‌اش جان می‌گرفت؛ اما اگر ملاقات بیش از حد معمول طولانی می‌شد، باز نشانه‌های کج خلقی در او ظاهر می‌شد. بارها تصمیم گرفته بودند برای آخرین بار با هم باشند؛ اما تن ژنرال قدرت کافی برای ارضاء روح منوئلا را

46. James Thorne

۴۷. Magdalena استان و رودخانه‌ای در کلمبیا - م.

نداشت؛ هر چند که خود ژنرال حاضر به قبول این مسئله نبود. بی خوابی او در آن روزها برنامه‌اش را به هم زده بود. گاه و بیگاه مثلاً وسط جمله‌ای که در نامه دیکته می کرد و یا میان ورق بازی خوابش می برد، خودش هم نمی فهمید که آیا واقعاً خوابش رفته یا از حال رفته است. اما وقتی برای خوابیدن دراز می کشید، بی خوابی به سرش می زد. به زحمت نزدیک سبیده صبح به خواب فرو می رفت و اندک زمانی پس از آن، از یاد ملائمی که میان درختان می وزید، بیدار می شد. آن وقت دیگر نمی توانست در مقابل تمایل به پیاده روی مقاومت کند. در نتیجه نوشتن خاطراتش را یک روز دیگر به تأخیر می انداخت و تنها به پیاده روی می رفت که گاهی این پیاده روی تا ظهر طول می کشید. بی هیچ محافظتی به پیاده روی می رفت. حتی دو سنگ وفادارش را که در میدانهای جنگ نیز او را همراهی می کردند، با خود نمی برد. اسبهای افسانه‌ایش را هم به منظور جمع آوری پول بیشتر برای سفر، به هنگ سواره نظام فروخته بود. با گذشتن از روی برگهای پوسیده درختان بیشمار صنوبر به رودخانه‌ای که در آن نزدیکی بود می رفت. برای مقابله با بادهای بسیار سرد آن دشت، شنلی از پوست شتر امریکایی به دوش می انداخت؛ چکمه‌هایی با یک لایه ضخیم پشم به پای می کرد و کلاه ابریشمی سبزرنگش را که مخصوص خواب بود، بر سر می گذاشت. مدت زیادی در مقابل یک پل کوچک چوبی در زیر سایه درختان بید می نشست و فکر می کرد و غرق تماشای جریان آب می شد. گاهی جریان آب را با سر نوشت انسانها مقایسه می کرد و این تشبیه زیبایی بود که از استاد زمان جوانیش، دون سیمون رودریگز^{۲۸}، آموخته بود. یکی از محافظانش تا موقع بازگشت بی آن که دیده شود، او را تعقیب می کرد. ژنرال که در بازگشت همیشه از شبنم یا بارانهای کوتاه خیس بود چنان نفسش می گرفت که چند پله ورودی در را نمی توانست بالا برود. رنگ پریده و حواس پرت اما با چشمانی سرشار از شادی باز می گشت. محافظانی که پنهانی ژنرال را تعقیب می کردند، او را بسیار شاد می دیدند و صدای او را می شنیدند که یکی از آوازه‌های سربازان را می خواند؛ آوازه‌ای که سربازان در پیروزیهای افسانه‌ایش یا شکستهای شاعرانه‌اش می خواندند. کسانی که او را بهتر می شناختند در پی دلیلی برای این تغییر روحیه بودند، حتی منوئل تردید داشت که مجلس، که شخص ژنرال آن را بسیار تحسین کرده بود، یک بار دیگر او را تأیید

کند و برگزیند.

در روز انتخاب، هنگام پیاده روی سگ بی صاحبی را دید که در میان علفها به دنبال بلدرچینها جست و خیز می کند. سوت بلندی کشید. حیوان درجا ایستاد؛ گوشهایش را سیخ کرد و به دنبال صدا گشت تا بالاخره ژنرال را که با آن شنل و کلاه در میان ابرهای بزرگ و دشت وسیع ایستاده بود، پیدا کرد. شروع به بو کشیدن ژنرال کرد و ژنرال با سرانگشتانش بدن او را نوازش کرد. سگ ناگهان از ژنرال جدا شد و با چشمان طلاییش به چشمان او خیره شد. زوزه ای کشید و پا به فرار گذاشت. ژنرال در حالی که سگ را دنبال می کرد به جاده ای ناشناس کشیده شد و ناگهان خود را دریکی از دهکده های آن اطراف یافت که خیابانهای گلی و خانه های گاه گلی با شیر وانیهای سرخ داشت. از حیاط خانه هایی که گاوها را می دوشیدند، بوی شیر می آمد. ژنرال ناگهان فریادی شنید: "خوك كئيف." از يك اصطبل يك تباله گاو به سوی او پرتاب شد. ژنرال با آن که متوجه شد، فرصت نکرد جا خالی دهد و تباله گاو در وسط سینه اش پخش شد و حتی صورتش را هم کثیف کرد. آن فریاد بیش از پرتاب تباله او را از رویایی که در آن به سر می برد بیرون آورد؛ رویایی که از زمان ترك دولت در آن فرورفته بود. لقبی را که مردم گراناذا به وی داده بودند، به خوبی می شناخت؛ این لقب برای دیوانه ای که در خیابانها پرسه می زد و برای اونیفورمهای کهنه و دست دومش معروف بود، به کار می رفت. حتی يك روز در مجلس، در غیاب او، يك سناتور لیبرال هم او را به همین لقب نامیده بود و تنها دو نفر برای اعتراض بلند شده بودند؛ اما هیچ وقت آن را واقعاً حس نکرده بود. در حالی که با گوشه شنل صورتش را تمیز می کرد، محافظ پنهانش با شمشر از غلاف کشیده از میان درختها بیرون پرید تا مقصّر را تنبیه کند. ژنرال با عصبانیت بسیار جلو او را گرفت و پرسید: "اینجا چه غلطی می کنید؟"

افسر، خود را جمع جور کرد و گفت:

"سرور من، انجام وظیفه می کنم."

ژنرال پاسخ داد: "من سرور شما نیستم."

با سرعت و غضب بسیار او را از تمام مسئولیتهای و عنوانهایش برکنار کرد. افسر از این کار خشنود شد؛ زیرا دیگر مقامی نداشت تا ژنرال بتواند از او انتقام بیشتری بگیرد. درك این سرعت عمل ژنرال حتی برای خوزه پالاسیوس که او را خیلی خوب می شناخت، بسیار مشکل بود.

روز بدی بود. تمام روز را با همان حالت نگرانی که همیشه به هنگام انتظار ورود منونلا داشت، به دور خانه گشت. اما از هیچ کس پنهان نکرد که نگرانیش برای منونلا نیست؛ بلکه از اخبار مجلس است. سعی می‌کرد دقیقه به دقیقه اتفاقات مجلس را ارزیابی کند. وقتی خوزه پالاسیوس جواب داد که ساعت ده است، ژنرال گفت: "هر چقدر هم که این عوامفریبان بخواهند عرعر کنند و طولش بدهند تا حالا حتماً رأی گیری را شروع کرده‌اند." آن گاه در پی تفکر بسیار با صدای بلند گفت: "چه کسی می‌داند که مردی مثل اوردانتا چه نظری دارد." خوزه پالاسیوس می‌دانست که خود ژنرال خوب هم می‌داند؛ چون اوردانتا در همه جا و به همه کس دلیل ناراحتی و دل‌تنگیش را آشکارا بازگو می‌کرد. همین‌طور که خوزه پالاسیوس از جلو ژنرال می‌گذشت، ژنرال بدون توجه از او پرسید: "به نظر تو سوکره به چه کسی رأی خواهد داد؟" خوزه پالاسیوس و ژنرال هر دو به خوبی می‌دانستند که دریا سالار سوکره نمی‌تواند رأی بدهد؛ زیرا سوکره همراه با خوزه ماریا استوز^{۴۹} اسقف شهر سانتامارتا^{۵۰}، از طرف مجلس برای مذاکره با استقلال طلبان به ونزوتلا رفته بود. از این رو خوزه پالاسیوس بی‌درنگ پاسخ داد: "قربان شما بهتر از هر کس این موضوع را می‌دانید." ژنرال برای اولین بار از آن هنگام که از پیاده روی صبحگاهی برگشته بود، لبخند زد.

با این که اشتباهی خوبی نداشت، تقریباً همیشه پیش از ساعت یازده یک تخم مرغ آب‌پز یا مقداری پنیر با یک لیوان شراب می‌خورد؛ اما آن روز حتی هنگامی که بقیه داشتند ناهار می‌خوردند، ژنرال روی ایوان ماند و جاده را زیر نظر گرفت. آن چنان در خود فرو رفته بود که حتی خوزه پالاسیوس هم جرأت نکرد با او حرفی بزند. اندکی از ساعت سه گذشته بود، بی آن که کالسکه منونلا را ببیند، صدای پای قاطرهای کالسکه را شنید. با یک جهش از صندلی خود بلند شد. به پیشوازش دوید، در را باز کرد و کمک کرد تا از کالسکه پایین بیاید. همان لحظه اول که صورتش را دید، همه چیز را دریافت. دون خوآکین موسکرا^{۵۱} پسر ارشد یک خانواده اشرافی اهل پوپایان^{۵۲}، بدون رأی

49. José María Estévez

50. Santa Marta مرکز استان ماگدالنا در کلمبیا - م.

51. Don Joaquín Mosquera

52. Popayán شهری در کلمبیا - م.

منفی به عنوان رئیس جمهور انتخاب شده بود.

واکنش ژنرال نه عصبانیت بود و نه نومیدی. فقط تعجب کرده بود؛ چرا که خودش اسم دون خوآکین موسکرا را به مجلس پیشنهاد کرده بود و مطمئن بود که او را نمی‌پذیرند. در افکار خود غرق شد و تا هنگام عصرانه يك کلمه هم صحبت نکرد. سرانجام پرسید: "حتی يك رأی هم برای من نبود؟ حتی يك رأی؟" نمایندگان رسمی مجلس، متشکل از چند وکیل طرفدار ژنرال، که بعداً به ملاقاتش رفتند، به او توضیح دادند که تمام طرفدارانش با هم به توافق رسیده بودند که با دیگران همراهی شوند تا به این ترتیب ژنرال در این جنگ نابرابر بازنده شناخته نشود. ژنرال چنان عصبانی و با این امر مخالف بود که متوجه ظرافت این عمل زیبا نشد. در عوض فکر کرد شایسته شخصیت او آن بود که همان بار اول که استعفا داد، آن را قبول می‌کردند. آهی کشید و گفت: "در يك کلام، این عوام‌فریبان دوباره برنده شدند و این دفعه دوجانیه."

با تمام وجود سعی می‌کرد که کسی متوجه ناراحتیش نشود. با وکلا خداحافظی گرمی کرد و تا آستانه در به بدرقه آنها رفت. اما هنوز کالسکه آنها ناپدید نشده بود که سرفه‌های شدیدى به او دست داد که تا شب تمام خانه را در حالت نگرانی و آماده باش نگه داشت. یکی از آن نمایندگان رسمی گفته بود که مجلس با این تصمیم عاقلانه خود کشور را نجات داده است. ژنرال این گفته را نادیده گرفت. اما آن شب هنگامی که منونلايك فنجان عصاره گوشت را به حلقش می‌ریخت، ژنرال گفت: "مجلس هیچ گاه هیچ کشوری را نجات نداده است." آن شب پیش از خواب همه افسران و خدمتکارانش را جمع کرد و با لحن غم‌انگیز همیشگیش اعلام کرد: "همین فردا از کشور می‌روم."

آن موقعیت فردا پیش نیامد؛ بلکه چهار روز طول کشید. در این مدت به حال عادی بازگشت. يك نامه خداحافظی نوشت؛ اما در آن هیچ اثری از ناراحتیهای قلبیش دیده نمی‌شد. به شهر بازگشت تا مقدمات سفر را مهیا سازد. ژنرال پدر و الکانتارا هر آن^{۵۳}، وزیر جنگ و نیروی دریایی دولت جدید، ژنرال را به خانه خود در خیابان لانسینیا ترا^{۵۴}

برد. این عمل بیش از آن که از روی مهمان نوازی باشد، به منظور حفظ جان ژنرال بود؛ زیرا این اواخر تهدیدهای بسیاری به جان او شده بود.

پیش از آن که از سانتا فه برود، مقدار کمی اشیاء قیمتی را که برایش باقی مانده بود فروخت تا پول بیشتری جمع کند. جزاسبهایش يك دست ظرف نقره ای را هم که یادآور دوران رفاه گذشته بود، فروخت. قصر موندادا^{۵۵} آن ظروف را فقط دوهزار و پانصد پزو قیمت گذاری کرده بود که تنها قیمت نقره اش بود و قلم کارهای زیبا و ارزش تاریخی آنها در نظر گرفته نشده بود. وقتی آخرین حسابها را کردند، هفده هزار و ششصد پزو و شصت سنتا و پول نقد داشتند. علاوه بر این، هشت هزار پزو از خزانه شهر کارتاخنا طلب کار بود و نیز يك حقوق بازنشستگی که مجلس برایش تعیین کرده بود و کمی بیشتر از ششصد اونس طلا که در صندوقها تقسیم شده بود. این مقدار ناچیزی بود از يك دارایی شخصی که در زمان خود از هنگفت ترین ثروتهای امریکا بود.

صبح روز مسافرت هنگامی که ژنرال لباس می پوشید، خوزه پالاسیوس وسایل او را به آرامی جمع آوری کرد. این وسایل عبارت بود از دو دست لباس زیر بسیار کهنه، دو عدد پیراهن، کلاه خواب ابریشمی، يك کلاه رنگی نوک تیز که در یاسالار سوکره از بولیوی برایش آورده بود و اونیفورم نظامی که دو ردیف دگمه از جنس طلای آتاوالپا^{۵۶} به آن دوخته شده بود. به عنوان پاپوش فقط سر پاییهای خانگیش را داشت و چکمه هایی که همیشه به پای می کرد، در صندوقهای شخصی خوزه پالاسیوس علاوه بر جعبه دارو و تعداد بسیار کمی از اشیاء قیمتی، چند چیز دیگر هم بود؛ از جمله دو کتاب قرارداد های اجتماعی از روسو و نظامیگری از ژنرال ایتالیایی ریموندو نتکو کلی^{۵۷}، دو قطعه جواهر که متعلق به ناپلئون بوناپارت بود و سر رابرت ویلسون^{۵۸}، پدر یکی از افسرانش به او هدیه کرده بود. بقیه وسایلیش آن قدر ناچیز بود که در يك کوله پشتی سر بازی جا گرفت. وقتی ژنرال همه چیز را برای سفر آماده دید و متوجه شد که همه در سالن منتظر او هستند، گفت: "دوست عزیزم خوزه، هیچ وقت فکر نمی کردیم که این همه شکوه و جلال در این فضای کم جا بشود."

۵۵. La Casa de Moneda مقر دولت در سبیلی - م.

56. Atahualpa

57. Raimondo Monte Cuccoli

58. Sir Robert Wilson

البته هفت قاطر دیگر جعبه‌هایی حمل می‌کردند که در آنها مدالهایش، کارد و چنگالهای طلایی و دیگر اشیاء قیمتی بود. ده صندوق مدارك خصوصیش، دو صندوق کتاب و حداقل پنج صندوق لباس و چندین جعبه پر از اشیاء مختلف دیگر که هیچ‌کس حوصله نکرده بود آنها را بشمارد. تمام این وسایل حتی ذره‌ای از آن همه اسباب و وسایل که سه سال قبل با آنها از لیما برگشته بود، به حساب نمی‌آمد. در آن موقع از قدرتی سه‌گانه برخوردار بود: رئیس جمهور بولیوی و کلمبیا و دیکتاتور پری و یک قاطر شامل هفتاد و دو صندوق و بیش از چهار صد جعبه حاوی اشیاء گران قیمت بسیاری که ارزش آنها هیچ وقت معلوم نشد، وسایلی بود که آن هنگام با خود آورده بود و علاوه بر این در کیتو، ششصد کتاب جا گذاشته بود که دیگر هیچ‌گاه آنها را به دست نیاورد. تقریباً ساعت شش بود. باران بند آمده بود؛ اما آسمان ابری و هوای سرد بود. خانه‌ای که ارتش مقر خود قرار داده بود، فضای پادگان به خود گرفته بود. با دیدن ژنرال که در میان محافظانش در آخر سالن ظاهر شد، همه سر بازان بر پا شدند. ژنرال غمگین و ساکت در میان محافظانش در آن شبیده صبح از دور سبز رنگ به نظر می‌رسید؛ شنل به دوش با کلاهی لیه بزرگ که سایه صورتش را بزرگتر می‌نمود. در فضای باز برای مقابله با هوای نامناسب، بر طبق خرافات قدیم مردم آند، دستمال عطر آگینی جلو دهان خود گرفته بود. هیچ نشان و مدالی به همراه نداشت و کوچکترین اثری از آن قدرت بی‌انتهای باقی‌نمانده بود؛ اما هاله‌ای از قدرت افسانه‌ای او را در میان افسران مشخص می‌کرد. از راهروی که با نمذ فرش شده بود، بی‌توجه به سر بازانی که در مقابل او سلام می‌دادند، به آهستگی به طرف سالن انتظار رفت. قبل از ورود به سالن دستمالش را در آستین لباسش پنهان کرد؛ کاری که این روزها فقط کشیش‌هایی کردند، و کلاه خود را به یکی از نگهبانها داد.

جز کسانی که شب را در آن جا گذرانده بودند، دیگران هم، از نظامی و غیر نظامی، از شبیده صبح کم‌کم وارد می‌شدند. چند تا چند تا با هم قهوه می‌نوشیدند و با آن لباسهای گوناگون و پچیچه‌هایشان فضای غمگینی آفریده بودند. ناگهان صدای نازک يك دیپلمات در میان زمزمه‌ها به گوش رسید: "اینجا انگار مجلس ختم است".

هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بوی ادکلنی که تمام هوای سالن را اشباع کرده بود، از پشت سر به مشامش رسید. با همان فنجان قهوه که میان انگشتان شست و اشاره گرفته بود، از این فکر که نکند شبی که تازه وارد سالن شده، توهین او را شنیده باشد، با

ناراحتی سر خود را به طرف بوی ادکلن برگرداند. اما چنین نبود. با این که ژنرال آخرین بار بیست و چهار سال پیش به هنگام جوانی به اروپا سفر کرده بود، اما گذشت و بزرگ منشی اروپایی مآبانه اش بر کینه ورزیش غلبه داشت. بنابراین به اولین کسی که سلام کرد، همان دیپلمات بود و بالحنی آرام و محترمانه که شایسته انگلیسیها بود گفت:

“امیدوارم امسال پاییز در هاید پارک^{۵۹} هوا زیاد مه آلود نباشد.”

دیپلمات انگلیسی يك لحظه مردد ماند چه بگوید؛ چون در این اواخر نام سه محل را شنیده بود که ژنرال احتمالاً به یکی از آن سه محل می رفت و هیچ کدام از آنها در لندن نبود. اما خیلی زود خود را کنترل کرد و گفت: “کاری می کنیم که خورشید شب و روز برای جناب عالی بتابد.”

رئیس جمهور جدید آن جا نبود؛ زیرا مجلس او را در غیابش انتخاب کرده بود و بیشتر از يك ماه طول می کشید تا از پو پاجان به آن جا برسد. فعلاً در غیاب او ژنرال دو میتگو کایسدورا به عنوان معاون رئیس جمهور انتخاب کرده بودند. درباره کایسدو می گفتند که هر عنوان دولتی به او می خورد؛ چرا که تجابت و اصالت خانوادگی يك شاه را داشت. ژنرال با احترام خاصی به او سلام کرد و بالحنی تمسخر آمیز گفت:

“آیا شما می دانید که من اجازه خروج از کشور را ندارم؟”

این جمله همه را به خنده واداشت؛ با این که می دانستند شوخی نبود. ژنرال کایسدو قول داد که با پست بعدی يك گذرنامه آماده و قانونی برایش به اوندای بفرستد.

حاضران مجلس عبارت بودند از اسقف شهر، برادر معاون رئیس جمهور و دیگر اشخاص سرشناس و کارگزاران مهم و همسرانشان. اشخاص عادی کتاهای پوستی پوشیده بودند و نظامیان چکمه های سوارکاری به پاداشتند؛ زیرا می خواستند آن نجیب زاده تبعیدی را تا چندین کیلومتر همراهی کنند. ژنرال انگشتر اسقف و دست خانمها را بوسید و با مردها به طور معمول دست داد. او استاد مطلق این نوع مجالس رسمی بود؛ اما با رسوم آن شهر به طور کامل آشنا نبود و يك بار در این باره گفته بود:

“این جامیدان من نیست.” به هر کدام به همان ترتیبی که با آنها در سالن روبرو می شد، سلام داد و برای هر يك جمله ای متناسب که از کتابهای آداب معاشرت آموخته بود، حاضر داشت؛ اما به چشمهای هیچ کس ننگر بست. صدایش محکم بود؛ هر چند تبی که

داشت در او اثر گذاشته بود. لهجه کاراییبی^{۶۰} خود را به رغم سفرها و جنگهای چندین ساله، کاملاً حفظ کرده بود، این مخصوصاً در مقابل ظرافت لهجه آن مردم، بسیار زمخت به نظر می‌رسید.

وقتی سلام دادنهایش تمام شد، معاون رئیس جمهور نامه‌ای به او داد که در آن از خدماتش به کشور تقدیر شده بود و بسیاری از افسران عالی‌رتبه آن را امضا کرده بودند. به عنوان احترام و تشریفات، تظاهر به خواندن نامه کرد؛ در حالی که عینک به چشم نداشت و در این حال حتی نوشته‌ای با حروف بزرگتر را نیز نمی‌توانست بخواند. وقتی به ظاهر خواندنش را به پایان برد، از نمایندگان مردم و افسران تشکر کرد. جمله‌هایش آن چنان متناسب با آن نوشته و اوضاع و احوال بود که هیچ‌کس نمی‌توانست حتی تصور کند که ژنرال آن نامه را نخوانده است. در آخر نگاهی سریع به تمام جمعیت حاضر در سالن انداخت و بی‌آن که کنجکاوای خود را پنهان کند، پرسید:

“اوردانتا نیامده است؟”

معاون رئیس جمهور گفت که ژنرال رافیل اوردانتا برای حمایت از نیروهای ژنرال خوزه لارنسیو سیلوا و سرکوبی آشوبگران رفته است. در آن لحظه شخصی با صدایی بلندتر از دیگران گفت: “سوکره هم نیامده است.”

ژنرال نتوانست آن خیر ناخواسته را که عمداً اظهار شده بود، تحمل کند. چشمانش که تا این موقع ساکت و خاموش بود، ناگهان برق وحشیانه‌ای زد و بی‌آن که بداند مخاطبش کیست جواب داد:

“زمان این سفر را به بزرگ دریاسالار آجاکوچو خبر نداده بودند تا مزاحم او نشوند.”

به دریاسالار سوکره حتی اجازه ورود به سرزمین خود، و نزول را نداده بودند و ژنرال خبر نداشت که او دوروزیش، از مأموریت نافر جام خود بازگشته بود. هیچ‌کس به سوکره اطلاع نداده بود که ژنرال می‌رود؛ زیرا همه فکر می‌کردند که او اولین کسی بوده که از این موضوع خبردار شده است. خوزه پالاسیوس بد هنگامی متوجه جریان شد و پس از آن هم بر اثر گرفتاریهای ساعات آخر کاملاً فراموش کرده بود و این فکر او را رنج می‌داد که دریاسالار سوکره از این که خبرش نکرده‌اند، ممکن است ناراحت

شده باشد.

در اتاق غذاخوری مجاور، سر میز، صبحانه بسیار مفصلی آماده شده بود؛ پیراشکی، بودینگ برنج، خاگینه، انواع مختلف نانهای شیرینی چیده بر روی دستمال بایک قابلمه بزرگ پر از شکلات داغ با بویی دل‌انگیز. صاحبخانه‌ها صبحانه را به تأخیر انداخته بودند تا شاید ژنرال هم قبول کند و بماند؛ با این که می‌دانستند که او صبحها هیچ چیزی جز جو شانه لاله و حشی و صمغ درخت نمی‌خورد. به هر حال خانم آمالیا او را دعوت کرد تا در صندلی راحتی که در صدر مجلس برایش مهیا کرده بود بنشیند؛ اما او این افتخار را نپذیرفت و با لبخندی رسمی رو به همه گفت:

”راه درازی در پیش دارم. نوش جان شما.“

از معاون رئیس جمهور خدا حافظی کرد. چون او خواست ژنرال را در آغوش گیرد ژنرال مجبور شد روی نوک پا بایستد. این کار سبب شد که حاضران هم متوجه اندام کوچک ژنرال بشوند هم این که به هنگام خدا حافظی چقدر ساکت و تنها به نظر می‌آید. بعد از آن با همه دست داد و به دست خانمها بوسه زد. خانم آمالیا سعی کرد که ژنرال را تا صاف شدن هوا و بند آمدن باران نگه دارد؛ اما هم او هم ژنرال خوب می‌دانستند که این باران به این زودبها بند نخواهد آمد. به علاوه ژنرال چنان اشتیاقی به رفتن داشت که تأخیر در این کار را توهین می‌دید. صاحبخانه، در زیر باران، ژنرال را تا اصطبل بدرقه کرد. بازوی ژنرال را با سر انگشتانش چنان گرفته بود که گویی شیشه‌ای به دست دارد. اما فشار جریان خونی که در زیر پوست احساس می‌شد، او را بسیار متعجب کرد. يك التهاب درونی که با حال آن بدن ضعیف هیچ تناسبی نداشت. نمایندگان دولت، گروهی از دیپلماتها و نظامیان، که تا مچ پادر گل فرورفته بودند و شنلهايشان از باران خیس شده بود، در انتظار آن بودند که ژنرال را در اولین روز همراهی کنند. اما هیچ کس به درستی نمی‌دانست که کی از سر دوستی، کی برای محافظت از او و کی برای اطمینان یافتن از این که بالاخره می‌رود، او را همراهی می‌کند.

قاطری که برای او در نظر گرفته بودند، بهترین قاطر در میان صدرآس قاطری بود که بازرگانی اسپانیایی به ازای از بین بردن پرونده دزدیهایش به دولت داده بود. پسر بچه‌ای که افسار قاطر را گرفته بود، رکاب را جلو آورد و ژنرال هنوز يك پایش در رکاب بود که وزیر جنگ و نیروی دریایی صدایش زد: ”عالی جناب.“ ژنرال پادر رکاب در حالی که با دودستش زین را گرفته بود بی حرکت ماند.

وزیر گفت: "عالی جناب بمانید و برای نجات کشور آخرین تلاش را بکنید."
ژنرال پاسخ داد: "نه جناب هِرّان، دیگر کشوری ندارم که برای آن خود را قربانی
کنم."

همه چیز تمام شده بود. ژنرال سیمون خوزه آنتونیو دلاسن تیسیماتری نیداد بولیوار ای پالاسیوس⁶¹ برای همیشه می‌رفت. نیروی اسپانیاییها را شکست داده و امپراتوری عظیمی پنج برابر اروپا تشکیل داده بود. برای آزادی و حفظ اتحاد آن بیست سال جنگیده و تا هفته پیش با تسلط و اراده مصمم بر آن حکومت کرده بود. اما به هنگام رفتن حتی دلش به این هم خوش نبود که مردم کارهایی را که کرده است، باورو قبول دارند. تنها کسی که متوجه اوضاع شد و به جدی بودن سفر ژنرال و مقصد او پی برد، همان دیپلمات انگلیسی بود که در یک گزارش رسمی به دولتش نوشت: "عمری که از او باقی است حتی برای رسیدن به قبرش هم کافی نیست."

61. Simón José Antonio de La Santísima Trinidad Bolívar y Palacios.

حتی برای شخصی سالمتر از ژنرال، اولین روز سفر بدترین آن بود؛ زیرا در همان روز در خیابانهای سانتافه با کینه تیزی و دشنامهایی روبه‌رو شد که خلقتش را تنگ کرد. تازه راهشان را در میان باران پیدا کرده و تنها به چند گاو بر خورد کرده بودند؛ اما کینه تیزی و انتقام جویی دشمنان در همه جا احساس می‌شد. با وجود دستور دولت که ژنرال را از خیابانهای خلوت‌تر شهر ببرند، توانست شعارهایی را که علیه او بر دیوارها نوشته بودند، ببیند.

خوزه پالاسیوس با لباس سیاهی که حتی در ببحوحه جنگ می‌پوشید، در کنار ژنرال حرکت می‌کرد. لباسش عبارت بود از يك كت اسکیموی بلند، با کراوات ابریشمی و سنجاقی که رویش يك یا قوت زرد رنگ بود؛ يك جفت دستکش پوستی، يك جلیقه زری دوزی شده و زنجیر بلندی که از دو ساعت جیبش آویزان بود. تزئینات زین و رکابش نقره‌ای و مهمیزهایش از طلا بود؛ به این دلیل دست کم در دوده‌کده او را با رئیس جمهور اشتباه گرفتند. اما این اشتباهات به سرعت بر طرف می‌شد؛ زیرا تمامی کاروان کوچکترین دستورها و خواسته‌های ژنرال را انجام می‌داد و دیگر جای تردیدی باقی نمی‌ماند. همه خدمتکاران و محافظانش او را خوب می‌شناختند و به اندازه‌ای دوستش داشتند که اشتیاق او را به فرار از این شهر با تمام وجود حس می‌کردند. این همان شهری بود که پیش از آن تنها با شنیدن خبر ورود او در جشن و سرور فر می‌رفت. سه سال قبل در بازگشت از جنگهای جنوب و با کسب بزرگترین پیروزی و لیاقتی که هیچ امریکایی تا آن روز به دست نیاورده بود، تمام مردم شهر جشنی با شکوه برایش برپا داشتند. هنوز زمانی بود که مردم در خیابانها افسار اسبش را می‌گرفتند و او را متوقف می‌کردند تا از مسائل کلی و دادگاهها شکایت کنند؛ کمک بخواهند و یا

تنها فروغ شکوه و عظمت او را در کنار خود حس کنند. ژنرال همان اندازه که به مسائل مهم دولتی توجه داشت، برای مشکلات مردم نیز اهمیت قایل بود و شناخت بسیاری درباره مشکلات خانوادگی، مسائل اقتصادی و بهداشتی آنها داشت. هر که با ژنرال صحبت می کرد به نظرش می آمد که برای يك لحظه در قدرت با او شريك است. هیچ کس باور نداشت که او همان آدم آن زمان و یا این شهر غم انگیز، که آن را به عنوان يك تبعیدی برای همیشه ترك می گفت، همان شهر قبلی باشد. شهری بود با کوچه های ناهموار که خانه هایی يك شکل باشیروانیهای قهوه ای و باغچه های پرگلی داشت که مردم در آن باغچه ها روی آتش ملایم غذایی پختند. مردمی خوب و خوش رفتار بودند و با يك لهجه قدیمی اسپانیولی گفتگو می کردند که بیشتر برای پنهان ماندن حرفشان مناسب بود. ژنرال در هیچ جای دیگری، چون این شهر، خود را غریبه احساس نکرد. با وجود این همین شهر یخزده با بادهای سردش بود که ژنرال حتی پیش از آن که آن را ببیند، برای افزودن بر شکوه و جلال خویش انتخاب کرده بود؛ به آن بیش از هر شهر دیگر عشق ورزیده و آن را در تصویرش کانون زندگی خود و پایتخت نیمی از جهان قرار داده بود. اما در آن لحظه تمامی این افکار به نظرش مسخره آمد.

و هنگامی که فکرش را می کرد خودش بیش از همه متعجب می شد. دولت حتی در محل هایی که چندان خطری هم وجود نداشت، محافظ گذاشته و همین باعث شده بود تا آشوبگرانی که بعد از ظهر روز قبل مجسمه ژنرال را به دار آویخته بودند، موفق نشوند بیرون بیایند و سر و صدا به راه اندازند. اما در طول راه فریادی از دور دست به گوش می رسید: "خوك كنیف." تنها کسی که به او ترجم کرد، زنی بود که به دیدن او گفت: "برو به امید خدا، ای شیخ."

همه تظاهر به نشنیدن کردند. ژنرال در افکار خود غوطه ور شد و همین طور، جدا از این دنیا، به سوار کاری ادامه داد تا به دشتی زیبا رسیدند. در محلی که کثاتر و اسکیناس نام داشت و از آن جا جاده سنگفرش شروع می شد، متونلا سئزتها، سوار بر اسب به انتظار آن کاروان بود و با دیدن ژنرال، به عنوان آخرین بدرود از دور برایش دستی تکان داد. ژنرال نیز برای اودست تکان داد و راهش را در پیش گرفت. دیگر هیچ گاه همدیگر را ندیدند.

کمی بعد باران ایستاد. آسمان به رنگ آبی شفاف درآمد و دو قلۀ برف آلود در افق پدیدار شد که تا پایان آن روز در همان جا باقی ماندند. اما این بار هیچ نشانی از علاقه

ژنرال به طبیعت دیده نمی شد. با سرعتی یکنواخت از شهرهای کوچک و روستاها گذشتند؛ اما ژنرال نه به شهرها توجهی می کرد و نه به مردمی که بی آن که او را بشناسند با او خدا حافظی می کردند. عجیب تر از همه آن بود که حتی یک نگاه هم به گله های اسب و پرورش دهندگان شان نینداخت؛ با این که خود بارها گفته بود که این صحنه را از هر منظره دیگر بیشتر دوست دارد.

در دهکده فاکاتاتیبا^۱، جایی که اولین شب را در آن گذراندند، ژنرال از همراهان موقتش خدا حافظی کرد و سفر را با ملتزمینش ادامه داد. جز خوزه پالاسیوس پنج نفر بودند: ژنرال خوزه ماریا کارنیو^۲، که بازوی راستش را در یکی از جنگها از دست داده بود. آجودان ایرلندی مخصوصش، سرهنگ بلفورد هینتون و ویلسون پسر سر رابرت ویلسون ژنرال سابقه داری که تقریباً در همه جنگهای اروپایی شرکت داشت؛ فرناندو برادرزاده، آجودان و منشی اش با درجه ستوانی؛ یکی از اقوام و آجودانهایش، کاپیتان اندرس ایبارا^۳ که دو سال پیش در حمله روز بیست و پنجم سپتامبر دست راستش بر اثر ضربه شمشیر فلج شده بود و بالأخره سرهنگ خوزه دلاکروز پاردس^۴ که در زمان جنگهای استقلال در موقعیتهای مختلفی وفاداریش را به اثبات رسانده بود. محافظان افتخاریش صد نفر بودند که از بهترین مردان پیاده و سواره نظام ونزوئلا انتخاب شده بودند.

خوزه پالاسیوس ازدوسگی که به عنوان غنیمت جنگی در التورپو^۵ به دست آورده بودند به خوبی مراقبت می کرد؛ سگهای قشنگ و شجاعی که تا شب سوئ قصد که دوتا از سگهای دیگر را با چاقو کشتند، از قصر دولتی در سانتافه نگهبانی می کردند. درسفرهای بی پایان از لیما به کیتو، از کیتو به سانتافه، از آن جا به کاراکاس و دوباره بازگشت به کیتو و گواجاکیل این سگها یا به پای اسبها و قاطرها می رفتند و نگهبان اسباب و وسایل بودند. در این آخرین سفر نیز از سانتافه همین کار را انجام می دادند، گرچه وسایل زیادی در کار نبود و علاوه بر این سر بازان هم مراقب بودند.

۱. Facatativá دهکده ای در کلمبیا - م.

2. José María Carreño

3. Andrés Ibarra

4. José de La Cruz Paredes

۵. Alto Perú ناحیه شمالی پرو - م.

ژنرال با اوقاتی تلخ در فاکاتانیا از خواب بیدار شده بود؛ آمادگی‌های که در جاده‌ای تپه‌ماهور از دشت پایین می‌آمدند و هوا هم روبرو اعتدال می‌رفت، حال ژنرال بهتر شد. افسران که نگران تن ناتوانش بودند بارها از او خواستند که استراحت کند ولی ژنرال ترجیح داد که حتی بدون توقف برای ناهار به سفر ادامه دهد. می‌گفت سواری برای فکر کردن بسیار مناسب است؛ گاهی اوقات چندین شبانه‌روز سواری می‌کرد و تنها اسب یا قاطرش را عوض می‌کرد تا حیوان از پای در نیاید. مانند سوارکاران با سابقه زانوهاش خم می‌شد و همیشه قوز می‌کرد و راه می‌رفت؛ همچون کسانی که با کوله‌پشتی بردوش می‌خوابیدند. در کفلش پینه‌ای بزرگ همچون فلس ماهی به وجود آمده بود و برای همین به او لقب شایسته «آه‌نین کفل» را داده بودند. از زمانی که جنگ‌های استقلال شروع شده بود، هجده هزار لگوا^۶ سواری کرده بود؛ بیش از دو برابر دوردنیا. هیچ‌کس هیچ‌گاه این افسانه‌ها را که او در حال سواری می‌خوابد، رد نکرد. بعد از ظهر هنگامی که شدت گرما احساس شد، در صومعه‌ای در آن نزدیکی اطراق کردند. مادر روحانی شخصاً به بدرقه‌شان رفت و به آنها رسیدگی کرد و گروهی از خواهران روحانی شیرینی‌های بادامی، که تازه از اجاق درآورده بودند، با یک قابلمه ذرت میان آنها پخش کردند. هنگامی که مادر روحانی آن سر بازان عرق کرده را که بسیار نامنظم لباس پوشیده بودند دید، تصور کرد که سرهنگ ویلسون افسر ارشد است؛ زیرا مرتب و موبور بود و او نیز فرمی منظم تراز همه و مدال‌های بیشتری داشت. به همین سبب با او برخوردی محترمانه و رفتار زنانه خاصی پیدا کرد که باعث شایعاتی شد.

خوزه پالاسیوس از این اشتباه استفاده کرد و ژنرال را به زیر سایه درختی برد تا استراحت کند؛ او را در پتویی پشمی پیچید تا عرق کند و تبش قطع شود. یکی از خواهران روحانی که مسن تر بود، چنگ می‌نواخت و گروهی دیگر آوازهایی عاشقانه می‌خواندند. ژنرال نه خوابش می‌برد و نه غذا می‌خورد و در همان حال که در زیر سایه درخت دراز کشیده بود به این آوازه‌گوش می‌داد. آخر سر یکی از خواهرها با کلاه می‌به دست تمام صومعه را دور زد تا برای خودش صدقه جمع کند. خواهری که چنگ می‌نواخت گفت: «مزاحم آن شخص مریض نشوی.» اما آن خواهر گوش به حرفش

۶. Leguas معادل پنج هزار و پانصد و هفتاد و دو متر و هفت سانتیمتر است - م.

نکرد. ژنرال بی آن که نگاهی به او بیاندازد با لبخندی تلخ گفت: "دخترم من خودم مستحق صدقه هستم." ویلسون با ناراحتی صدقه‌ای از جیب خود داد و این باعث تمسخر ژنرال شد که گفت: "حالا می بینید که شکوه و عظمت چقدر خرج دارد." ویلسون بعدها اعتراف کرد که بسیار متحیر بوده است از این که نه در صومعه و نه در بقیه راه مشهورترین مرد کشور را نشناختند. بدون شك این درس عبرتی برای او بود. ژنرال گفت: "من دیگر خودم نیستم."

در گوادوآس^۷ دوستان ژنرال در انتظارش بودند تا برای او جشنی به پا کنند. اما ژنرال تحمل آن را نداشت و شب دوم را در خانه‌ای نزدیک گوادوآس گذراند. این يك کارخانه قدیمی تنباکو بود که به پناهگاه مسافران تبدیل شده بود. خانه‌ای بزرگ و تاریک که حتی موقعیت جغرافیاییش نیز وحشت آور بود. گیاهان وحشی و خودروی زیاد آن منطقه را پوشانده بود و رودخانه‌ای با آبهای سیاه و آبشارهای خطرناکی که صدای وحشتناک و خردکننده‌اش تا مزارع موز سرزمینهای گرم می‌رفت، در آن محل جریان داشت. ژنرال این محل را می‌شناخت و بار اولی که از این جا می‌گذشت، گفته بود: "این جا محل بسیار مناسبی برای حمله‌های غافلگیرانه است." ژنرال در مواقع عادی سعی می‌کرد که از این محل عبور نکند؛ زیرا که راه بر وئوکوس^۸ را به یادش می‌انداخت؛ جاده‌ای در راه کیتو که حتی خبره‌ترین و شجاع‌ترین مردان سعی می‌کردند که از آن راه نگذرند. يك بار برخلاف نظر همه، در فاصله دولگو از این منطقه اطراق کرده بود؛ زیرا فکر می‌کرد که دیگر حالت غم‌انگیز و وحشتناک محل را نمی‌تواند تحمل کند. اما این بار با وجود خستگی و تب این محل به نظرش مناسب آمد؛ زیرا دلسوزی دوستهایش را در گوادوآس نمی‌توانست تحمل کند.

صاحبخانه که ژنرال را در این حال رقت‌انگیز دید، پیشنهاد کرد که يك سرخپوست از اهالی دهکده‌ای در آن نزدیکی را فراخوانند. این سرخپوست تنها با بو کردن یکی از پیراهنهای بیمار و بی آن که او را هرگز دیده باشد بیماری را شفا می‌داد. ژنرال این موضوع را به تمسخر گرفت و دست‌ور داد که هیچ کس به سراغ این سرخپوست شعبده‌باز نرود. ژنرال که حتی دکترها را قبول نداشت و می‌گفت که آنها بیشتر انسان را

۷. Guaduas شهر کوچکی در کلمبیا - م.

مریض می‌کنند، قطعاً نمی‌توانست به يك سرخیوست بومی اعتماد کند. سرانجام برای تأیید عدم اعتمادش به علم پزشکی، اتاق خوابی را که از قبل برای او آماده کرده بودند و برای حالش از هر جهت مناسب بود، قبول نکرد و دستور داد تا نئویش را در سالن بزرگ خانه بیاویزند. از این سالن کوههای روبه‌رو پیدا بود و ژنرال در معرض خطر رطوبت و تغییر هوای شب قرار داشت.

به غیر از جو شائده‌ای که صبح زود نوشیده بود، در تمام روز هیچ چیز دیگری نخورد و تنها از روی احترام به افسران سر میز شام نشست. با این که بهتر از هر کس دیگر از سختیهای خانه به دوشی و سفر با خبر بود و آن را تحمل می‌کرد و با وجودی که در کم‌خوری دست کمی از يك مرتاض نداشت، اما هنر آشپزی و آداب غذا خوردن را مانند يك اروپایی اصیل می‌شناخت و در همان سفر اولش روش صحبت کردن درباره غذا را به هنگام تناول آموخته بود. آن شب فقط نصف گیللاس شراب قرمز نوشید و از سر کنجکاوای خوراکی را که از گوشت آهو تهیه شده بود، امتحان کرد؛ زیرا صاحبخانه و افسران می‌گفتند که گوشت آهو طعم گل یاس می‌دهد. در طول شام دو جمله بیش نگفت آن هم با همان افسردگی و بی‌حالی که دیگر جمله‌های طول سفر را بیان کرده بود. اما همه متوجه شدند که قصد دارد سر که ترشی را که به دلیل بیماری و بداقبالیهایش درست شده بود، با یکی دو قاشق از جمله و کردار شیرین کند. مردی که حتی پس از سالها نمی‌توانست کینه‌هایش را فراموش کند، این بازیک کلمه درباره سیاست صحبت نکرد و از حوادث روز شنبه هیچ حرفی به میان نیاورد.

قبل از اتمام شام اجازه گرفت که میز را ترك کند و با پیراهن و کلاه خواب و تب‌لرز، خود را داخل تنو انداخت. هوای آن شب صاف و ملایم بود و ماه نارنجی رنگ بزرگی از پشت کوهها بالا می‌آمد؛ اما ژنرال علاقه‌ای به تماشای این منظره زیبا نداشت. سر بازان محافظش در نزدیکی سالن دست جمعی آواز می‌خواندند. ژنرال از خیلی وقت پیش دستور داده بود که سر بازان، همچون سر بازان ژولیوس سزار، در نزدیکی محل خواب او استراحت کنند و بخوابند تا او از روی صحبت‌های آنها بتواند به افکار و حالا تشان پی ببرد. بی‌خوابیهای شبانه بسی او را تا خوابگاه سر بازان برده بود و بسا اوقات با آنها سر و دهای نظامی را دم گرفته بود. بعضی جاهای سر و دهها را به طرز مضحکی تغییر می‌داد و خیلی از شبها را به این ترتیب صبح می‌کرد. اما در آن شب صدای آواز آنها را تحمل نکرد و دستور داد ساکت شوند؛ اما صدای پایان‌ناپذیر

بر خورد آب با صخره‌ها که بر اثر تب ژنرال شدیدتر به نظر می‌رسید، حال او را وخیمتر کرد.

فریاد زد: "لعنتی، کاش می‌شد این صدا را دقیقه‌ای متوقف کنم." اما ممکن نبود؛ دیگر نمی‌شد سر نوشت را عوض کرد. خوزه پالاسیوس يك مسکن به ژنرال داد؛ اما ژنرال آن را رد کرد و گفت: "با داروی تهوع آوری که اشتباهی به من تجویز کرده بودند، قدرت را از دست دادم؛ اما دیگر حاضر نیستم جانم را هم از دست بدهم." این اولین باری بود که خوزه پالاسیوس چنین جمله‌ای از او می‌شنید. چند سال پیش پزشکی سعی کرد تبهای متناوب او را با يك شربت محتوی مرگ موش معالجه کند؛ اما نزدیک بود ژنرال از اسهال شدید بمیرد. در آن هنگام نیز گفته بود که برای دارو حاضر نیست جانش را از دست بدهد. از آن زمان تنها دارویی که قبول می‌کرد قرصهای ملینی بود که به دلیل بی‌بوست خوب نشدنیش هر هفته چند تا از آنها می‌خورد و يك مسهل دیگر به نام سنا که در هنگام یبوستهای طولانی از آن استفاده می‌کرد.

کمی از نیمه شب گذشته بود که خوزه پالاسیوس، خسته و درمانده، روی کف آجر فرش سالن دراز کشید و خوابش برد. وقتی بیدار شد، ژنرال پیراهن خود را که خیس عرق بود، روی زمین انداخته و تنویش را ترك کرده بود. اما این کار عجیب و تازه‌ای نبود. هر گاه کسی در خانه نبود، برای سرگرم شدن به هنگام بی‌خوابی عادت داشت بستر خود را ترك کند و لخت در خانه قدم بزند. اما آن شب دلایل بیشتری برای نگرانی وجود داشت؛ علاوه بر این که روز بدی را گذرانده بود، این هوای مرطوب و خنک هم برای پیاده‌روی مناسب نبود. خوزه پالاسیوس پتو دردست در زیر نور ماه به دنبال ژنرال گشت و او را که چون مجسمه‌ای در يك مقبره بر روی نیمکت کنار راهرو دراز کشیده بود، پیدا کرد. ژنرال نگاهش را به سوی خوزه برگرداند. در آن نگاه نشانه‌ای از تب و بیماری نبود.

ژنرال گفت: "مانند شمی است که درس خوان دیا جارا^۹ بودیم؛ اما متأسفانه بدون ملکه ماریا لوئیزا^{۱۰}." خوزه پالاسیوس آن شب را خوب به یاد داشت. شبی از شبهای ژانویه سال ۱۸۲۰ بود که ژنرال با دوهزار نفر از لشکر یانش به دهکده‌ای دور افتاده در کوهستانهای آپوره^{۱۱}، در ونزوئلا، رسیده بود. به تازگی هجده استان را از زیر سلطه

9. San Juan de Payara

10. María Luisa

11. Apare

اسپانیاییها آزاد کرده بود. با دردست داشتن سرزمینهای نوئباگرانادا و ریاست جمهوری ونزوئلا و کیتو، جمهوری کلمبیا را تشکیل داده و به حق فرمانده ارتش و اولین رئیس جمهور آن کشور شده بود. آخرین آرزویش ادامه جنگ تا جنوب بود تا بتواند به رؤیایش که تشکیل بزرگترین کشور دنیا بود، جامه حقیقت ببوشاند؛ کشوری آزاد و متحد از مکزیك تا کابو دو اورنس.^{۱۲}

اما در آن شب موقعیت نظامیش چنان نبود که بتواند به این رؤیاها فکر کند. مرضی مری و خطرناک شایع شده بود و با سرعت بسیار زیاد پراکنده می شد که تا حال مسیری به طول چهارده لگوا از لاشه متعفن اسبها به وجود آورده بود. خیلی از افسران که نومید شده بودند از دستورها سر پیچی و یادزدی می کردند. ژنرال آنها را به تیر باران تهدید کرده بود ولی همین تهدید را نیز به تمسخر گرفته بودند. دو هزار سر باز با لباسهای پاره و پا برهنه، بدون اسلحه، غذا و یا تویبی برای مبارزه با آن سرما، خسته از آن همه جنگ با بسیاری بیمار، دسته دسته از ارتش فرار می کردند. ژنرال که هیچ راه حل منطقی پیدا نمی کرد دستور داده بود که اگر نگاهیانی يك سر باز فراری را بازداشت و او را تحویل دهد، ده پزو به او جایزه بدهند. علاوه بر این، دستور داده بود که سر باز فراری را بی محاکمه تیر باران کنند.

زندگی به او آموخته بود که هیچ شکستی آخرینش نخواهد بود. دو سال پیش هنگامی که با سر بازانش در جنگل اورینو کو^{۱۳}، نزدیک آن محل گم شده بودند، ژنرال از ترس این که مبادا سر بازان یکدیگر را بخورند، دستور داد که اسبها را بکشند و بخورند. به گفته يك افسر بریتانیایی در آن زمان ظاهر يك جنگجوی احمق را داشت؛ کلاخودی روسی بر سر، کفشهایی مانند صندل به پا و شنل بلند آبی رنگی با نوارهای سرخ و دگمه های طلایی به تن داشت. نیزه ای نیز دردست داشت که بر سر آن پرچم کوچکی در اهتزاز بود و روی آن تصویر يك جمجمه و دو استخوان که یکدیگر را قطع می کردند نقش بسته بود و با حروفی مانند خون رویش نوشته شده بود: آزادی یا مرگ. شبی که در سن خو آن دپا جارا بود، لباسش مرتب تر بود؛ اما وضعی بهتر از آن زمان نداشت. او نه تنها بیاتگر وضع لشکریان خودش بود، بلکه حال اسف انگیز تمام ارتش

۱۲. Cabo de Hornos جنوبی ترین نقطه آرژانتین - م.

۱۳. Orinoco جنگلی در ونزوئلا - م.

آزادببخش را بازگویی کرد. همین ارتش بارها پس از شکست‌هایی دوباره به پا خاسته بود و با این وجود در زیر بار این همه پیروزی دیگر تاب تحمل نداشت. در مقابل این ارتش، ژنرال اسپانیایی، پابلو مورویجو^{۱۴}، با دردست داشتن تمامی وسایل و تسهیلات برای سرکوبی میهن پرستان و برقراری نظم، هنوز قسمتهای وسیعی از غرب و نزونلارا زیر سلطه داشت و پایگاههای خود را در کوهستانها مستحکم کرده بود.

در این اوضاع ژنرال برای مبارزه با بی‌خوابی، در اتاقهای آن خانه بزرگ، که از مهتاب روشن شده بود، قدم می‌زد. اکثر اسپانیایی‌ها که روز قبل مرده بودند، دور از خانه آتش زده بودند؛ اما هنوز بوی تعفن آنها غیر قابل تحمل بود. از هفته قبل که هفته‌ای بسیار بد و خونین بود، سر بازان هیچ آوازی نخوانده بودند. ژنرال حتی دلش نمی‌آمد که نگاهی‌نانی را که از فرط گرسنگی به خواب رفته بودند، بیدار کند. ناگهان در انتهای یکی از سالنها، ملکه ماریا لویزا^{۱۵} را دید که روی بله‌ای نشسته بود. او دختر دو رگه بسیار زیبایی در سنین بلوغ بود. نیم‌رخ زیبا و کامل داشت؛ خود را در ملاقه بلند گلدوزی شده‌ای پیچیده بود و سیگار برگ بزرگی می‌کشید. با دیدن ژنرال ترسید و با دست علامت صلیب کشید.

دختر گفت: "از سوی شیطان هستی یا خدا؟ چه می‌خواهی؟" ژنرال پاسخ داد: "چه بخواهم بهتر است؟"

سپس لبخندی زد و دخترک درخشندگی دندانهایش را در زیر نور مهتاب دید. ژنرال از او خواست تا تکان نخورد و آن قدر پیشانی، چشمها، گونه‌ها و گردنش را تماشا کرد تا آرام گرفت. مادر بزرگش که با او در یک اتاق می‌خوابید، شبها لباسهایش را پنهان می‌کرد تا نتواند بلند شود و سیگار بکشد. غافل از این که همیشه در نزدیکیهای صبح او خود را در ملاقه می‌پیچید و می‌گریخت. دختر که از نگاههای خیره ژنرال ترسیده بود، گفت:

"قربان من یک کنیز هستم."

ژنرال پاسخ داد: "دیگر کنیز نیستی."

صبح آن روز ماریا لویزا را از صاحبخانه خرید و بی‌قید و شرط آزادش کرد. بابت

14. Pablo Morillo

۱۵. ظاهر آن ژنرال او را ملکه ماریا لویزا تصور می‌کرد - م.

آن دختر از جیب خالیش صد پزوداد. اما قبل از ترك آن جا طاقت نیاورد و مسئله ای را مطرح کرد. افسران بر تنها اسپهائی که مانده بودند سوار شدند و همراه با ژنرال در حیاط خانه در انتظار ماندند. سر بازان دیگری نیز به فرماندهی ژنرال خوزه آنتونیو پائز که شب پیش رسیده بودند، به آنان پیوستند.

ژنرال با سخنرانی کوتاهی خدا حافظی کرد و آماده رفتن بود که چشمش به ملکه ماریالوئیزا افتاد که اکنون زنی آزاد بود. تازه از حمام در آمده بود و بسیار زیبا و درخشان به نظر می رسید. لباسی سفیدرنگ و بلوزی همچون کنیزکان به تن داشت. ژنرال با زیرکی از او پرسید:

“همین جا می مانی یا با ما می آیی؟”

او با خنده ای شیرین پاسخ داد:

“سرور من، همین جا می مانم.”

این جواب باعث خنده همه شد. در آن هنگام صاحبخانه، يك اسپانیایی طرفدار آزادی امریکای لاتین که از دوستان قدیمی ژنرال بود، قهقهه زنان کیسه محتوی صد پزو را به طرف ژنرال پرتاب کرد و ژنرال آن را روی هوا گرفت.

صاحبخانه گفت: “عالی جناب این پول را برای جنگهایتان نگه دارید. به هر حال این دختر آزاد است.”

ژنرال خوزه آنتونیو پائز که حالت صورتش بارنگ پیراهنی که به تن داشت بسیار هماهنگ بود، خنده ای بلند و طولانی سر داد و گفت:

“می بینید ژنرال، این اتفاقات برای کسانی می افتد که با آزادیخواهان درمی افتند.”

ژنرال این گفته را تأیید و با حرکت دست اول از همه و باز در آخر از ملکه ماریالوئیزا، با حالت يك بازنده، خدا حافظی کرد و دیگر هرگز از او خبری به دست نیاورد. تا جایی که خوزه پالاسیوس به یاد داشت، هنوز یکسال از آن ماجرا نگذشته بود که ژنرال دوباره آن شب را به یاد می آورد؛ شبی که همیشه بد و غم انگیز بود.

ساعت پنج هنگامی که خوزه پالاسیوس اولین فنجان جوشانده را برای ژنرال برد، او را دید که با چشمانی باز استراحت می کرد. ژنرال با چنان قدرت و سرعتی از جای خود برخاست که نزدیک بود با سر به زمین بخورد و به شدت سرفه اش گرفت. در نویش نشست و سرش را با دودستش گرفت تا اینکه سرفه اش قطع شد. سپس

جرعه‌ای از جوشانده‌اش را، که داغ بود، نوشید و حالش بهتر شد.

ژنرال گفت: "تمام شب خواب کاساندرو^{۱۶} را می‌دیدم."

کاساندرو نام رمز ژنرال گرانادایی فرانسیسکو د پائولا سانتاندر بود. او دوستی خوب و قدیمی و بزرگترین رقیبش در همهٔ موقعیتها به شمار می‌آمد. از همان ابتدای جنگ فرمانده کل لشکرش و فرماندار منتصب کلمبیا هنگام استقلال کیتو، پرو و پایه‌گذاری دولت بولیوی بود. در موقعیتهایی که پیش آمده بود، شجاعت و قدرت خود را به خوبی نشان داده بود و علاقهٔ خاصی به سختگیری داشت. بدون شك اخلاق و رفتار شخصیش و تربیت عالی نظامیش سبب حفظ شهرت و عظمت او بود. دومین مرد استقلال و اولین کسی بود که اقدام به قانونگذاری برای آن جمهوری کرد و همین عمل سبب شد که برای همیشه به عنوان يك محافظه کار شناخته شود.

در یکی از چند باری که ژنرال تصمیم به کناره‌گیری گرفت، به سانتاندر گفته بود که با خیال راحت کنار می‌روم؛ زیرا: "جمهوری را به شما واگذار می‌کنم که مثل من هستید و شاید بهتر از من." با دلیل یا از سر ناچاری به هر حال به هیچ مردی همچون سانتاندر آن قدر اعتماد نداشت. ژنرال او را به عنوان مرد قانون نامیده بود. با وجود این همه شایستگی، سانتاندر از دو سال پیش، به دلیل همکاریش در سوء قصد به جان ژنرال که البته این همکاری هرگز ثابت نشد، به عنوان يك تبعیدی در پاریس زندگی می‌کرد. جریان از این قرار بود: نیمه شب چهارشنبه بیست و پنج سپتامبر سال ۱۸۲۸ بود که دوازده غیر نظامی و بیست و شش نظامی در بزرگ خانه‌ای را که مقر دولت در سانتافه بود شکستند؛ دو تا از سگهای ژنرال را سر بریدند؛ چندین تن از نگهبانان را زخمی کردند؛ با شمشیر زخم عمیقی به بازوی کاپیتان اندرس ایبارا زدند و سرهنگ اسکاتلندی ویلیام فرگوسن^{۱۷} را به يك تیر کشتند. فرگوسن عضو لژیون بریتانیایی و آجودان مخصوص ژنرال بود. ژنرال درباره‌اش گفته بود که او مانند يك سزار شجاع است. بعد از کشتن فرگوسن با فریادهای زنده باد آزادی و مرگ بر دیکتاتور به طرف اتاق خواب ژنرال رفتند. این یاغیان عمل خود را چنین توجیه می‌کردند که ژنرال از سه ماه پیش به دلیل پیروزی طرفداران سانتاندر در انجمن اوکانیا^{۱۸} حالت دیکتاتوری خاصی به خود گرفته است. مقام معاونت ریاست جمهوری که به مدت شش سال متعلق به

16. Casandro

17. William Ferguson

18. Convención de Ocaña

سانتاندر بود از او گرفته شد. سانتاندر به یکی از دوستانش با همان لحن مخصوص به خود گفته بود: "افتخار دارم تا در زیر خرابه‌های قانون اساسی سال ۱۸۲۱ دفن شوم." در آن زمان سی و شش سال داشت و به عنوان سفیر در واشینگتن منصوب شده بود؛ اما سفرش را بارها به تأخیر انداخته بود تا بتواند پیروزی این توطنه را ببیند.

ژنرال با منوئلا سنتز تازه شبی آرام و آشتی‌کنان را شروع کرده بودند. آخر هفته را در دهکده سوآچا^{۱۹}، به فاصله دوونیم لگوا از شهر، گذرانده و دوشنبه پس از یک دعوی شدیدتر از معمول در کالسکه‌های جدا به شهر برگشته بودند. دعوایشان بر سر این بود که ژنرال به اخبار سوء قصد هیچ اعتنایی نمی‌کرد؛ خبری که همه مردم درباره آن صحبت می‌کردند و فقط ژنرال آن را باور نداشت. منوئلا در خانه‌اش مانده بود و به پیغامهای ژنرال که از قصر سن کارلوس واقع در پیاده‌رو مقابل می‌فرستاد، جواب نمی‌داد. تا آن شب، ساعت نه، بعد از دریافت سه پیغام متمسانه و فوری، یک جفت پاپوش پلاستیکی ضد باران روی کفشهایش پوشید؛ شلی بر سر انداخت و از خیابان که در آن سیل راه افتاده بود گذشت. ژنرال را شناور در وان حمام و بی حضور خوزه پالاسیوس یافت و اگر پیش از این او را در آن حالت تمرکز افکار ندیده بود، شک نمی‌کرد که مرده است. ژنرال صدای پای منوئلا را شناخت و بی آن که چشمانش را باز کند با او سخن گفت.

ژنرال گفت: "به زودی توطنه‌ای خواهد بود."

منوئلا کینه خود را پنهان نکرد و با طعنه گفت:

"مبارک باشد. حتی ممکن است ده سوء قصد هم انجام شود؛ زیرا شما به نصیحت

دیگران خیلی گوش می‌دهید."

ژنرال گفت: "من فقط به پیشگویی اعتقاد دارم."

با منوئلا شوخی می‌کرد؛ زیرا فرمانده کل لشکر خبر داده بود که سوء قصد نافرجام

مانده است. اما همین شخص اطلاعات کافی درباره نگهبانان قصر و این که در چه شبی

و به چه صورت می‌توان آنها را غافلگیر کرد، به یاغیان داده بود. ژنرال با خوشحالی از

وان بیرون آمد و ادامه داد:

"نگران نباش، ظاهراً دیگر از این اراذل کاری بر نمی‌آید."

ژنرال و منوئلا تازه به خواب رفته بودند که اولین فریادها و صدای تیراندازی و به توپ بستن يك پادگان را شنیدند. منوئلا به ژنرال کمک کرد تا به سرعت لباس بپوشد. پاپوشهای پلاستیکی خود را به پای ژنرال کرد؛ زیرا ژنرال تنها جفت پوتینهایش را داده بود و اکس بزنند. سپس شمشیر و هفت تیری به ژنرال داد و کمکش کرد تا از بالکن فرار کند؛ اما ژنرال هیچ لباس مناسبی برای مقابله با آن باران شدید به تن نداشت. به محض این که به خیابان رسید، سایه‌ای دید. با هفت تیر به سوی سایه تیراندازی کرد و گفت: "کی زنده باد." شیرینی یز ژنرال بود که با شنیدن شایعه مرگ او غمگین به خانه برمی‌گشت. او از کسانی بود که حاضر بود تا دم مرگ با ژنرال باشد و به این ترتیب هر دو در علفزارهای زیر پل کارمن^{۲۰}، در کنار رودخانه سن آگوستین^{۲۱}، پنهان شدند تا لشکریان طرفدار ژنرال شورش را سرکوب کردند.

منوئلا سنز با زیرکی و شجاعت بسیاری که در مواقع دیگر نیز آن را نشان داده بود، در اتاق خواب به انتظار شورشیان ماند. از او درباره ژنرال سؤال کردند. گفت در سالن مشاوره است. پرسیدند در شبی به این سردی چرا اینجوره^{۲۲} بالکن باز است. منوئلا جواب داد می‌خواستم بفهمم این سروصداها برای چیست. سؤال کردند چرا تختخواب گرم و به هم ریخته است. پاسخ داد که با لباس به انتظار ژنرال خوابیده بودم. منوئلا همان طور که با جوابهایش وقت تلف می‌کرد يك سیگار معمولی هم می‌کشید و پکهای محکمی به آن می‌زد و دودش را بیرون می‌داد تا بوی ادکلن ژنرال را، که هنوز اندکی به مشام می‌رسید، از بین ببرد.

در دادگاهی به ریاست ژنرال رافائل اوردانتا به این نتیجه رسیدند که ژنرال سانتاندر کانون اصلی و نهانی این توطئه است و مجازات مرگ را برایش در نظر گرفتند. دشمنان سانتاندر می‌گفتند که حتی مجازات مرگ هم برایش کم است. نه تنها به دلیل شرکتش در شورش، بلکه بیشتر به دلیل گستاخی عملش از این که، پس از سوء قصد، اولین کسی بوده که در میدان بزرگ شهر سلامتی ژنرال را به او تیریگ گفته و او را در آغوش کشیده است. ژنرال بدون پیراهن و با شنلی پاره و سرتاپا خیس سوار بر اسبی در زیر باران، در میدان شهر ایستاده بود و لشکریان و مردم دسته‌دسته از اطراف برای دیدنش می‌آمدند و فریاد زنان مرگ شورشیان را می‌خواستند. ژنرال در نامه‌ای به دریا سالار سوکره

نوشت: "تمام شورشیان و همدستانشان به درجات مختلف مجازات خواهند شد. سانتاندر مهره اصلی اما خوشبخت تر از همه است؛ زیرا گذشت و جوانمردی من پشتیبان اوست." همین طور هم شد و با اختیاراتی که داشت؛ مجازات مرگ او را به تبعید در پاریس مبدل کرد. اما دریا سالار خوزه پرودنسیو پاديجا^{۲۲} را که به دلیل شورشی نافرجام در کار تاخناد ایندیاس، در سانتافه زندانی بود، بدون مدارك کافی تیر باران کردند.

خوزه پالاسیوس نمی دانست که خوابهای ژنرال در باره سانتاندر کی حقیقت دارد و کی خیالی می شود. يك بار در گوآجاکیل تعریف کرد سانتاندر را به خواب دیده که کتابی باز روی شکمش گذاشته است؛ اما به جای آن که کتاب را بخواند، یکی یکی صفحه هایش را می کند و آنها را به آهستگی می جود و می خورد و صدای بزغاله درمی آورد. بار دیگر در کوکوتا^{۲۳} او را در خواب دیده بود که سوسکهای فراوان رویش را پوشانده بودند. يك بار نیز در خانه ای در روستای مون سرآت^{۲۴}، در سانتافه، فریاد زنان بیدار شد؛ زیرا خواب دیده بود همان طور که با سانتاندر به تنهایی ناهار می خوردند، او چشمهای خود را از کاسه بیرون آورد و روی میز گذاشت و به خوردن ادامه داد. به این ترتیب صبح آن روز در آن محل نزدیک گوآدوآس هنگامی که ژنرال تعریف کرد که سانتاندر را به خواب دیده است، خوزه پالاسیوس حتی موضوع خواب را نپرسید، تنها سعی کرد که ژنرال را دلداری دهد و گفت:

"بین او و ما دریای بزرگی وجود دارد."

اما ژنرال با نگاه تنیدی او را متوقف ساخت.

ژنرال گفت: "اما دیگر این طور نیست. مطمئنم که این مرد که احمق، خواکین موسکرا، اجازه برگشت را به او می دهد."

از هنگامی که از آخرین سفرش به کشور بازگشته و موضوع ترك همیشگی قدرت به طور جدی برایش مطرح شده بود، فکر بازگشت سانتاندر او را بسیار ناراحت می کرد. به خوزه پالاسیوس گفته بود: "مرگ یا تبعید را به خفت و ننگ، واگذاری این همه شکوه

22. José Prudencio Padilla

۲۳. Cúcuta شهری در کلمبیا، در مرز ونزوئلا - م.

24. Monserrate

و عظمت را به دست کالج سن بارتولومه ترجیح می‌دهم. "اما این پادزهر، زهرش را نیز درون خود داشت؛ زیرا ژنرال هر چه به تصمیم نهایی نزدیکتر می‌شد، به همان اندازه اطمینان بیشتری پیدا می‌کرد که به محض کناره‌گیری از قدرت، ژنرال سانتاندر، مشهورترین تحصیل کرده در طولیه مردانی که از قانون و قانون گذاری هیچ اطلاعی نداشتند، از تبعید برمی‌گردد.

ژنرال گفت: "این یکی حسابی زرننگ و بی‌رحم است."

تبش به کلی قطع شده بود و چنان سر حال بود که به خوزه پالاسیوس دستور داد قلم و کاغذ بیاورد و با خط خود نامه‌ای شش خطی برای منوئلا سنتز نوشت. این کار حتی برای شخصی مانند خوزه پالاسیوس که به عادات ناگهانی ژنرال بسیار آشنا بود، عجیب می‌نمود. تنها آن را به عنوان فال نیک یا ضربه‌ای الهام بخش، غیر منتظره و تحمل‌ناپذیر می‌توانست تلقی کند. عادت داشت در هر ساعتی که باشد منشیها را بیدار کند تا نامه‌های عقب افتاده را بنویسند و بفرستند و یا با مشورت آنها افکاری را که به هنگام بی‌خوابی به سرش می‌زد، جمع و جور و مرتب کند؛ اما این که خودش نامه را بنویسد، نه تنها برخلاف عادت همیشگی‌اش، بلکه مخالف تصمیمی بود که جمعه پیش گرفته بود که دیگر در تمام عمر یک نامه هم ننویسد. شگفت‌انگیزتر این که نامه را بی‌شتاب نوشت؛ نامه‌ای که ساده و برای خدا حافظی بود و در آن تنها یک جمله نامفهوم نوشته بود: "مواظب اعمالت باش و اگر نه خودت را نابود می‌کنی و با نابود کردن خودت هر دو ما نابود می‌شویم." نامه را طوری نوشت که انگار هیچ به جمله‌هایش فکر نکرده است. آن گاه نامه به دست و غرق در افکار خودش در نو از این پهلو به آن پهلو می‌شد. ناگهان آهی کشید و گفت: "بزرگترین قدرت در نیروی غیر قابل تحمل عشق نهفته است. راستی این جمله از کیست؟"

خوزه پالاسیوس پاسخ داد: "هیچ کس."

خواندن و نوشتن نمی‌دانست و هیچ وقت نخواسته بود یاد بگیرد. تنها می‌گفت هیچ علمی بالاتر از علم خرها نیست. اما هر جمله‌ای را حتی اگر یک بار هم اتفاقی شنیده بود، می‌توانست به یاد بیاورد ولی آن جمله را به یاد نمی‌آورد.

ژنرال گفت: "پس من آن را گفتم؛ اما بگذار بگویم که این جمله از دریا سالار سوکره است."

برای چنین مواقعی هیچ کس بهتر از فرناندو پیدا نمی‌شد. گرچه باهوش تر از همه

نمود، اما بهترین و صبورترین منشی ژنرال بود و صبورانه و از صمیم قلب آزارهای ناشی از بی‌خواهی ژنرال و کارهای نابهنگام و بی‌موقع او را تحمل می‌کرد. ژنرال برای خواندن يك کتاب کم اهمیت و یا برای نوشتن افکار ناگهانی، که البته صبح روز بعد توی خاکر و به بود، او را در هر ساعتی بیدار می‌کرد. با وجود غیر قابل شمارش بودن شبهای عشقبازیش، ژنرال هیچ فرزندی نداشت و پس از مرگ برادرش سرپرستی فرناندورا به عهده گرفت. ژنرال، فرناندورا به مدرسه نظامی جرج تاون^{۲۵} فرستاد و در آن جا ژنرال لافایت^{۲۶} از رفتار محترمانه و قابل‌تحسینی که عموبش به او آموخته بود، بسیار قدردانی کرد. سپس به کالج جفرسون^{۲۷}، در چارلوت ویل^{۲۸}، و بعد به دانشگاه ویرجینیا^{۲۹} رفت. اما فرناندو جانشینی نبود که ژنرال فکر می‌کرد؛ زیرا حوصله تحمل برنامه‌های رسمی آن مدارس را نداشت و به جای آن به زندگی در هوای باز، رسیدگی به گل و گیاه و کار باغبانی عشق می‌ورزید. به محض این که تحصیلاتش تمام شد، ژنرال او را به سانتافه احضار کرد و به دلیل داشتن خطی بسیار زیبا، تسلط کامل به سخن گفتن و نوشتن به انگلیسی و قدرت خلاقیتش در نوشتن اعلامیه‌ها، که خواننده را مجذوب می‌کرد و اضافه کردن جملاتی از خود به هنگام خواندن، تا شنونده متوجه قسمت‌های خسته‌کننده کتاب نشود، او را به عنوان منشی خود انتخاب کرد. اما مانند همه کسانی که در خدمت ژنرال بودند، زمان بداقبالی فرناندو نیز رسید. يك بار جمله‌ای را که از گفته‌های دموستن^{۳۰} بود، به سیسرون^{۳۱} نسبت داد و ژنرال هم از آن در یکی از سخنرانیهایش استفاده کرد. ژنرال نسبت به فرناندو، به دلیل اصل و نسبش، از دیگران سختگیرتر بود، اما پیش از آن که تنبیهش تمام شود، او را بخشید.

دوروز قبل از رسیدن ژنرال و همراهانش، ژنرال خواکین پوسادا گوتی^{۳۲}، استاندار آن محل، به تمام مناطقی که قرار بود ژنرال از آن بگذرد و یا شب‌در آن بماند،

۲۵. George Town پایتخت گویان - م.

26. Lafayette

27. Jefferson

28. Charlotte Ville

29. Virginia

۳۰. Demostenes فیلسوف و سخنران یونانی - م.

۳۱. Cicerón فیلسوف و سخنران رومی - م.

32. Joaquín Posada Gntiérrez

سرکشی کرده و خیر ورود او و وضع ناگوار جسمیش را اطلاع داده بود. اما تمام اشخاصی که آن دوشنبه بعد از ظهر رسیدن ژنرال را به گوآدوآس دیدند، مطمئن شدند که تمامی گفته‌های استاندار، شایعه‌ای بیش نبوده و این سفر ژنرال نیز تنها يك مانور سیاسی است.

ژنرال يك بار دیگر شکست ناپذیر به نظر می‌رسید. دستمالی به سر بسته بود تا عرقش را جمع کند. دکمه‌های پیراهنش باز و سینه‌اش پیدا بود. سوار بر قاطری که به صورتی مضحك و کمی تند حرکت می‌کرد، از خیابان اصلی وارد شهر شد. وجود این قاطر رسمیت جشن را به کلی برهم زد. ژنرال در میان فریاد مردم، فشفشه‌هایی که هوا می‌کردند و ناقوس کلیسا که نمی‌گذاشت صدای دسته موسیقی شنیده شود، با کلاهش به مردم سلام می‌داد. تنها خانه‌ای که پنجره‌هایش بسته ماند، مدرسه‌خواهران روحانی بود. شایع شده بود که به خواهران روحانی اجازه شرکت در آن جشن را نداده بودند؛ اما ژنرال به هر کسی که این شایعه را برایش تعریف می‌کرد می‌گفت که این اخبار را باور نکنید.

خوزه پالاسیوس شب قبل، پیراهنی را که ژنرال در آن عرق کرده بود، می‌دهد بشویند. يك خدمتکار هم آن را به سر بازها می‌دهد. آنها نیز صبح زود برای شستن آن به کنار رودخانه می‌روند؛ اما هنگام حرکت هیچ اثری از پیراهن پیدا نمی‌شود. در تمام طول سفر تا گوآدوآس و حتی در ضمن جشن، خوزه پالاسیوس به دنبال پیراهن می‌گشت و بالاخره کشف کرد که صاحبخانه پیراهن را قبل از شستن روده که به سرخپوست جادوگر بدهد تا او بتواند قدرت نمایی کند. هنگامی که ژنرال به خانه بازگشت، خوزه پالاسیوس او را از کار صاحبخانه مطلع کرد و در ضمن به ژنرال یادآور شد که به جز پیراهن تنش پیراهن دیگری ندارد. ژنرال به طرز فیلسوفانه‌ای با این واقعه برخورد کرد و گفت:

“خرافات از عشق هم سنگدل تر است.”

خوزه پالاسیوس پاسخ داد: “عجیب این است که از دیشب تا به حال تب نکرده اید. شاید او يك جادوگر واقعی باشد؟”

ژنرال در آن لحظه هیچ جوابی نداد. خود را داخل ثنویش انداخت و به فکر فرو رفت و ثنویش هماهنگ با افکارش تاب خورد. ژنرال پس از لحظاتی ادامه داد: “حقیقت این است که دیگر سردرد نگرفته‌ام؛ دهانم نیز تلخ نیست و احساس نمی‌کنم

که الآن از برجی پایین می افتم.“ اما در آخر مشتی به زانویش زد و ناگاه از جایش برخاست و گفت:

”این همه حرفهای یوج را به مغزم فرو نکن.“

دو نفر از خدمتکاران دیگ بزرگی از آب جوش را همراه با گیاهان معطر به اتاق خواب بردند و خوزه پالاسیوس با اطمینان از این که ژنرال از خستگی آن روز زود می خوابد، حمام شبانه او را آماده کرد. اما حمام سرد شد، زیرا ژنرال به گابریل کاماچو^{۳۳}، همسر برادرزاده اش، و اللتینا پالاسیوس^{۳۴} و وکیلش در کاراکاس نامه می نوشت. در نامه اش موضوع فروش معادن مس آروا^{۳۵} را که از اجدادش به ارث برده بود، در میان گذاشت. ژنرال خود نیز نمی دانست چه می خواهد بکند؛ در يك سطر می گفت که می خواهد به کورازانو^{۳۶} برود و در سطر دیگر از وکیلش می خواست تا نامه ای به سر رابرت ویلسون در لندن بنویسد و آمدن او را خبر دهد و کپی آن را برای آقای مکسول هایسلوب^{۳۷} در جامائیکا بفرستد تا اگر يك نامه گم شد، نامه دیگر حتماً برسد.

به نظر خیلیها و به خصوص منشی و کاتبانش معادن آروا هم یکی دیگر از هذیان باقیهای ناشی از تب و بیماری بود. اهمیت چندانی به آن نمی دادند و از این رو معدن چیان مختلفی سالها از آن استفاده می کردند. ژنرال به دلیل کمبود مالی در آن روزهای آخر آنها را به یاد آورد؛ اما به لحاظ نقصی در اسناد مالکیت نتوانست آن را به يك کمپانی انگلیسی بفروشد. همین امر باعث يك بلوای قضایی تاریخی شد که تا دو سال پس از مرگش هم ادامه داشت. در میان جنگها، مشکلات و دعوای سیاسی هر وقت ژنرال می گفت: ”دعای کوچک من.“ همه منظورش را می فهمیدند و هیچ کس اشتباه نمی کرد؛ زیرا برای او هیچ دعوای دیگری به غیر از معادن آروا مطرح نبود. نامه ای که برای دون گابریل کاماچو نوشت این فکر را در برادرزاده اش فرناندو به وجود آورد که تا زمانی که این مشکل حل نشود، به اروپا نخواهند رفت و بعدها يك بار که با دیگر افسران ورق بازی می کرد این نظر خود را برای آنان بازگو کرد.

33. Gabriel Camacho

34. Valentina Palacios

35. Aroa

۳۶. Curazao جزیره ای در شمال ونزوئلا واقع در دریای کارائیب - م.

37. Maxwell Hyslop

سرهنگ ویلسون گفت: "پس هرگز نخواهیم رفت. کار به جایی رسیده است که پدرم از خودش سؤال می‌کند آیا واقعاً این مس وجود دارد یا نه."
 کاپیتان آندرس ایبازا جواب داد: "این که هیچ کس آن معادن را ندیده است، دلیل بر آن نیست که وجود ندارد."
 ژنرال کارنیو گفت: "وجود دارد و در ونزوئلا است."
 ویلسون با ناراحتی افزود: "در این موقعیت از خودم می‌پرسم آیا ونزوئلای هم وجود دارد."

ویلسون فکر می‌کرد که ژنرال دیگر او را دوست ندارد و تنها به خاطر پدرش او را در گروه آجودانهای خود نگه داشته است. به دلیل دفاعی که پدر ویلسون در پارلمان انگلستان از امریکا کرده بود، ژنرال همیشه از او سپاسگزار بود و به خوبی یاد می‌کرد. ویلسون از یک آجودان قدیمی فرانسوی شنیده بود که ژنرال گفته است: "ویلسون باید در زندگی مدتی سختی و فقر را تجربه کند تا ساخته شود." سرهنگ ویلسون هیچ وقت نتوانسته بود مطمئن شود که ژنرال واقعاً چنین حرفی زده یا نه. اما به هر حال اعتقاد داشت که حتی در یک جنگ شرکت کردن از آن دو تجربه مشکل تر است. بیست و شش ساله بود و هشت سال پیش، پس از پایان تحصیلاتش در وست مینستر^{۳۸} و سند هرست^{۳۹}، پدرش او را به خدمت ژنرال فرستاد. در یک جنگ خونین آجودان ژنرال بود و او بود که قانون اساسی بولیوی را از چوکیساکا^{۴۰}، تا فاصله سیصد و شصت لگوا، سوار بر قاطر به آن جارساند. هنگام خدا حافظی ژنرال به او گفت حداکثر تا بیست و یک روز دیگر باید در لاپاز^{۴۱} باشد. ویلسون فوری جواب داد: "قربان بیست روزه به آن جا خواهم رسید." سرانجام در نوزده روز آن مسافت را پیمود.

ویلسون تصمیم گرفته بود با ژنرال به اروپا بازگردد؛ اما هر روز که می‌گذشت اطمینانش بیشتر می‌شد که ژنرال همیشه دلیلی برای تأخیر مسافرتش پیدا می‌کند. بیش از دو سال بود که دیگر درباره معادن آروآ بحثی نمی‌شد و طرح دوباره این مطلب در نظر ویلسون تنها بهانه‌ای برای ترفتن به اروپا بود.
 خوزه پالاسیوس آب را دوباره گرم کرد؛ اما ژنرال حمام نگرفت و پس از اتمام

38. Westminster 39. Sand Hurst

۴۱. La Paz پایتخت بولیوی - م.

۴۰. Chuquisaca استانی در بولیوی - م.

نامه‌اش به قدم زدن پرداخت و در همان حال با صدایی که در تمام خانه می‌پیچید، آوازهای دوران کودکی و سپس شعرهایی را که خود سروده و تنها خوزه پالاسیوس آنها را شنیده بود، خواند. همین طور قدم زنان از سالی که در آن افسران رومیجا^{۴۲} بازی می‌کردند، گذشت. لحظه‌ای می‌ایستاد و از بالای شانه هر يك وضعیت بازی را بررسی و برای خودش نتیجه‌گیری می‌کرد و سپس به راهش ادامه می‌داد.

ژنرال يك بار گفت: "نمی‌دانم چطور می‌توانید وقتتان را با بازی چنین خسته‌کننده‌ای تلف کنید." با وجود این پس از چند لحظه نتوانست مقاومت کند و از کاپیتان ایبارا خواهش کرد تا جایش را به او بدهد. صبر و حوصله يك بازیکن خوب و تحمل باخت را نداشت؛ خشن، اما در عین حال باهوش و سریع بود و می‌دانست چطور خود را در سطح افسران قرار دهد. با ژنرال کارنیو شريك بود. شش دست بازی کردند و هر شش دست را باختند. ورقها را روی میز انداخت و گفت:

"چه بازی گهی است. اگر جرأت دارید ترسیجو^{۴۳} بازی کنیم."

بازی کردند. ژنرال سه دست پشت سر هم برد و حالش بهتر شد. طرز بازی سرهنگ ویلسون را دست می‌انداخت. ویلسون همین را به فال نيك گرفت و جرأت پیدا کرد که از ژنرال جلو بزند و دیگر نبازد. ژنرال خلقش تنگ و لبانش خشک شد و رنگش پرید. چشمهایش حالت خشمناکی پیدا کرد. دیگر هیچ حرفی نزد. يك سرفه متناوب مانع از تمرکز افکارش شد. ساعت از دوازده گذشته بود که بازی را متوقف کردند.

ژنرال گفت: "تمام شب در جهت مخالف باد نشسته بودم."

میز را به محل پوشانده تری بردند تا جریان باد مزاحم ژنرال نباشد؛ اما او همچنان می‌باخت. صدای فلوت از جشنی در نزدیکی آن جا شنیده می‌شد. دستور داد آنها را خاموش کنند؛ اما صدای فلوت همراه با آشوب و غوغای جیرجیرکها ادامه یافت. صندلیش را عوض کرد؛ يك بالش روی آن گذاشت تا بلندتر و راحت تر باشد. يك فنجان جوشانده نوشید و سرفه‌اش قطع شد. چند دست قدم زنان بازی کرد؛ اما باز هم باختش ادامه یافت. ویلسون با چشمان درخشان و پر خونتش او را زیر نظر داشت؛ اما

۴۲. Ropilia يك نوع بازی با ورق است - م.

۴۳. Tresillo يك بازی ورق سه نفره که هر کدام ۹ کارت می‌گیرند و هر کس کارت بیشتری جمع کند

برنده می‌شود - م.

ژنرال جرات نمی کرد با آن نگاه رو به رو شود.

ژنرال گفت: "این ورقها علامت دارند."

ویلسون پاسخ داد: "ورقهای شما هستند."

واقعاً ورقهای خودش بودند؛ با این حال، ژنرال آنها را يك به يك امتحان کرد و در آخر دستور داد تا يك دست دیگر بیاورند. اما ویلسون به بردش ادامه داد و به ژنرال حتی فرصت نفس کشیدن نداد. جیرجیرکها ساکت شده بودند و سکوت مطلقى که حکمفرما بود، ناگهان با صدای وزش نسیم مرطوبى شکسته شد و خروسی نیز سه بار خواند. ژنرال ایبارا گفت: "خروس دیوانه‌ای است؛ هنوز ساعت دو است." ژنرال بدون آن که نگاهش را از ورقها برگرداند با صدای خشنی گفت: "لعنتیها، هیچ کس از این جا تکان نمی خورد."

هیچ کس حرفی نزد؛ ژنرال کارنیو، که بیشتر از روی نگرانی تا علاقه بازی را دنبال می کرد، ناگهان طولانی ترین شب زندگی را به یاد آورد. شبی بود در دو سال پیش، هنگامی که در انتظار نتیجه قرارداد او کاتیا بودند. ساعت نه شب بازی را شروع کردند و فردا صبح ساعت یازده هنگامی که همه موافقت کردند تا بگذارند ژنرال سه دست متوالی را ببرد، بازی تمام شد. ژنرال کارنیو با ترس از این که در آن شب در گوادوآس دوباره آن واقعه تکرار شود، به ویلسون اشاره کرد تا بیازد. اما ویلسون هیچ اعتنایی نکرد. سپس هنگامی که ویلسون پنج دقیقه استراحت خواست تا با کینه توزی ادرار خود را بر روی گلهای شمعدانی خالی کند، ژنرال کارنیو به دنبال او در سالن راه افتاد.

ژنرال کارنیو گفت: "سرهنگ ویلسون، خبردار."

ویلسون بی آن که حتی سرش را برگرداند جواب داد:

"لطفاً صبر کنید تا کارم تمام شود."

به آرامی کارش را تمام کرد و همان طور که دکمه‌های شلوارش را می بست، به طرف کارنیو برگشت.

ژنرال کارنیو به ویلسون گفت: "حتی اگر به دلیل ترحم هم باشد شما باید بیازید."

ویلسون با طعنه پاسخ داد: "من هرگز چنین خیانتی به هیچ کس نمی کنم."

کارنیو گفت: "این يك دستور است."

ویلسون در همان حالت خیردار نگاه ذلت باری به کارنیو انداخت و پس از آن به

سرمیز برگشت و عمداً چند دستی را باخت؛ ژنرال متوجه شد و گفت:

”ویلسون عزیز، هیچ لازم نیست که این قدر بد بازی کنید. فکر می‌کنم بهتر است همه برویم و بخوابیم.“

با همه دست‌داد و خدا حافظی کرد. این رسمی بود که در پایان بازی به جامی آوردند تا بفهمانند که بازی احساسات هیچ کس را جریحه‌دار نکرده است. آن گاه به اتاق خوابش برگشت. خوزه پالاسیوس روی زمین دراز کشیده بود و بایدن ژنرال از جا بلند شد. ژنرال به سرعت لباسهایش را درآورد و عریان خود را درنویس انداخت. افکارش ناراحت بود و هرچه بیشتر فکر می‌کرد صدای تنفسش بلندتر و خشن‌تر می‌شد. هنگامی که داخل وان شد، تا مغز استخوانش می‌لرزید؛ اما از تب یا سرما نبود بلکه دلیلش خشم و عصبانیت بود.

ژنرال گفت: ”ویلسون یک آدم زرنگ و بی‌عاطفه است.“

یکی از بدترین شبهای زندگی‌اش بود. دستوره‌های ضد و نقیض می‌داد و خوزه پالاسیوس افسران را خبر کرده بود تا آماده باشند که اگر لازم شد پزشک خیر کنند. ملاقه‌ای دور ژنرال پیچید تا عرق کند. چندین ملاقه خیس عرق شده بود. چند لحظه‌ای آرام می‌گرفت و دوباره حالش خراب می‌شد. چندین بار فریاد زد: ”صدای این فلوتهای لعنتی را ببرید.“ اما در این باره هیچ کس نمی‌توانست به او کمکی کند؛ زیرا آنها از نیمه شب ساکت شده بودند. پس از مدتی علت ضعف، بیماری و شکست خود را پیدا کرد.

ژنرال گفت: ”تا هنگامی که پیراهنم را پیش این سرخپوست پدرسگ نبرده بودند حال خوب بود.“

در آخرین مرحله سفر به اونداسر بالایی بسیار وحشتناکی قرار داشت. هوا نیز بسیار گرم بود و تنها یک مقاومت جسمانی و اراده آهنین، همچون مقاومت و اراده‌ای که او داشت، می‌توانست پس از شبی چنان سخت چنین وضعیت دشواری را تحمل کند. از همان کیلومترهای اول از محل همیشگی خود عقب کشیده بود و در کنار سرهنگ ویلسون سواری می‌کرد. ویلسون این عمل ژنرال را به عنوان علامتی برای فراموش کردن ناراحتیهای دیشب پنداشت و بازویش را دراز کرد تا ژنرال بتواند دستش را به آن تکیه دهد. ویلسون هیجان زده، از سر احترام به ژنرال، و ژنرال نفس زنان، اما شکست‌ناپذیر، بر روی زین اسب و با آخرین حد توان خویش، با هم آن سر بالایی را پیمودند. هنگامی که مشکل‌ترین قسمت سر بالایی تمام شد، ژنرال با صدایی بسیار

گرفته پرسید:

“هوای لندن چطور است؟”

سرهنگ ویلسون به خورشید، که تقریباً در وسط آسمان بود، نگاهی کرد و گفت:

“خیلی بد است ژنرال.”

ژنرال اصلاً تعجب نکرد و دوباره با همان لحن پرسید:

“چرا بد است؟”

ویلسون پاسخ داد: “زیرا آن جا ساعت شش بعد از ظهر است و این بدترین ساعت

لندن است. از این گذشته، حتماً باران کثیف و مرده‌ای نیز می‌بارد؛ زیرا بهار برای ما

فصل بدی است.”

ژنرال گفت: “منظورتان این است که بر غم غربت وطن غلبه کرده‌اید؟”

ویلسون گفت: “درست برعکس، این دلتنگی است که بر من غلبه کرده است. دیگر

در مقابله کمترین مقاومتی ندارم.”

ژنرال سؤال کرد: “بنا بر این بالأخره می‌خواهید برگردید یا نه؟”

ویلسون جواب داد: “دیگر هیچ نمی‌دانم ژنرال. بازیچه سرنوشتی شده‌ام که از آن

خودم نیست.”

ژنرال مستقیم به چشمهای ویلسون نگاه کرد و با تعجب گفت:

“من می‌بایستی این حرف را می‌زدم.”

هنگامی که دوباره شروع به صحبت کردند، صدا و حال ژنرال تغییر کرده بود. به

ویلسون گفت: “نگران نباشید. هر اتفاقی بیافتد به اروپایم رویم؛ حتی اگر تنها به این

دلیل باشد که پدرتان شما را ببیند.” چند لحظه‌ای فکر کرد و سپس افزود:

“ویلسون عزیز، اجازه دهید آخرین حرفم را به شما بگویم؛ به شما هر چیزی

می‌چسبد جز بی‌عاطفگی.”

سرهنگ ویلسون که به بزرگواریهای ژنرال، مخصوصاً پس از توفان در ورق بازی

یا پیروزی در جنگ عادت داشت، يك بار دیگر تسلیم شد. ویلسون در همان حال که

دست تبار بزرگترین بیمار امریکا را، همچون يك باز در حال استراحت، روی بازو

داشت، آرام به سواری ادامه داد. هوا هم هر لحظه گرمتر می‌شد و مانند این که مگس

بهراند، مجبور بودند چند پرنده را که دور سرشان پرواز می‌کردند، دور کنند.

در سخت‌ترین قسمت سر بالایی به دسته‌ای از بومیان برخوردند که گروهی مسافر

اروپایی را، روی صندلیهایی که به پشتشان بسته شده بود، حمل می کردند. قبل از این که سر بالایی تمام شود، ناگهان سوارکاری با سرعت بسیار در همان جهت از کنارشان گذشت. شل رنگینی به تن داشت که تقریباً تمام صورتش را پوشانده بود و سرعتش چنان بود که قاطر کاپیتان ایباز را رم داد که نزدیک بود از دره سقوط کند. ژنرال تنها توانست فریاد بزند: "لعنتی. مواظب سوارکاریتان باشید، ژنرال با نگاهش اورا دنبال کرد تا از اولین پیچ گذشت و ناپدید شد؛ اما همچنان نگران او بود و هر بار که در پیچهای بعدی ظاهر می شد، او را با نگاهش تعقیب می کرد.

در ساعت دو بعد از ظهر آخرین سر بالایی را پیمودند. پیشاپیش آنان افقی باز و دشتی نورانی پدیدار شد. در آخر آن دشت، شهر زیبا و مشهور اونداد در خواب فرورفته بود. شهری بایک پل سنگی اسپانیایی که بر روی رود بزرگی بر ازگل ولای قرار داشت و قسمتی از دیوارها و برج کلیسای آن بر اثر زلزله ویران شده بود. ژنرال آن دره زیبارا خوب تماشا کرد؛ اما هیچ احساسی از خود نشان نداد و تنها در فکر آن سوارکار شل به دوش بود که در آن لحظه با همان سرعت از روی پل سنگی عبور می کرد. ناگهان مانند آن که به او الهام شده باشد، گفت:

"وای خدای من؛ تنها دلیل این سرعت و شتاب این است که برای کاساندر و نامه می برد که در آن خبر رفتن ما را اطلاع دهد."

با وجود این که دستور داده بودند هیچ تظاهراتی نباشد، گروه زیادی از مردم شادان و خندان برای استقبال از ژنرال به بندرگاه شهر آمده و فرماندار پوساداگوتی یرز دسته موزیک و آتشبازی آماده کرده بود. اما قبل از آن که ژنرال و همراهانش به خیابانهای اصلی برسند، باران شدیدی جشن را به کلی برهم زد. باران زودرس شدیدی بود که در تمام خیابانها سیل راه انداخت و قسمتهای فقیرنشین شهر را خراب کرد؛ اما از گرمای هوا کاسته نشد. در ضمن آن همه استقبال و سلامها يك نفر جمله احمقانه ای گفت: "هوا به قدری گرم است که مرغ نیم رو تخم می گذارد." باران همچنان تا سه روز بعد ادامه یافت. هر بعد از ظهر ابر سیاهی که از دامنه کوهها پایین می آمد، روی شهر را می پوشاند و به بارانی شدید تبدیل می شد. پشت آن خورشید گرم و سوزان باز در آسمان ظاهر می شد و رفتگران مشغول جمع آوری گل ولای و آشغالها می شدند. در همان حال ابر سیاه دیگری در دامنه کوهها پدیدار می شد که خبر از باران فردا می داد. اما در هر ساعت شبانه روز گرمای هوا به خوبی احساس می شد.

ژنرال به دلیل تب و ضعف به زحمت خوش آمدگوییهای رسمی را تحمل کرد. هوای سالن پذیرایی طاقت فرسا بود؛ اما ژنرال بی آن که از روی صندلی راحتی بلند شود، با صدایی ضعیف و شمرده مانند اسقفها سخنرانی می کرد. دختر بچه دهساله ای که جامه ای سفید همراه با دو بال، همچون فرشته بر تن داشت با عجله شعری در مدح ژنرال از بر خواند. اما اشتباه کرد و باز از نو شروع کرد، باز هم اشتباه کرد و سرانجام با چشمهای وحشتزده و شرمگین به ژنرال خیره شد. ژنرال لبخندی زد و در گوشی قسمتی از شعر را به یاد او آورد:

درخشدگی شم شیرش

بازتاب بزرگی و قدرت اوست.

ژنرال در اولین سالهایی که به قدرت رسیده بود از هر موقعیت و مناسبتی برای میهمانی دادن استفاده می کرد. جشنهای بزرگ و با شکوهی برپا می کرد و همیشه میهمانان را به افراط در خوردن و نوشیدن وامی داشت. از این گذشته شاهانه، تنها کارد و چنگالهای شخصیش برجا مانده بود که حرف اول نامش بر آنها کنده کاری شده بود و خوزه پالاسیوس همیشه هنگام غذا خوردن ژنرال آنها را می آورد. در پذیرایی که در اوندا از او شد، پذیرفت تا در صدر مجلس بنشیند؛ اما تنها يك گلاس شراب نوشید و کمی هم سوپ لاک پشت رودخانه خورد که دهنش را بسیار بدطعم کرد.

فرماندار پوساداگوتی بر ز در خانه اش اتاق بزرگی را برای ژنرال آماده کرده بود. ژنرال زودتر از معمول برای خواب به اتاقش رفت؛ اما خیر این که فردا پست سانتافه می رسد، همان اندک خوابی را هم که برایش مانده بود، از او گرفت. پریشان و ناراحت در فکر سر نوشت و بداقبالیهای خود فرورفت و خوزه پالاسیوس را دائما سؤال پیچ کرد. می خواست بداند از هنگامی که اورفته چه وقایعی رخ داده است؛ وضع شهر پس از استقرار دولت جدید چگونه بوده و زندگی روزمره بی او چگونه گذشته است. يك بار هم در پریشان حالی شدید گفته بود که امریکا نیمکره ای است که دیوانه شده است. در آن شب اول در اوندا حق داشت که این طور فکر کند.

تمام شب را ناراحت گذراند. چون در پشه بند نخواهیده بود پشه ها خیلی اذیتش کردند. گاهی به دور اتاق می گشت و با خود حرف می زد؛ گاهی به شدت و یکباره خود را در نویس می انداخت و بعضی اوقات خود را لای پتو می پیچید؛ از گرما هذیان می گفت؛ فریاد می زد و خیس عرق می شد. خوزه پالاسیوس تمام شب با او بود؛ به پرسشهایش پاسخ می داد و بدون این که به دوساعتی که در جیبهای جلیقه اش بود نگاه کند، در هر لحظه که ژنرال می پرسید ساعت و دقیقه را به او می گفت. هنگامی که دیگر ژنرال نای آن را نداشت که نور را تکان دهد، خوزه پالاسیوس آن را تکان می داد. موفق شد ژنرال را برای ساعتی خواب کند. اما پیش از سپیده صبح با شنیدن صدای حیوانات و آدمها ناگهان از جا پرید و همان طور با لباس خواب به استقبال پست به حیاط خانه رفت.

آجودان جوان مکزیکیش، آگوستین دایتوربیده^۱، که به دلیل مشکلاتی در سانتافه

توانسته بود ژنرال را همراهی کند، با این کاروان آمده بود. نامه‌ای از دریا سالار سوکره آورده بود که در آن سوکره به دلیل حاضر نبودن در مراسم خدا حافظی بسیار اظهار تأسف کرده بود. در پست نیز نامه دیگری برای او بود که پرزیدنت کایسندو برایش نوشته بود. چند لحظه بعد فرماندار پوساداگوتی یز وارد اتاق خواب ژنرال شد و بریده روزنامه‌های صبح را به او نشان داد. ژنرال از او خواست تا آنها را برایش بخواند؛ چون هنوز اتاق نور کافی برای چشم او نداشت.

خبیر جدید این بود که یکشنبه در سانتافه باران بند آمده و هوا آفتابی شده بود. خانواده‌های زیادی با بچه‌ها و سیدهای پر از خوراکی مانند خوکچه سرخ شده، کوفته برنجی، سیب زمینی و پنیر به بیلاقتها هجوم آورده و در زیر آفتابی، که مدت‌ها آن را ندیده بودند، نشسته و ناهار خورده‌اند. این معجزه ناراحتیهای روزشنبه را به فراموشی می‌سپرد. شاگردان مدرسه سن بارتولومه دوباره به خیابانها ریخته و به خواندن شعرهایی که بارها خوانده‌اند می‌پردازند؛ اما هیچ کس به آنها گوش نمی‌دهد. حوصله‌شان سر می‌رود و کم‌کم پراکنده می‌شوند. پس از مدتی دوباره در میان مردمی که خود را در زیر آفتاب گرم می‌کرده‌اند، ظاهر می‌شوند و بار دیگر می‌رقصند و آواز می‌خوانند تا این که ناگهان در ساعت پنج بعد از ظهر باران بی‌خبر شروع می‌شود و همه جشن را به هم می‌ریزد.

پوساداگوتی یز خواندن روزنامه‌ها را قطع کرد و به ژنرال گفت:

”در این دنیا هیچ چیز نمی‌تواند عظمت شما را خراب کند. هر چه می‌خواهند بگویند؛ شما قربان معروفترین و بزرگترین کلمبیایی روی زمین هستید.“

ژنرال جواب داد: ”شکی ندارم. تنها کافی بود که من بروم تا خورشید دوباره بتابد.“
ژنرال از میان مطالب آن نامه‌ها و بریده‌ها جراید تنها از یک چیز ناراحت شد؛ این که یکی از مشاوران رئیس جمهور، طرفداران سانتاندر را لیبرال خوانده بود و این به نظر ژنرال یک سوء استفاده بود. ژنرال با عصبانیت گفت: ”نمی‌دانم این عوام فریبان به چه حقی خود را لیبرال می‌نامند. مانند هر چیز دیگری که به دستشان بیفتد، این کلمه را هم دزدیده‌اند.“ از نویش بیرون پرید و همان طور که اتاق را با قدمهای نظامی متری می‌کرد، دق دلی خود را سر فرماندار درمی‌آورد.

سرانجام گفت: ”حقیقت این است که این جا دو حزب بیشتر وجود ندارد؛ یکی طرفداران من و دیگری آنهايي که عليه من هستند و شما این را بهتر از همه می‌دانید. با

وجود این که باور نمی کنند، اما هیچ کس از من لیبرال تر نیست.“
 نامه رسان مخصوص فرماندار، پیغام منوئلا سنتر را برای ژنرال آورد. منوئلا نامه ای نوشته بود، زیرا تمام پستی‌ها دستور اکید داشتند که هیچ نامه ای از او قبول نکنند. او شخصاً این نامه رسان را فرستاده بود و همزمان نامه اعتراض آمیزی به دلیل این دستوره رئیس جمهور نوشته بود. این کار سبب تحریکات و مشکلاتی می شود که سرانجام به تبعید و فراموشی منوئلا می انجامد. با وجود این خبر ناگوار، و برخلاف انتظار پوساداگوتی یرز که روابط این دو دل داده را می دانست، ژنرال نیشخند زنان گفت:

“غوغا به پاکردن حالت طبیعی دل داده دیوانه من است.“

خوزه پالاسیوس به علت عدم برنامه ریزی صحیح در آن سه روز در اوند بسیار عصبانی شده بود و این ناراحتی را پنهان نمی کرد. حیرت انگیزترین دعوت آن سه روز، بازدید از معادن نقره سانتا آنا^۲ به فاصله شش لگوا از آن جا بود؛ اما عجیب تر آن که ژنرال آن دعوت را پذیرفت و باز هم شگفت انگیزتر آن که ژنرال وارد یکی از راهروهای زیر زمینی معدن شد. اما این آخر کار نبود؛ در بازگشت با وجود تب و سردرد شدید و با آن که نفس نفس می زد، خود را به رودخانه ای انداخت و شنا کرد. از آن روزها که حاضر بود شرط بندی کند و با یک دست بسته از یک رودخانه خروشان بگذرد و از بهترین شناگران ببرد، مدتها می گذشت. اما به هر حال این بار نیز بدون خستگی نیم ساعتی شنا کرد؛ هر چند کسانی که پاهای باریک و دنده های بیرون زده اش را دیدند، نمی توانستند باور کنند که با این تن نحیف و لاغر چطور هنوز زنده است.

در آخرین شب، شهرداری برای او مجلس رقصی ترتیب داد که ژنرال به دلیل پیاده روی روزانه و خستگی عذرخواست و در آن جشن حضور نیافت. از ساعت پنج به اتاقش رفت و نامه ای برای ژنرال دومینگو کایسودو به فرناندو دیکته کرد. آن گاه از او خواست که چند صفحه ای از داستانهای لیما را برایش بخواند که در بعضی از آن داستانها خود ژنرال نقش اول را داشت. پس از آن حمام رفت و بی حرکت داخل نویس دراز کشید و به صدای موسیقی که از جشن می آمد گوش سپرد. خوزه پالاسیوس نیز در همان حال که خواب بود، گوش می داد تا این که ژنرال از او پرسید:

“این والس را به یاد داری؟”

چند نت آن را سوت زنان نواخت تا خاطره اش را در ذهن پیشخدمت خود خوزه پالاسیوس زنده کند؛ اما او آن را به یاد نمی آورد. ژنرال گفت: “شبی که از چوکیساکا به لیما رسیدیم، همه جا این موسیقی را می نواختند.” خوزه پالاسیوس آن را به یاد نمی آورد؛ اما هرگز آن شب باشکوه هشتم فوریه سال ۱۸۲۶ را فراموش نمی کرد. آن روز لیما پذیرایی شاهانه ای از ژنرال کرد و او با هر سلامی و در هر موقعیتی يك جمله را نیز تکرار کرد: “در این سرزمین پهناور پر و دیگر حتی يك اسپانیایی هم باقی نمانده است.” آن روز استقلال آن قاره بزرگ کامل شده بود؛ قاره ای که ژنرال بنا به گفته خود بر آن بود تا آن را به پهناورترین، عجیب ترین یا نیر و مندترین کشور روی زمین تبدیل کند. همه شور و هیجان آن جشن به آن رقص بستگی داشت؛ چرا که ژنرال دستور داد رقص را آن قدر تکرار کنند تا بتواند با تمام میهمانان مجلس بر قصد افسرانش که اونیفورمهای مرتب و تمیزی به تن داشتند، تا لحظه ای که توان داشتند پایه پای او رقصیدند. آنان بسیار ماهر بودند و خاطره آن رقص در قلب هر قشمان ماندگارتر از خاطره پیرویشان در جنگ بود.

در آن آخرین شب او نداء جشن را با همان رقص پیروزی شروع کردند. ژنرال در ننوی خویش منتظر ماند و گوش داد تا شاید آن را تکرار کنند. اما چون از تکرار آن خبری نشد، ناگهان از جای برخاست و همان لباسی را که صبح بر ای بازدید از معادن به تن داشت، بر تن کرد و بی اطلاع قبلی وارد جشن شد. سه ساعت رقصید و هر بار که زوجش را عوض کرد، دستور داد موسیقی را تکرار کنند. شاید می خواست شکوه و جلال دوران گذشته را از زیر خاکستر زمان بیرون کشد. از زمانی که تنها او در سالن خالی تا سپیده صبح با آخرین زنی که می ماند می رقصید و بقیه تسلیم می شدند، سالها گذشته بود. رقص را چنان دوست داشت که حتی بی هیچ زوجی می رقصید یا این که تنها با آهنگ سوت خود به رقص ادامه می داد و شادمانی خویش را با رقص روی میز بزرگ ناهارخوری بر وزمی داد. در آن آخرین شب او نداء چنان ناتوان بود که در بین هر رقصی استراحت می کرد و دستمال ادکلن زده خود را جلو دهان و بینیش می گرفت تا بهتر تنفس کند. اما با چنان شادابی و اشتیاقی رقصید که بی آن که خود متوجه شود، تمام شایعات را درباره بیماریش تکذیب کرد.

کمی از نیمه شب گذشته بود که به خانه برگشت. اطلاع دادند که خانمی در سالن

ملاقات در انتظار اوست. شیک پوش و قدبلند بود، بوی گل‌های بهاری می‌داد. لباس مخمل آستین بلندی بر تن، چکمه‌هایی از بهترین چرم به پا و کلاه بزرگی با یک نوار ابریشمی بر سر داشت. ژنرال از حالت و ساعت آن ملاقات با شگفتی سلامی کوتاه و رسمی کرد. زن بی‌آن که کلمه‌ای بگوید جعبه بسیار کوچک و قدیمی را که به گردنش آویزان بود، جلو چشمان ژنرال گرفت.

ژنرال فریاد زد: "میراندا لیندسی"^۳.

میراندا گفت: "خودم هستم؛ اما خیلی فرق کرده‌ام."

صدایی گرم همچون نوای ویولن داشت که در آن اثر کمی از لهجه انگلیسیش بود. این صدا در ژنرال خاطرات بسیاری را زنده کرد. با اشاره دستور داد نگهبانی که در آستانه در ایستاده بود برود. مقابل میراندا نشست؛ کاملاً نزدیک به هم. ژنرال دستهای او را در دست گرفت.

پانزده سال پیش هنگامی که ژنرال دومین تبعید خود را می‌گذراند، در یک میهمانی معمولی در خانه بازرگانی انگلیسی به نام مکسول هایسلوپ در کینگستون^۴ آشنا شدند. تنها دختر یک دیپلمات بازنشسته انگلیسی به نام سرلندن لیندسی^۵ بود که در یک کارخانه قند در جامائیکا مسکن گزیده و مشغول نوشتن کتابی شش جلدی از خاطرات خود بود؛ کتابی که هیچ کس آن را نخواند. با وجود زیبایی خیره‌کننده میراندا و قلب نازک آن جوان تبعیدی، در آن زمان این جوان چنان غرق در رویاهای خود و در فکر دختر دیگری بود که جز او به هیچ دختری توجه نمی‌کرد.

در ذهن میراندا ژنرال با آن خط ریش و سبیل‌های زبر و سیاه و موهای بلندی که تا شانهاش می‌ریخت، خیلی مسن‌تر از سی و دو سال به نظر می‌آمد. مانند جوان‌های اشرافی انگلیسی لباس پوشیده بود. لباس ضخیمی به تن داشت که برای آن آب و هوا مناسب نبود. کراواتی سفید زده و گلی هم در جادگمه‌اش گذاشته بود. با این سرو وضع، در یکی از شب‌های سال ۱۸۱۰ یک روسپی او را به جای یک همجنس بازروسی خانه‌های لندن عوضی گرفته بود.

اما آن چه بیش از همه به یاد می‌ماند، خوب یا بد، چشم‌های بهت‌زده و طرز صحبت او بود که با صدای ظریفی مانند گنجشک پشت سر هم و بدون احساس خستگی حرف

3. Miranda Lyndsay

4. Kingston

5. London Lyndsay

می‌زد. عجیب‌تر از همه این که نگاهش را به پایین می‌دوخت و بی‌آن که به طرف صحبتش مستقیم نگاه کند، توجه او را به خود جلب می‌کرد. طرز آهنگ کلامش مانند ساکنان جزایر قناری و لهجه‌اش همچون اهالی مادرید بود که البته آن روز، به دلیل وجود دو میهمان که اسپانیایی بلد نبودند، به انگلیسی دست و پا شکسته اما قابل فهمی صحبت می‌کرد.

در ضمن ناهار به هیچ کس توجه نداشت جز خودش و حرفهایش. بدون مکث و بی این که حرفهایش را از بر کرده باشد، دکلمه وار صحبت می‌کرد. پیشگوییهای ناپخته‌ای کرد که خیلی از آنها روز بعد در یکی از روزنامه‌های کینگستون به چاپ رسید و بعدها تاریخ به آن منشور جامائیکا نام داد. ژنرال گفت: "این اسپانیاییها نیستند بلکه عدم اتحاد خودمان است که ما را بار دیگر به زیر یوغ بردگی برده است." هنگامی که صحبت از بزرگی امریکا و تیزهوشی و زرنگی امریکاییها می‌شد، بارها تکرار می‌کرد: "ما نژاد کوچکی از آدمیان هستیم." پدر میراندا در بازگشت به خانه‌شان نظر وی را درباره این شخصی که تا این حد ماوران و جاسوسان جزیره را ناراحت کرده است پرسید و میراندا در یک جمله همه چیز را خلاصه کرد: "او خیال می‌کند یوناپارت است." پس از چند روز ژنرال پیغامی از میراندا دریافت کرد که شامل دستورهای دقیقی بود تا بتواند شبیه آینده ساعت نه شب تنها و پیاده در محلی خلوت به دیدارش برود. این خواسته نه تنها برای جان او بلکه برای سر نوشت امریکا خطرناک بود؛ زیرا او در آن زمان تنها بازمانده یک قیام سرکوب شده محسوب می‌شد. پس از پنج سال استقلال، اسپانیا دوباره سرزمینهای نوئباگرانادا، و ونزوئلا را تسخیر کرده بود بی آن که هیچ کس در برابر حمله سریع ژنرال اسپانیایی پابلو موریجو، که به صلحجو معروف بود، مقاومت کند. موریجو با فرمول سریع و راحت به دارآویختن هر کس که خواندن و نوشتن می‌داند، کلیه فرماندهان نیروهای استقلال طلب را به قتل رساند.

از نسل کسانی که بذر استقلال را از مکزیک تارودخانه لاپلاتا افشاند بودند، او زیر کترین و سرسخت ترین آنها بود و بهتر از همه هوش سیاسی خود را در موقعیتهای جنگی به کار می‌گرفت. در خانه‌ای اجاره‌ای یاد و همراه، مشاوران نظامی، دوبرده که بعد از آزادیشان به او خدمت می‌کردند و خوزه پالاسیوس، زندگی می‌کرد. به حساب او

گریز زدن یکه و با پای پیاده، نه تنها قبول خطری بیهوده بلکه عمل احمقانه تاریخی بود؛ اما با تمام ارزشی که برای جان خود و آن قیام قایل بود، هیچ چیز همچون یک زن زیبا نمی توانست او را تحریک کند.

میراندا سوار بر اسب در محل ملاقات منتظر بود. ژنرال را بر ترك اسبش نشانند و هر دو در جاّه به راه افتادند. هوا بارانی بود و در دوردست آسمان رعد و برق می زد. چند سنگ لای پاهای اسب راه می رفتند و عوعو می کردند؛ اما میراندا با کلماتی که به انگلیسی می گفت آنها را آرام می کرد. از نزدیکی کارخانه قند، جایی که سر لندن لیندسی خاطر اتش را می نوشت و کسی به غیر از خودش خیر نداشت، گذشتند. سپس از رودخانه ای عبور کردند و در آن سو وارد یک جنگل کاج شدند که پشتش کلیسای مخروبه بود. از اسب پیاده شدند. میراندا دست ژنرال را گرفت و او را به داخل راهنمایی کرد. از سالن نیایش که تاریک بود گذشتند و وارد اتاقی شدند که تنها با مشعلی که به دیوار کوبیده شده بود روشن می شد و جز دوتنه درخت که با تبر آنها را به صورت میل درآورده بودند، هیچ اثاثیه دیگری نداشت. تنها در آن هنگام بود که صورت یکدیگر را دیدند. ژنرال پیراهنی آستین بلند به تن داشت و موهایش را با نواری به شکل دم آسیبی آویخته بود. میراندا او را جوانتر و جذاب تر از آن روزی دید که ناهار می خوردند. ژنرال پیش دستی نکرد؛ زیرا روش دلدادگی او از هیچ طرح خاصی پیروی نمی کرد و بنا بر حالت شخص مقابل، مخصوصاً در اولین گام، تغییر پذیر بود. پیشتر گفته بود: "در مقدمه یک عشق هیچ اشتباهی قایل جبران نیست." چون دعوت از میراندا بود، ژنرال فکر می کرد دیگر مانعی بر سر راهشان نیست.

ژنرال اشتباه می کرد. میراندا همراه با زیبایی و قار بسیار نیز داشت که فرار از آن مشکل می نمود و به این ترتیب مدتی گذشت تا ژنرال دریافت که این بار نیز او باید گام پیش بگذارد. میراندا او را به نشستن دعوت کرد و هر دو به همان حالتی که قرار بود پانزده سال بعد در او ندا بنشینند، روی تنه بریده درخت نشستند؛ کاملاً نزدیک به هم. ژنرال دستهای میراندا را گرفت و او را به طرف خود کشید و سعی کرد او را بیوسد. میراندا تا جایی که گرمای نفس ژنرال را حس کرد خود را جلو برد و بعد صورتش را کنار کشید و گفت:

"هر کاری به وقت خودش."

آن شب هر بار ژنرال قصد بوسیدن او را داشت، میراندا با این جمله به همه چیز پایان

می داد. نیمه شب هنگامی که از سوراخهای سقف، باران به درون اتاق چکه می کرد، آنها هنوز دست در دست، مقابل یکدیگر نشسته بودند و ژنرال شعری را که خود سروده بود برایش می خواند. آهنگی موزون و زیبا داشت و در آن از عشق و جنگ یاد شده بود. میراندا هیجان زده شد و خواست شاعر آن را حدس بزند و سه نام را برشمرد.

ژنرال گفت: "يك نظامی است."

میراندا پرسید: "يك نظامی جنگجو است یا پشت میز نشین؟"

ژنرال پاسخ داد: "به هر دو کاری پردازد. بزرگترین و تنهاترین همه آنها است که تا به حال بوده اند."

میراندا آن چه را که به پدرش پس از ناهار در خانه گفته بود به یاد آورد و گفت:

"تنها یوناپارت می تواند باشد."

ژنرال گفت: "تقریباً، اما اخلاق و روحیاتشان با هم خیلی متفاوت است؛ زیرا گوینده این شعر اجازه نداد که تاج بر سرش بگذارند."

هر چه سپیده صبح نزدیکتر می شد، حمله های ژنرال هم بیشتر می شد. میراندا سعی می کرد او را به گونه ای که ناراحت نشود، عقب براند. تنها گهگاه اجازه می داد تا ژنرال او را ببوسد و هر بار می گفت:

"هر کاری به موقع خودش."

ژنرال گفت: "فردا ساعت سه بعد از ظهر من برای همیشه به هائیتی^۷ می روم."

میراندا به زرنگی ژنرال خندید و گفت:

"اولاً شما تا جمعه به هائیتی نمی روید و ثانیاً کیکی را که شما به خانم ترنر^۸ سفارش دادید، امشب برای زنی می برید که در این دنیا بیش از هر کس دیگری از من متنفر است."

نامش خولیا کوبیر^۹، اهل دومینیکن و زنی زیبا و ثروتمند بود. در جامائیکا می زیست و بنا بر شایعاتی ژنرال شبی چند در خانه او مانده بود. امشب قرار بود که سالگرد تولد خولیا را جشن بگیرند.

ژنرال گفت: "شما حتی از جاسوسهای من هم بهتر از اخبار مطلعید."

میراندا گفت: "چرا فکر نمی کنید که شاید من هم یکی از جاسوسهای شما باشم؟"

ژنرال تا ساعت شش صبح هنگامی که به خانه بازگشت مفهوم آن جمله را نفهمید. زمانی که به خانه رسید دوستش فلیکس آمستوی^{۱۰} را در تنوی خود کشته یافت؛ اگر آن ملاقات عاشقانه نبود، اکنون او به جای دوستش مرده بود. فلیکس انتظار ژنرال را می کشید تا خیر مهمی به او بدهد. در این ضمن در حالی که در تنوی ژنرال دراز کشیده بود، به خواب رفته بود. در این حال یکی از برده های آزاد شده، که اسپانیاییها به او پول داده بودند، به خیال این که ژنرال در تنوی خوابیده است، او را با یازده ضربه چاقو کشته بود. میراندا از نقشه آنها خبر دار شده بود؛ اما جز دعوت از ژنرال چاره دیگری برای جلوگیری از این کار به فکرش نرسیده بود. ژنرال سعی کرد شخصاً از وی تشکر کند ولی او به پیغامهای ژنرال پاسخی نداد. ژنرال پیش از رفتن به پرتو پرنس^{۱۱} از طریق خوزه پالاسیوس جعبه عتیقه ای را که از مادرش به ارث برده بود، برای میراندا فرستاد و همراه با آن نامه ای بی امضاء در یک خط پایش ارسال داشت که در آن نوشته بود:

”محکوم به سرنوشتی هستم که همچون یک نمایشنامه است.“

میراندا مقصود جمله سر بسته آن جوان جنگجو را هرگز نفهمید؛ اما هیچ وقت هم آن را فراموش نکرد. ژنرال در سالهای بعد با کمک رئیس جمهور هائیتی، ژنرال الکساندر پتیون^{۱۲} و گروهی سر باز یا برهنه از کوههای آند گذشت و در پل بو جاکا^{۱۳} اسپانیاییها را شکست داد. برای دومین و آخرین بار نوئیباگرانادا و سپس زادگاهش ونزوئلا را آزاد کرد و سرانجام سرزمینهای سخت جنوب را تا مرز امپراتوری برزیل از چنگ اسپانیاییها بیرون آورد. میراندا حتی گامهای او را دنبال می کرد؛ بخصوص از طریق مسافرانی که همیشه از شاهکارهای ژنرال تعریف می کردند. هنگامی که مستعمرات سابق اسپانیا استقلال خود را بازیافتند، میراندا با یک نقشه بردار انگلیسی ازدواج کرد. آنان به نوئیباگرانادا مهاجرت کردند؛ زیرا شوهرش تغییر شغل داده و بر آن بود که در دره اوندانیشکر جامائیکایی کشت کند. روز قبل به آن جا آمده و شنیده بود که

10. Félix Amestoy

۱۱. Puerto Príncipe پایتخت هائیتی - م.

12. Alexandre Pétion

۱۳. Boyacá استانی در کلمبیا - م.

دوست قدیمیش، همان تبعیدی کینگستون، تنها سه لگو آ با خانه اش فاصله دارد. اما هنگامی که به معادن نقره رسید، ژنرال آن جا را ترک کرده بود؛ برای دیدار او مجبور شد يك نيمه روز ديگر راه بيمايد.

میراندا اگر به طور عادی، بدون آن خط ریش و سبیل جوانیش و با آن موهای سفید و کم پشت ژنرال را دیده بود، نمی شناخت. وضع ژنرال در او این احساس را به وجود آورده بود که انگار دارد با يك مرده صحبت می کند. میراندا هنگامی که مطمئن شد در خیابان او را نمی شناسند، خواست چهره خود را آشکار کند و با ژنرال با همان حالت حرف بزند؛ اما فکر این که ژنرال آثار گذشت زمان را در چهره اش خواهد دید، او را از این کار بازداشت. به محض این که گفتگوهای تشریفاتی تمام شد، میراندا به سرعت منظور خود را بیان کرد و گفت:

“آمده ام تا از شما درخواستی بکنم.”

ژنرال گفت: “با تمام وجود در اختیار شما هستم.”

میراندا گفت: “پدر پنج بچه ام به خاطر کشتن مردی باید سالیان زیاد در زندان به سر برد.”

ژنرال پرسید: “آیا با احترام و افتخار او را کشت؟”

میراندا پاسخ گفت: “در يك دوئل او را کشت.” و بلافاصله اضافه کرد: “به دلیل حسادت.”

ژنرال گفت: “حتماً بی اساس و بی جهت بوده است.”

میراندا جواب داد: “بی دلیل هم نبوده است.”

دیگر همه چیز متعلق به گذشته بود؛ حتی ژنرال، و تنها درخواستی که میراندا داشت این بود که ژنرال با استفاده از قدرتش شوهرش را از زندان آزاد کند. آن وقت ژنرال حقیقت را بیان کرد:

“همان طور که می بینید، بیمار و ناتوانم؛ اما برای شما هر کاری باشد انجام خواهم داد.”

ژنرال کاپیتان ایبارا را احضار کرد و به او دستور داد که این موضوع را با همه جزئیات یادداشت کند و تمام سعی خود را به کار بندد تا بتواند زندانی را آزاد کند. همان شب در خلوت با ژنرال پوساداگوتی ریز مشورت کرد؛ اما تا شناختن ترکیب دولت جدید همه کارها متعلق ماند. میراندا را تادم در بدرقه کرد. در آن جا شش نفر از برده های

آزاد شده اش منتظر او بودند. ژنرال دستش را بوسید و از او خدا حافظی کرد.

میراندا گفت: "شب بسیار خوبی بود."

ژنرال نتوانست تحمل کند و پرسید:

"این شب یا آن یکی؟"

میراندا جواب داد: "هر دو شب."

سوار اسب اصیل و تازه نفسی شد و بی آن که پشت سرش را نگاه کند، به سرعت از آن جا دور شد. ژنرال آن قدر صبر کرد تا میراندا در انتهای خیابان ناپدید شد و دیگر او را ندید؛ اما صبح که خوزه پالاسیوس او را بیدار کرد تا به مسافریشان ادامه دهند، ژنرال داشت خواب میراندا را می دید.

هفت سال پیش ژنرال برای کشتیرانی اجازه مخصوصی به ناخدای آلمانی خوان ب. البرس^{۱۴} داده بود. خودش هم یک بار با یکی از کشتیهای او مسافرت کرده و از بارانکانوئیا^{۱۵}، با گذشتن از اوکانیا، به بندر رئال^{۱۶} رفته و گفته بود که این راهی آسان و مطمئن برای سفر است. با این وجود ناخدا البرس می گفت که این کار هیچ سودی برایش ندارد؛ مگر این که امتیاز انحصاری کشتیرانی به او داده شود و زمانی که ژنرال سائتاندر رئیس جمهور بود، این امتیاز را به او داد. دو سال بعد مجلس به ژنرال اختیارات تام داد و او این امتیاز را از البرس گرفت و چنین گفت: "اگر این اجازه را انحصاراً به آلمانیها و گذار کنیم، بعد از چندی آن را می دهند به ایالات متحده امریکا." چندی بعد کشتیرانی در رودخانه ها برای همه آزاد اعلام شد. به همین دلیل هنگامی که برای مسافرت در پی یک کشتی بخاری بود، بامشکلات فراوانی روبه رو شد که به نظر ژنرال یک عمل انتقام جو یانه بود و سرانجام مجبور شد با یک کشتی معمولی سفر کند. فرماندار با عجله تمام مردم را از اطراف و اکناف جمع کرده بود تا خدا حافظی و بدرقه ای همچون گذشته ها ترتیب دهد. بندر از ساعت پنج صبح مملو از مردمی بود که پیاده یا سوار بر اسب بودند. در لنگرگاهها قایقهای زیادی دیده می شد که در آنها انبوهی از زنان داد و فریادمی کردند تا توجه سر بازان را به خود جلب کنند و سر بازان نیز

14. Juan B. Elbers

۱۵. Barranca Nueva بندری در کنار رودخانه ماگدالنا - م.

۱۶. Puerto Real بندری در کنار رودخانه ماگدالنا - م.

با متلکهای رکیکی جوایشان را می دادند. ژنرال و همراهانش ساعت شش به بندر رسیدند. مسافت بندرگاه تا خانه فرماندار را در حالی که دستمالی آغشته به ادکلن جلو دهانش گرفته بود، به آهستگی و پیاده طی کرد.

پیش بینی یک روز آبری می شد. مغازه های خیابان تجاری مرکز شهر از سپیده دم باز بود و بعضی هم مغازه هایشان را در هوای باز در میان خرابه هایی که زلزله بیست سال پیش به بار آورده بود، برپا کرده بودند. ژنرال با دستمال به کسانی که از پنجره ها به او سلام می کردند، پاسخ می داد؛ اما تعداد اینان اندک بود؛ زیرا دیگران که از حال بیمار او در شگفت بودند با سکوت عبورش را تماشا می کردند. پیراهن آستین بلندی به تن داشت و تنها پوتینهایی را که داشت، پوشیده و کلاه حصیری سفیدی هم بر سر گذاشته بود. کشیش شهر روی پلکان در ورودی کلیسا ایستاده بود تا برای ژنرال سخنرانی کند؛ اما ژنرال کارنیو او را از این کار بازداشت. ژنرال پیش رفت و با اودست داد.

در پیچ بعدی یک سر بالایی پیدا شد و ژنرال به یک نگاه پی برد که تحمل بالا رفتن از آن را ندارد؛ اما بازوی ژنرال کارنیو را گرفت و صعود را شروع کرد تا زمانی که دیگر توانی برایش باقی نماند. آن وقت کوشیدند قانعش کنند که سواری یک صندلی شود که پوسادا گوتی یرز برای احتیاط آماده کرده بود.

ژنرال نفس زنان گفت: "نه، ژنرال، تمنای کنم که این ذلت را به من تحمیل نکنید." اراده بیش از توان جسمیش در پیمودن سر بالایی به وی کمک کرد. در آن بالا هنوز قدرت کافی داشت که بتواند سر اشیبی را تالنگرگاه طی کند. در تالنگرگاه از یکایک افرادی که او را همراهی کرده بودند، با جمله ای دوستانه خدا حافظی کرد. این کار را با لبخندی ظاهری انجام می داد تا هیچ کس پی نبرد به سفری بی بازگشت می رود. مدال طلایی را که تصویر چهره اش بر آن کنده کاری شده بود، به عنوان یادگار به فرماندار پوسادا گوتی یرز داد و با صدایی بلند که همه بشنوند، از لطف او قدردانی کرد و بسیار گرم در آغوشش گرفت. سپس به عرشه کشتی رفت و با تکان دادن کلاهش، بی آن که به کسی نگاه کند و یا متوجه قایقهای اطراف و بچه هایی باشد که مانند ماهی در آب شنا می کردند، با مردمی که در ساحل ایستاده بودند بدرود گفت. تا زمانی که همه چیز جز برج بلند کلیسا ناپدید شد، ژنرال همان طور کلاهش را تکان می داد و با حال عجیبی به یک نقطه خیره شده بود. پس از آن وارد کابینش شد؛ روی نویش نشست و باها را دراز

کرد تا خوزه پالاسیوس برای درآوردن پوتینها به او کمک کند.

در همان حال گفت: "ببینیم آیا اکنون دیگر باور می‌کنند که مارقتیم."

ناوگان‌شان شامل هشت قایق در اندازه‌های مختلف و قایق مخصوصی برای ژنرال و همراهانش بود. بر روی عرشه، یک سکان و هشت پارویا دسته‌هایی از چوب درخت گواجاکان^{۱۷} دیده می‌شد. در وسط قایقهای معمولی، سقفی از شاخ و برگ درختان نخل برپا بود که در زیر آن اسباب و وسایلشان را می‌گذارند؛ اما در قایق ژنرال یک سقف پارچه‌ای قرار داشت که آن را از داخل با پارچه پنبه‌ای دوخته بودند. از حصیر نیز به عنوان دیوار استفاده کرده و در آن چهار پنجره باز کرده بودند تا هوا و نور بیشتری وارد شود. تنوی ژنرال را هم در این اتاق حصیری زدند. میز کوچکی هم برای نوشتن و ورق بازی برایش گذاشتند. فرمانده ناوگان که از میان بهترین ملوانان انتخاب شده بود، کاسیلدوسنتوس^{۱۸} نام داشت که در گذشته کاپیتان یک ناو جنگی به نام تیرادورس دلاگوآردیا^{۱۹} بود. صدایی محکم داشت، شجاع و بی‌باک بود و یک پارچه سیاه همچون دزدان دریایی بر روی چشم پیش بسته بود.

ماه مه، نخستین ماه از ماههای مساعد برای کشتیهای ناخدا البرس بود؛ اما این موضوع در مورد قایقها فرق می‌کرد. گرمای کشنده، توفانهای شدید، جریان مخالف آب و خطر حمله حیوانات وحشی در شب همه و همه دست به دست داده بودند تا راحتی و آسایش را از مسافران بگیرند. مشکل دیگر، مخصوصاً برای آنان که بیمار بودند، بوی بدگوشتها و دیگر خوراکیهای نمک‌سود و دودی بود که در گوشه‌ای از قایق ژنرال آونگ شده بود. ژنرال به محض سوار شدن و مشاهده آن وضع دست‌ور داد که آنها را بردارند و وقتی کاپیتان سنتوس متوجه شد که ژنرال حتی بوی این غذاها را نمی‌تواند تحمل کند، تمام این مواد را همراه با مرغ و خروس و خوکهای زنده در آخرین قایق جای داد. با وجود این، از همان روز اول، پس از آن که ژنرال با اشتهای فراوان دو بشقاب خوراک ذرت شیرین را خورد، معلوم شد که در طول سفر چیز دیگری به غیر از ذرت نخواهد خورد.

ژنرال پس از صرف غذا گفت: "به نظر می‌رسد که اینها با دستهای جادویی فرناندا

17. Guayacán

18. Casildo Santos

19. Tiradores de La Guardia

هفتم^{۲۰} پخته شده باشد.

همین طور هم بود. نام اصلیش فرناندا بارِیگا^{۲۱} و آشپز شخصی ژنرال در سالهای اخیر بود. او هر وقت ژنرال را مجبور می کرد غذایی بخورد که دوست نداشت، او را فرناندای هفتم می خواند و حالاً هم بی آن که ژنرال بدانند در قایق بود. بومی شاد و چاق و پرحرفی بود؛ بهترین ویژگی او بیش از آن که مهارتش در آشپزی باشد، این بود که می دانست چه بیزد تا ژنرال خوشش بیاید. منوئلا او را به خدمت گرفته بود و ژنرال پذیرفته بود که فرناندا نزد منوئلا در سائتافه بماند؛ اما وقتی خوزه پالاسیوس بانگرانی به ژنرال کارنیو خبر داد که ژنرال از آغاز سفر یک شکم سیر غذا نخورده، ژنرال کارنیو به سرعت فرناندا را از گوآدوآس فراخوانده بود. صبح همان روز به آن جا رسیده بود. در قایقی که مواد غذایی را گذاشته بودند پنهانش کردند تا ژنرال در موقعیت مناسبی او را ببیند. از زمانی که بیماری ژنرال روبه وخامت گرایید، خوراک ذرت تنها غذایی بود که با اشتها می خورد و به همین دلیل، فرناندا تصمیم گرفت که زودتر از موعد پیش بینی شده، خود را نشان دهد.

اولین روز سفر می توانست آخرین روز آن باشد. ساعت دو بعد از ظهر هوا تاریک و رودخانه توفانی شد، رعد و برق زمین و آسمان را روشن می کرد و به نظر می رسید که دیگر پاروها نمی توانند مانع از برخورد قایق به صخره ها شوند. ژنرال از اتاق خود عملیات نجات را که کاپیتان سنتوس رهبری می کرد، زیر نظر داشت؛ اما ظاهراً استعداد کاپیتان برای مقابله با چنین توفانی کافی نبود. نخست تنها از سر کنجکاوای به او می نگریست؛ اما بعد با نگرانی و اضطراب او را زیر نظر گرفت و در حساسترین لحظه خطر متوجه شد که کاپیتان یک دستور اشتباه داده است. در آن لحظه ناخود آگاه و با حسی درونی از جا پرید؛ در میان باد و باران راه خود را باز کرد و دستوری مخالف دستور کاپیتان داد.

فریاد زنان گفت: "لعتنیها، از این طرف نه، از دست راست، از دست راست."
پاروونها در مقابل این صدای ضعیف اما صریح و قاطع به سرعت واکنش نشان دادند و تا هنگامی که توفان خوابید، او رهبری عملیات را عهده دار بود. خوزه پالاسیوس با عجله پتویی روی ژنرال انداخت. ویلسون و ایبارا او را محکم در جای

خود نگه داشته بودند. کاپیتان سنتوس که دریافته بود يك بار ديگر اصطلاحات دریایی راست و چپ را با هم اشتباه کرده است به کناری رفت و منتظر ماند تا ژنرال به دنبالش او بفرستد. هنگامی که آمد، ژنرال با نگاهی که لرزه به اندام می انداخت بر اندازش کرد. ژنرال به او گفت: "مرا ببخشید کاپیتان."

اما در درون خود آرام نگرفت. آن شب برای اولین بار برای خواب در ساحل رودخانه پیاده شدند؛ آتشی بر آفر و ختنند و در آن حال که بر گرد آن نشسته بودند، ژنرال داستانهای فراموش نشدنی از حوادث دریایی تعریف کرد. ژنرال گفت که برادرش خوان بیسنته^{۲۲}، پدر فرناندو، که برای خرید اسلحه و مهمات به واشینگتن رفته بود، به هنگام بازگشت يك حادثه دریایی جان باخت. گفت يك وقت هم هنگامی که از کوههای آراوکا^{۲۳} می گذشتند نزدیک بود که خودش به سر نوشت برادرش دچار شود چون چیزی نمانده بود از اسب بیفتد، پایش در رکاب گیر می کند و همان طور روی زمین به دنبال اسب کشیده می شود تا سر انجام راهنمایش موفق می شود بند رکاب را پاره کند. تعریف کرد اندکی پس از استقلال نوبیا گرانادا، در راه آنگوستورا^{۲۴} در رودخانه اورینوکو، در قسمتهایی که جریان آب تند بود، قایقی واژگون شد و افسر ناشناسی را دیدم که به طرف ساحل شنا می کند. به من گفتند که ژنرال سوکره است و من با عصبانیت پاسخ دادم: "هیچ ژنرال سوکره ای وجود ندارد." در حقیقت آنتونیو خوزه د سوکره بود که کمی پیشتر از آن به درجه ژنرالی ارتش آزادیبخش ارتقا یافته بود و ژنرال از آن زمان روابط بسیار دوستانه ای با او برقرار کرده بود. ژنرال کارنیو گفت: "من از این ملاقات با خیر بودم ولی جزئیات حادثه را نمی دانستم."

ژنرال گفت: "شاید من این را با اولین سانحه دریایی سوکره اشتباه می کنم؛ آن زمان که موریجو در تعقیب او بود و سوکره از کارتاخنا می گریخت و خدایم داند شاید بیست و چهار ساعت شنا می کرد." آن گاه به صحبت خود افزود: "تنها مقصودم این است که کاپیتان سنتوس به گونه ای متوجه بی ادبی امروز بعد از ظهر من بشود."

22. Juan Vicente

۲۳. Arauca. سلسله جبال و شهری در ونزویلا - م.

24. Angostura

صبح زود، هنگامی که همه در خواب بودند، آوازی که از اعماق قلب برمی آمد، جنگل را در نور دید. خوزه پالاسیوس به آهستگی گفت: "ایتور بیده است." به محض این که حرفش را زد صدایی خشن به این آواز دلنشین پایان داد.

آگوستین د ایتور بیده، پسر ارشد يك ژنرال مکزیکي در جنگهای استقلال بود که خود را امپراتور کشورش نامیده بود؛ اما تنها به مدت يك سال توانست این مقام را نگاه دارد. نخستین باری که ژنرال، ایتور بیده را دید بیست و دو سال داشت. خبردار در مقابلش ایستاده بود اما به دلیل این که در مقابل قهرمان دوران کودکیش ایستاده بود، تمام اندامش می لرزید و نمی توانست خود را کنترل کند. از همان بار نخست، ژنرال احساس متفاوتی نسبت به او پیدا کرد. هفده سالش تمام نشده بود که پدرش را در یکی از دهکده های مخروبه و کوچک مکزیک تیر باران کردند. هنوز چند ساعتی از بازگشتش از تبعید نمی گذشت و خبر نداشت که در غیابش او را محاکمه کرده و به دلیل خیانت به کشور به مرگ محکوم کرده بودند.

سه واقعه از نخستین لحظه روی ژنرال تأثیر گذارده بود. اول این که ساعت طلا و سنگهای قیمتی پدرش را که از پای جوخه اعدام برایش فرستاده بودند، همیشه به گردن می آویخت تا هیچ کس در اعتقاد و احترام او به پدرش شک نکند. دوم، سادگی و صداقتی که در شرح سرگذشت پدرش داشت که چگونه به لباس فقرا در آمده بود تا کسی او را نشناسد و تنها به دلیل حالت زیبای سوار شدنش بر اسب او را شناسایی کرده بودند. و سوم آواز دل انگیز او.

دولت مکزیک برای ورود ایتور بیده به ارتش کلمبیا موانع بسیار ایجاد کرده بود به این بهانه که درخواست او برای ورود به ارتش و فراگیری فنون جنگی بخشی از يك توطنه با پشتیبانی ژنرال است و ژنرال می خواهد ایتور بیده را به عنوان ولیعهد و وارث، به امپراتوری مکزیک برساند. ژنرال با پذیرش آگوستین جوان با تمام عناوین نظامی و این که او را آجدان خود کرد، مسئولیت حادثه سیاسی و خیمی را به عهده گرفت. آگوستین شایسته این اعتماد بود؛ گرچه حتی يك روز خوش هم نداشت و فقط عادت آواز خواندنش به او توان ادامه چنین زندگی تلخی را می داد.

به این دلیل بود که در جنگهای ماگدالنا آن گاه که کسی آواز ایتور بیده را قطع کرد، ژنرال از تنویش بیرون آمد؛ بتویی به دور خود پیچید؛ اردوگاه را که با نور اجاقها روشن شده بود، پشت سر گذاشت و رفت تا ایتور بیده را پیدا کند. او را در ساحل رودخانه یافت.

که نشسته بود و جریان آب را تماشا می کرد.

به او گفت: "به آواز خود ادامه دهید، کاپیتان."

کنار او نشست و با صدای ضعیفش هر جا که کلماتی از آوازا می دانست او را همراهی می کرد. کسی را ندیده بود که با چنین عشق و علاقه و اندوهی آواز بخواند و در عین حال شادی عجیبی را برانگیزد. محیط اطراف ژنرال به دلیل سختگیری و خشکی قوانین خیلی غمگین به نظر می رسید. آن درس و فرناندو که در مدرسه نظامی جرج تاون همشاگردی بودند، همراه با آگوستین مثلثی در این محیط به وجود می آوردند که در آن نسیمی از شادی و جوانی می وزید.

تا وقتی که حیوانات جنگل هیاهو کنان به رودخانه ریختند و آبها را زیر و رو کردند و خزندگان خواب آلود کنار ساحل را رام دادند آگوستین و ژنرال آوازی خواندند. ژنرال تا هنگامی که نوار نارنجی رنگی در افق پیدا شد و هوا به روشنی گرایید، همان طور روی زمین نشسته بود و با شگفتی بیدار شدن طبیعت را تماشا می کرد. آن گاه دستش را به شانه ایتوربیده تکیه داد و بلند شد.

به او گفت: "خیلی از شما متشکرم کاپیتان. با ده نفر که مثل شما آواز بخوانند می توانستیم دنیا را نجات دهیم."

ایتوربیده آهی کشید و گفت: "ژنرال، حاضر همه چیزم را بدهم تا مادرم بتواند حرف شما را بشنود."

در روز دوم سفرشان کشتزارهای پر بار و خوبی دیدند که اسپان زیبا در میان دیوارهای آبی آنها آزادانه می گشتند؛ اما پس از چندی به جنگل رسیدند و همه چیز یکنواخت شد. کمی پیش از آن، کلکهای بزرگی را که از تنه کلفت درختان درست شده بود، دیده و پشت سر گذاشته بودند. هیزم شکنان آنها را برای فروش به کارتاخناد ایندیاس می بردند. چنان به آهستگی می رفتند که انگار سر جای خود ایستاده اند، آنها خانواده های کاملی را از بچه ها و حیوانات بر روی کلکها سوار کرده بودند، که تنها سایبانی از برگ درختان نخل آنها را از آفتاب محفوظ می داشت. قسمتهایی از جنگل توسط کارکنان کشتیهای بخاری برای تأمین سوخت کشتیها تخریب شده بود.

ژنرال گفت: "ماهیهها باید یاد بگیرند که روی خشکی راه بروند چون سرانجام این آبها ته می کشد."

گرمای روز غیر قابل تحمل و صدای میمونها و پرنده ها دیوانه کننده بود اما شبها

آرام و اسرار آمیز و هوا خنک می شد. تمساحها ساعتها در ساحل بی حرکت می ماندند و با دهان باز دراز می کشیدند تا پروانه ها را شکار کنند. در کنار خانه های خالی، کشتزارهای ذرت قرار داشت، سگهای لاغر با عبور هر قایق یا کشتی پارس می کردند. تله های شکارگر از تورهای ماهیگیری که برای خشک شدن در آفتاب پهن کرده بودند دیده می شد؛ اما حتی يك نفر هم در آن حوالی به چشم نمی خورد.

بعد از این همه سال جنگ و فرمانروایی و دلدادگی، بیکاری و تنهایی دردناک بود. عمر کمی هم که از ژنرال باقی مانده بود، با نشستن در نو و به فکر فرورفتن به تندی سپری می شد. با پاسخ به نامه رئیس جمهور کایسندو نامه نگاریهایش تکمیل و تمام شده بود؛ حتی از زمان هم پیش بود و برای سرگرمی چندین نامه دیکته کرده بود. در همان روزهای اول فرناندو داستانهایی از لیما را تمام کرد ولی موفق نشد که توجه ژنرال را به موضوع دیگری جلب کند تا سرگرم شود.

آخرین کتابی بود که خواندنش را کاملا تمام کرد. وقتی از جنگ و دلدادگی فارغ بود، خواننده ای پرولع می شد، منتها هیچ روش و ترتیب خاصی برای خواندن نداشت. در هر ساعت و موقعیتی کتاب می خواند؛ قدم زنان در زیر سایه درختان، سوار بر اسب در زیر آفتاب سوزان، درون کالسکه، هنگامی که از محلی به محل دیگر می رفت و یا حتی وقتی که توی نویس دراز می کشید، نامه ای دیکته می کرد یا کتاب می خواند. يك کتابفروش در لیما از تعداد و تنوع کتابهایی که ژنرال از يك فهرست عمومی برگزیده و خریده بود، شگفت زده شده بود. در آن میان، از کتابهایی درباره فلاسفه یونان تا کتابی در فالگیری به چشم می خورد. در دوران جوانیش تحت تأثیر استادش سیمون رود ریگز، رمانهای عشقی زیادی را خوانده بود. این کتابها بر زندگی او تأثیر گذاشت. سرانجام هر کتابی که به دستش می رسید می خواند و نویسنده بخصوصی را ترجیح نمی داد. در هر دوره ای نویسنده ای را دوست می داشت و آثار او را بیشتر مطالعه می کرد. گنجه ها و قفسه های هر خانه ای که در آن زندگی می کرد، همیشه پر از کتاب بود و سرانجام حتی اتاق خواب و سالنها نیز به انبار کتاب تبدیل می شد؛ کتابهایی که در همان صلح و آرامش قفسه ها باقی می ماندند، و هیچ وقت تمام آنها خوانده نمی شد. هر زمان که شهری را ترک می کرد، کتابها و مدارکش را به امانت به یکی از صمیمی ترین دوستانش می سپرد و دیگر هرگز به سراغ آنها نمی رفت. زندگی او را مجبور کرد که اثری به طول چهار صد لگوآ، از بولیوی تا ونزوئلا، از کتابها و مدارکش باقی بگذارد.

حتی پیش از آن که چشمهایش ضعیف شود، بیشتر اوقات منشیها برایش کتاب می خواندند. از آن پس نیز چون عینک بسیار ناراحتش می کرد، دیگر همیشه آنها برایش کتاب می خواندند؛ اگر چه به تدریج علاقه اش به کتاب کم شد و مانند همیشه بهانه ای برای گریز از آن پیدا می کرد.

گاهی می گفت: "حقیقت این است که کتاب خوب کم شده است."
خوزه بالاسیوس تنها کسی بود که سختی سفر و گرمای هوا در رفتار و نحوه لباس پوشیدنش هیچ اثری نگذاشته بود. از همخواهی کنیزی افریقایی با مردی اسپانیایی در خانه ژنرال به دنیا آمد، شش سال از او کوچکتر بود. موهای حنایی، لکه های قرمز روی صورت و دستها و چشمان آبییش را از پدر به ارث برده بود. برخلاف متانت و میانه روی ذاتیش، در میان همه همراهان ژنرال متنوع ترین و گرانترین لباسها را داشت. سراسر عمرش را با ژنرال گذرانده بود. در تمامی مبارزات سیاسی، تبعیدها و جنگها همیشه با لباس شخصی همراه ژنرال و در خط اول جبهه بود و هیچ گاه نپذیرفت که لباس نظامی برتن کند.

بدترین چیز در این سفر عدم تحرک اجباری بود. يك روز بعد از ظهر، ژنرال چنان از قدم زدن به دور اتاق کوچکش به تنگ آمد که دستور داد قایق را نگه دارند تا بتواند پیاده شود و پیاده روی کند. در یکی از باتلاقیهای آن حوالی که آبش خشک شده بود، رد پای پرندۀ بزرگی همچون شتر مرغ اما تقریباً به سنگینی يك گاو به چشم خورد. همه شگفت زده شدند جز زنها که نقل می کردند در این سرزمین انسانهایی با هیكل يك خزنده و پاها و تاج يك خروس زندگی می کنند. ژنرال آنها را به تمسخر گرفت؛ مثل همیشه که هر چیز غیر طبیعی را مسخره می کرد؛ با آن که ناخدای قایق و مشاوران نظامیش با اقامت در آن جا مخالف بودند و آن سرزمین را محلّی خطرناک و ناسالم می دانستند اما ژنرال آن قدر به پیاده روی ادامه داد که ناگزیر شدند شب را همان جا بخواهند. گرمای هوا وحشتناک بود. پشه ها گویی از تور پشه بند نیز عبور می کردند. صدای غرّش پلنگی هم به گوش رسید. همه آنها دست به دست هم داد و سبب شد که ژنرال تا صبح نخوابد. حدود ساعت دو بعد از نیمه شب برخاست و رفت تا با کسانی که به گرد آتش نشسته بودند و نگرهبانی می دادند، حرف بزنند. سپیده دم در حالی که رودخانه و باتلاقیهای اطراف را که با نخستین پرتو خورشید به رنگ طلایی درآمده بود تماشا می کرد، از رؤیایی که تمام شب او را بیدار نگه داشته بود بیرون آمد.

سرانجام گفت: "بسیار خوب، ظاهراً بی آن که دوستان خروس پایمان را ببینیم، باید از این جا برویم."

درست در لحظه‌ای که می‌خواستند حرکت کنند سگی لاغر اندام وزشت و گر با پای لنگان به درون قایق پرید. سگهای ژنرال به او حمله ور شدند؛ اما سگ لنگ با شجاعت بسیار از خود دفاع کرد و حتی با گردن شکسته و بدن غرقه در خون نیز تسلیم نشد. ژنرال دستور داد که او را نگه دارند و خوزه پالاسیوس به همان ترتیب که بارها از سگهای دیگر مراقبت کرده بود، نگهداری این سگ را نیز به عهده گرفت.

همان روز یک آلمانی را هم به قایق سوار کردند. پس از آن که یکی از یارو زنهایش را به زیر شلاق گرفته بود، او را در جزیره‌ای جا گذاشته بودند. از همان لحظه ورودش خود را به عنوان گیاهشناس و ستاره شناس معرفی کرد اما در هنگام صحبت کردن معلوم شد که از این دو علم چیزی نمی‌داند. در عوض ادعا کرد آدمهای خروس پارادیده و تصمیم دارد یکی از آنها را به دام اندازد و زنده توی قفس برای نمایش به اروپا ببرد.

ژنرال به او گفت: "مرا با خود ببرید. به شما اطمینان می‌دهم که اگر مراد قفسی بگذارید و به عنوان احمقترین مرد تاریخ نشان مردم دهید، پول بیشتری به دست خواهید آورد."

ژنرال نخست به او به عنوان یک آدم دروغگو اما ساده دل و مهربان نگاه می‌کرد؛ ولی وقتی که درباره بارون الکساندر فون هامبولت^{۲۵} شوخیهای رکیکی کرد و به دروغ به او نسبت همجنس باز داد، نظر ژنرال از او برگشت. به خوزه پالاسیوس گفت: "باید دوباره او را در ساحلی جا بگذاریم." همان بعد از ظهر با قایق پست که به سمت بالای رودخانه می‌رفت، برخوردند و ژنرال با مهارت بسیار مأمور پست را متقاعد کرد که سرکیسه نامه‌ها را باز کند و نامه‌های او را تحویلش دهد. در آخر هم از او خواهش کرد که آن آلمانی را به بندر ناره^{۲۶} برساند، با آن که ظرفیت قایق کامل بود، اما مأمور پست پذیرفت. آن شب در حالی که فرناندو نامه‌هایش را برایش می‌خواند، ژنرال با عصبانیت گفت:

"این مادر به خطا یک لایخ موی هامبولت هم نمی‌شود."

پیش از آن که آن آلمانی را سوار کنند، فکر هامبولت بود. ژنرال به هنگام تبعیدش در

پاریس، هنگامی که هامبولت از سفر به کشورهای استوایی بازمی‌گشت، با او آشنا شده بود. علاوه بر آگاهی‌وزیرکی، زیبایی او نیز ژنرال را بسیار شگفت زده کرده بود. حتی در هیچ زنی آن زیبایی را ندیده بود. اما چیزی که اصلاً او انتظار نداشت، گفتن این نکته بود که مستعمره‌های اسپانیایی امریکا آمادگی کسب استقلال را دارند، در حالی که چنین موضوعی برای ژنرال رؤیایی دوردست بیش نبود.

هامبولت به او گفته بود: "تنها اشکال کار کمبود يك آدم است."

ژنرال سالها بعد، در کوزکو^{۲۷}، هنگامی که در اوج قدرت بود، این داستان را برای خوزه پالاسیوس نقل کرد. در آن زمان تاریخ نشان داده بود که آن شخص مناسب خود او بود. ژنرال این را برای هیچ کس دیگر تعریف نکرد؛ اما هر زمان که صحبت از بارون می‌شد، فرصت را غنیمت می‌شمرد تا پیشگوییهای هامبولت را به طور ضمنی تحسین کند. همیشه می‌گفت:

"هامبولت چشمان مرا باز کرد."

این چهارمین بار بود که بر روی رودخانه ماگدالنا سفر می‌کرد و به نظر می‌رسید که در مسیر سرنوشت زندگی خویش گام می‌نهد. نخستین بار که از آن گذشت، سال ۱۸۱۳ بود. در آن هنگام سرهنگ شکست خورده‌ای بود که از تبعیدگاهش در کورازانو به کارتاخنادا ایندیاس بازمی‌گشت تا نبرد را ادامه دهد. سرزمین نوئباگرانادا به چند بخش تقسیم شده بود. دستیابی به استقلال و پیروزی نهایی در برابر حملات و فشارهای اسپانیاییها هر لحظه دورتر به نظر می‌رسید. در سومین سفر بر روی رودخانه عملیات آزادسازی، چنان که او می‌نامید، به پایان رسیده بود؛ اما رؤیای جنون‌آمیز اتحاد يك قاره از هم می‌پاشید. در آن سفر، که آخرین سفر بر روی آن رودخانه بود، آن رؤیا دیگر کاملاً نابود شده بود؛ اما هنوز يك جمله باقی مانده بود که ژنرال آن را خستگی‌ناپذیر تکرار می‌کرد: "تا زمانی که دولت امریکا متحد نشود، دشمنان از موقعیت بسیار خوبی بهره‌مند خواهند بود."

از آن همه خاطره‌های مشترك که با خوزه پالاسیوس داشتند، هیجان‌انگیزترین آنها اولین سفرشان بر روی رودخانه بود؛ رودخانه‌ای که برای آزادی آن به همراه دوستان مرد مجهز به هر سلاحی که به چنگشان آمده بود می‌جنگیدند. تا بیست روز

حتی يك اسپانیایی هوادار شاه را در سواحل ماگدالنا باقی نگذاشتند. خوزه پالاسیوس در روز چهارم با دیدن صف‌زنانی که از دهکده‌های اطراف به ساحل رودخانه می‌آمدند و منتظر عبور قایقها بودند، متوجه تغییر اوضاع شد. فریاد زد: "بیوه‌زنها این جا هستند." ژنرال خم شد تا آنها را ببیند. همگی لباس سیاه پوشیده بودند و همچون کلاغهای سر به پایین در زیر آفتاب تابان در ساحل رودخانه به صف در انتظار يك سلام بودند؛ حتی سلامی که از روی ترحم و دلسوزی باشد. ژنرال دی یگو ایبارا^{۲۸}، برادر آندرس، همیشه می‌گفت که ژنرال با این که فرزندی نداشت، اما پدر و مادر تمام بیوه‌های این کشور بود. همه جا به دنبالش بودند و او آنان را با کلمات زیبایش زندگی می‌بخشید؛ کلماتی که واقعاً به آنها دل‌داری می‌داد. اما با این همه، در آن لحظه که زنان سینه‌پوش را دید، بیشتر در فکر خود فرو رفت.

ژنرال گفت: "حالا ما خودمان هم بیوه‌ایم. ما یتیم، زخمی و آواره این استقلال هستیم."

پیش از رسیدن به مومبوکس^{۲۹} در هیچ جای دیگری جز در پوئرتورئال که راه خروجی رودخانه ماگدالنا به اوکانیا بود، توقف نکردند. در آن جا ژنرال ونزوئلایی خوزه لارنسیو سیلیبا را دیدند که مأموریت همراهی کردن سر بازان شورشی را تا مرز کشورشان به پایان برده بود و باز می‌گشت تا خود راه ژنرال برساند.

ژنرال تا شب به هنگام خواب در قایق باقی ماند و همه بیوه‌ها، معلولان و آوارگان جنگهارا که می‌خواستند او را ببینند، به حضور پذیرفت. او تقریباً همه آنان را به خوبی به یاد داشت. آنهایی که مانده بودند، در فقر و بیچارگی می‌زیستند؛ تعدادی هم برای گذران زندگی، همچون شمار بسیار دیگری از سر بازان آزادیخواه، به جنگهای تازه‌ای رفته و یا به راهزنی در جاده‌ها پرداخته بودند.

یکی از آنها در يك جمله احساسات همه آنها را خلاصه کرد: "ژنرال حالا که استقلال را داریم بگوئید با آن چه بکنیم." ژنرال به آنان آموخته بود که همیشه همان طور سخن بگویند و حقیقت را بر زبان رانند. اما اکنون صاحب حقیقت عوض شده بود.

ژنرال به آنان گفت: "استقلال فقط مرحله ساده برنده شدن در جنگ است. فداکاریهای بزرگ پس از آن می آید تا بتوانیم ملت‌ی متحد تشکیل دهیم." و آنها پاسخ دادند: "ژنرال، تنها کاری که انجام داده ایم، فداکاری بوده است." اما او تسلیم نشد و گفت:

"فداکاری بیشتری لازم است. برای اتحاد نمی توان بهایی تعیین کرد."
 تنویش را در ایوان بزرگی آویخته بودند تا بخوابد. ژنرال خواهش نمی برد و در ایوان قدم می زد که ناگاه زنی را دید که در حال عبور، ایستاد تا ژنرال را نگاه کند. ژنرال از این که آن زن از عریان بودنش تعجب نکرده بود، بسیار شگفت زده شد. حتی کلمات آوازی را که زمزمه می کرد، شنید: "بگو به من که برای مردن به خاطر عشق، هیچ گاه دیر نیست." سرایدار که در اتاق کنار در زندگی می کرد، بیدار بود.

ژنرال از او پرسید: "این جا زنی هم هست؟"

سرایدار گفت: "قربان، زنی که لایق شما باشد، این جا نیست."

ژنرال پرسید: "کسی که لایق من نباشد چطور؟"

سرایدار جواب داد: "آن هم نه. تا فاصله يك لگو آ از این جا هیچ زنی نیست."
 ژنرال چنان به دیدن آن زن مطمئن بود که تا دیرگاه در خانه در پی او گشت. به آجودانهایش دستور داد که به دنبال او بگردند و روز بعد، سفر را تا يك ساعت به تأخیر انداخت تا آن که پاسخ سرایدار او را قانع کرد: "هیچ زنی آن جا نبود." دیگر از این جریان صحبتی نشد. اما در طول سفر هر گاه که آن شب را به یاد می آورد، دوباره برای دیدن آن زن اصرار می ورزید. خوزه پالاسیوس سالها پس از ژنرال زندگی کرد و وقت زیادی داشت تا تمام خاطرات زندگیش را با ژنرال مرور کند. او هیچ نکته کوچکی را از نظر دور نداشت؛ تنها موضوعی که هیچ وقت برایش روشن نشد همین بود که آیا دیدن آن زن در آن شب در بوئر تورنال حقیقت داشته، يك خواب بوده یا از بیماری و هذیان ناشی می شده؟

سگ تازه ای که به هنگام حرکت به درون قایق پرید، رو به بهبودی می رفت؛ اما هیچ کس از او یادی نمی کرد تا این که خدمتکار مسئول غذا متوجه شد که روی او هیچ اسمی نگذاشته بودند. او را با اسید فنیک و پودرهای خوشبو کننده مخصوص بچه ها شستشو دادند؛ اما موفق نشدند بوی بد ناشی از گری را از بین ببرند. ژنرال بر روی عرشه استراحت می کرد و از هوای تازه لذت می برد که خوزه پالاسیوس سگ را کشان کشان

پیش او برد و پرسید: "اسمش را چه بگذاریم؟"
زنرال بی لحظه‌ای درنگ پاسخ داد: "بولیوار".

به محض دریافت خبر نزدیک شدن چند قایق، يك كشتی نظامی که در بندر لنگر انداخته بود به طرف آنها حرکت کرد. خوزه پالاسیوس از پنجره اتاق ژنرال، آن كشتی را دید و روی نو، جایی که ژنرال با چشمهای بسته دراز کشیده بود، خم شد و گفت: "قربان به مومو کس رسیدیم."

ژنرال بی آن که چشمهایش را باز کند گفت: "زمین خدا"

هر چه در رودخانه پایین ترمی رفتند، بهن تر و آرام ترمی شد، همچون باتلاقهایی که ساحلشان پیدا نبود. گرمای هوا چنان سنگین شده بود که می شد آن را لمس کرد. در اوایل سفر، بامدادان و به هنگام غروب، ژنرال روی عرشه می ماند و مناظر و طلوع و غروب خورشید را تماشا می کرد؛ اما حالا دیگر از این کار دست کشیده بود. به هیچ کدام از منشیها دستور نامه نوشتن یا کتاب خواندن نمی داد و از هیچ کس سؤالی هم نمی کرد تا نشان دهد که هنوز به زندگی امیدوار است. حتی در بعد از ظهرهای بسیار گرم هم وقتی در نویس می خوابید، يك پتو روی خودش می کشید. خوزه پالاسیوس شك کرد که شاید ژنرال حرفش را نشنیده باشد و دوباره آن را تکرار کرد. ژنرال بی آن که چشمهایش را باز کند، جواب داد: "مومو کس وجود ندارد. بعضی اوقات آن را در خواب می بینم ولی وجود ندارد."

خوزه پالاسیوس گفت: "لا اقل می توانم بگویم که برج سانتا باربارا^۱ وجود دارد؛ چون آن را از این جا دارم می بینم."

ژنرال مضطربانه چشمها را گشود، در نویس نشست و از میان نور نقره فام نیمروز،

سقف اولین خانه‌های شهر قدیمی ورنج کشیده^۱ مومپوکس را دید. شهری جنگ زده و ویران و بی سامان که وبا هم آن را از پا درآورده بود. در آن زمان سرنوشت شهر در مسیری تغییر ناپذیر قرار گرفته بود؛ مسیری که قبل از پایان قرن به ترك كامل آن توسط ساکنانش ختم شد. استعمارگران اسپانیایی برای جلوگیری از پیشرفت آب، دیواره‌ای سنگی ساخته بودند و هر موقع که توفان خرابش می کرد، با سرعت و شدت بسیار آن را بازسازی می کردند؛ اما حالا تنها بخش اندکی از دیواره برجا مانده بود. يك ناو به آنها نزدیک شد؛ در حالی که افسری سیاهپوست که هنوز لباس پلیس حکومت قبلی را به تن داشت با توپ آنها را نشانه می گرفت. کاپیتان کاسیلدو سنتوس فریاد زد: «سیاه لعنتی این قدر احمق نباش.»

پاروونها، پاروهایشان را رها کردند و قایقها به دست امواج سپرده شد. سر بازان تمام قایقها تفنگهایشان را آماده کردند و منتظر دستور ماندند. افسر سیاهپوست همان حال فریاد زد: «به نام قانون، گذرنامه‌هایتان را تحویل دهید.»

فقط در آن موقع بود که متوجه شد مردی از زیر اتاق چادری بیرون آمد و با حالی خسته اما سرشار از قدرت به سر بازان دستور داد سلاحهایشان را پایین بیاورند. سپس با صدایی قوی به افسر سیاهپوست گفت: «هرچند شما باور نمی کنید، اما گذرنامه ندارم.»

افسر سیاهپوست، ژنرال را نشناخت. اما وقتی فرناندو گفت که او کیست با سلاحهایش خود را به آب انداخت و به سرعت به طرف ساحل شنا کرد تا این خبر خوش را به همه بدهد. ناو جنگی، صفیر کشان، قایقها را تا بندر اسکورت کرد. قبل از این که از آخرین پیچ رودخانه عبور کنند و بتوانند شهر را کاملا ببینند، صدای ناقوسهای هشت کلیسای شهر به گوش رسید.

سانتا کروز د مومپوکس^۲ در زمان اسپانیاییها يك پل تجاری بین سواحل کارائیب و داخل کشور بود و همین سبب انباشت ثروت در آن شهر شده بود. وقتی بادهای استقلال شروع به وزیدن کرد، این شهر کوچک ثروتمند، نخستین شهری بود که استقلال خود را اعلام داشت. بعد از این که دوباره به تسخیر اسپانیاییها درآمد، باردیگر ژنرال شخصاً آن را آزاد کرد. شهر تنها از سه خیابان موازی، پهن و پرگردوغبار تشکیل

می شد با خانه های وسیع يك طبقه با پنجره های بزرگ. در آن شهر دو کنت و سه مارکز^۲ زندگی می کردند. اما به رغم تمام تغییراتی که در جمهوری و دولتهایش پدیدار شد، هنر کنده کاری بر روی طلا و نقره که مخصوص مومپوکس بود، پابرجا ماند.

این بار ژنرال آن چنان بدبین به همه و حتی پیر و زبهای خویش به آن جامی رسید که وقتی گروهی از مردم را به انتظار ورودش دید، بسیار شگفت زده شد. شلوار مخمل و چکمه های بلندش را پوشیده و با وجود گرما يك پتو هم روی دوشش انداخته بود و به جای کلاه خوابش، کلاه لبه بلندی را که با آن دراوندا خداحافظی کرده بود، بر سر داشت.

در کلیسای لاکان سبسیون^۳ مراسم تشییع جنازه برگزار می شد. اشخاص عادی و روحانی و مردم سرشناس شهر همه با لباسهای رسمی و تیره در مراسم شرکت داشتند. صدای ناقوس کلیساها حواس همه را چنان پرت کرد که خیال کردند ناقوسها برای آتشسوزی بزرگ به صدا درآمده اند. اما همان پاسبانی که با دستیاچگی و هیجان زیاد وارد شده بود و در گوش شهردار پیچ می کرد، ناگهان فریاد زد: "حضرت رئیس جمهور در شهر هستند."

بسیاری هنوز اطلاع نداشتند که او دیگر رئیس جمهور نیست. روز دوشنبه يك پستیچی از آن جا گذشته بود و شایعات اوندا را در تمام شهر و دهکده های اطراف رودخانه پراکنده بود؛ اما هیچ خبر موثقی نداده بود. به این ترتیب این اشتباه سبب شد که مردم استقبال گرمتری از میهمانشان به عمل آورند و حتی خانواده عزادار نیز اجازه داد که اکثر حاضران کلیسا را ترك کنند و به بندرگاه بروند.

به سبب کمبود باران در ماه مه، قسمت لنگرگاه بندر هنوز پر آب نبود و مجبور بودند از میان آشغالها و زباله ها بگذرند تا به خود بندر برسند. ژنرال همه پیشنهادهای کمک را رد کرد، همان طور که به بازوی کاپیتان ایبارا تکیه داده بود، نفس زنان و با مشقت بسیار حرکت می کرد؛ اما سرانجام موفق شد با سر بلندی و غرور به بندر برسد.

در بندر به تمام مأموران دولت يك به يك سلام گفت و با قدرتی که از آن بدن بیمار و دستهای کوچک بعید به نظر می رسید با آنها دست داد. کسانی که او را در آخرین بار

۳. القاب اشرافی در اسپانیا - م.

آن جا دیده بودند، به حافظه خود شك کردند؛ زیرا ژنرال چنان پیر شده بود که مانند پدرش به نظر می رسید. ژنرال نپذیرفت که دريك صندلی چوبی که برایش آماده کرده بودند، بنشیند؛ اما حاضر شد تا کلیسای لاکان سپسیون پیاده برود. شهردار چون حال بد ژنرال را هنگام پیاده شدن از قایق دید، قاطرش را آماده کرد، سرانجام ژنرال مجبور شد که سوار شود.

خوزه پالاسیوس چهره های زیادی را دید که آبله دار بودند و جای زخم آبله ها را با عصاره بنفش رنگ گل جنتیانا رنگ کرده بودند. آبله بیماری وحشتناکی در قسمت سفلی رودخانه ماگدالنا به حساب می آمد و آزادیخواهان از این بیماری بیشتر وحشت داشتند تا از اسپانیاییها؛ به ویژه از هنگامی که باعث مرگ و میر عجیبی در سپاه آنان شده بود. از آن جا که آبله در همه اهالی رخنه کرده بود، ژنرال از يك پزشك فرانسوی که از آن دیار می گذشت، خواسته بود که بماند و مردم را با مایه کوبی نجات دهد. اما مرگ و میر آن چنان زیاد بود که سرانجام دیگر کسی از آن واکسن استفاده نکرد و خیلی از مادرها خطر واگیری پسرانشان را به آن واکسن که برای پیشگیری زده می شد، ترجیح دادند. اما به رغم این واقعیت، به ژنرال اطلاع می دادند که آبله نابود شده است. از این رو وقتی خوزه پالاسیوس او را متوجه آن همه صورتهای رنگ شده کرد، واکنش ژنرال بیشتر ناراحتی و عصبانیت بود تا تعجب.

ژنرال گفت: "تا زمانی که مأموران برای خشنودی ما دروغ بگویند، همین طور خواهد بود." اما نگذاشت هیچ کس در بندر متوجه ناراحتیش شود. از استعفای خود وی نظمی و آشوب در سائتافه، به اجمال برای آنان سخن گفت و اضافه کرد که دولت جدید از پشتیبانی کامل مردم برخوردار نیست. ژنرال گفت: "یا اتحاد و یا هرج و مرج." و افزود که دارد می رود و دیگر بر نمی گردد و رفتنش نه تنها بر اثر بیماری و خستگی جسمی است، که بسیار واضح بود و همه می توانستند ببینند، بلکه بیشتر به علت مسائل دیگر و خستگی روحی است. اما از این که کی و به کجا می رود، چیزی نگفت و بی آن که به موضوع صحبتش ربطی داشته باشد، یاد آورد شد که هنوز دولت جدید به او گذرنامه نداده تا بتواند از کشور خارج شود. به خاطر بیست سال شکوه و عظمتی که مومبوکس به او بخشیده بود، از همه تشکر کرد و خواهش کرد او را فقط يك شهر وند معمولی بدانند.

در کلیسای لاکان سپسیون هنوز نشانه های عزاداری دیده می شد و بوی گلها و

عوندهای سوخته شده برای مراسم عزاداری به مشام می‌رسید که ناگهان جمعیت زیادی برای يك مراسم پیش‌بینی نشده دعا وارد کلیسا شد. خوزه پالاسیوس متوجه شد که جای ژنرال راحت نیست. در عوض شهردار با آرامش خاطر کامل، صمیمانه در کنار ژنرال نشست. فرناندا^۵، بیوه بن‌خومه^۶ که زیباییش به آشوب و کشتار در پارلمان مادرید انجامیده بود، بادبزن سندلش را به ژنرال داد تا بتواند گرمای آن مراسم را تحمل کند. ژنرال بادبزن را پانومیدی و تنها برای بوی خوش آن، بی‌وقفه تکان می‌داد تا جایی که دیگر گرمای تنفسش را مختل کرد. آن وقت در گوش شهردار گفت: "باور کنید لایق چنین مجازاتی نیستم."

شهردار گفت: "قربان، این پاداش عشق مردم به شماست."

ژنرال پاسخ داد: "متأسفانه این عشق نیست؛ بلکه فقط کنجکاری است."

در پایان مراسم دعا، از بیوه بن‌خومه آشکر کرد و بادبزنش را پس داد؛ اما او اصرار داشت که ژنرال نگاهش دارد. به ژنرال گفت: "به من افتخار دهید و این بادبزن را به عنوان يك خاطره از کسی که بسیار عاشق است، نگه دارید."

ژنرال گفت: "اما متأسفانه بانوی من دیگر برایم وقت زیادی باقی نمانده است تا بتوانم خاطره نگه دارم."

کشیش اصرار داشت که برای محافظت از گرمای ژنرال در زیر پارچه بزرگی که برای مراسم هفته مقدس زده شده بود، مسافت بین کلیسای لاکان سبسیون و مدرسه سن پدرو آپوستول^۷ را بپیماید. این مدرسه خانه بزرگ و قدیمی دوطبقه‌ای بود همراه با حیاطی مملو از سرخس‌ها و گل‌های میخک که در پس آن باغی از درختان میوه قرار داشت. سالنهای خانه با طاق‌های قوسی شکل‌شان در آن ماه‌ها به علت بادهای شدیدی که از سمت رودخانه می‌وزید، قابل سکونت نبود؛ اما اتاق‌های مجاور، دیوارهای ضخیم سنگی داشت که آنها را از این باد محافظت می‌کرد.

خوزه پالاسیوس زودتر رفته بود تا همه چیز را آماده کند. اتاق خواب ژنرال دیوارهای سبتری داشت که به تازگی با گچ سفید شده بود و تنها يك پنجره روبه باغ داشت که از آن نور اندکی وارد می‌شد. خوزه پالاسیوس وضعیت تخت را طوری عوض کرد که پنجره در پایین پای ژنرال قرار گیرد و نه بالای سرش تا ژنرال به راحتی

بتواند باغ میوه را تماشا کند و از بوی معطر میوه‌های گواجا با^۸ لذت ببرد. ژنرال دست در دست فرناندو و همراه با کشیش که مدیر مدرسه بود، به آن جا رسیدند. ژنرال به محض این که وارد اتاق خوابش شد، از فرط خستگی به دیوار تکیه داد و در همین حال متوجه میوه‌های گواجا با شد که در ظرفی ساخته شده از کدوتبیل، در ایوان جلو پنجره گذاشته بودند. عطر میوه‌ها که تمام فضای اتاق را کاملاً پر کرده بود، او را حیرت زده کرد. با چشمان بسته به همین حال باقی ماند و هوای خاطرات گذشته را تنفس کرد؛ خاطراتی که روح را از بدنش جدا می‌ساخت. آن گاه اتاق را با دقت بسیار برانداز کرد؛ چنان که گویی هر یک از اشیاء را از برای او بازگویی کردند. به جز تختی بزرگ، یک کمد از چوب ماهون، یک پاتختی از همین نوع چوب که روی آن یک سنگ مرمر گذاشته بودند و یک صندلی راحتی که با مخمل قرمز رودوزی شده بود، در اتاق قرار داشت. بر روی دیوار، پهلوی پنجره یک ساعت هشت ضلعی با ارقام رومی ساعت یک و هفت دقیقه را نشان می‌داد.

ژنرال گفت: «بالاخره چیزی که تغییر نکرده است.»

کشیش خیلی تعجب کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم قربان؛ اما تا جایی که من به خاطر دارم شما قبلاً به این جا تشریف فرما نشده بودید.»

خوزه پالاسیوس نیز بسیار متعجب شد؛ چون هرگز آن خانه را ندیده بود؛ اما ژنرال آن قدر نشانه‌ها و خاطرات دقیقی از آن خانه بیان کرد که همه را به حیرت واداشت. آخر سر سعی کرد با حالت طعنه آمیز همیشگیش آنها را راحت کند. گفت: «شاید در زندگی دیگر بوده؛ به هر حال در شهری کوچک که یک تبعیدی در زیر پارچه مقدسی راه می‌رود، همه چیز امکان پذیر است.»

کمی بعد رعدوبرق و باران شدیدی شروع شد که در شهر سیل به راه انداخت. ژنرال از این موقعیت استفاده کرد؛ دید و بازدیدها را لغو کرد و همان طور با لباس روی تخت اتاقش دراز کشید تا از عطر دل انگیز گواجا باها لذت برد. سپس بر اثر آرامش بعد از آن توفان کاملاً خوابش برد. ژنرال در خواب با قدرت و وطنین صدای زمان جوانی حرف می‌زد؛ از این رو خوزه پالاسیوس متوجه شد که حقیقتاً خوابیده است. ژنرال این حالت وطنین صدار اتنها در خواب بازمی‌یافت. از کاراکاس می‌گفت: شهری مخروبه

۸. Guayaba میوه‌ای به اندازه و شکل گلابی با رنگهای متفاوت و طعمی شیرین - م.

که دیگر به او تعلق نداشت، بادبوارهای پوشیده از اعلامیه‌هایی علیه او، و خیابان‌هایی پوشیده از مدفوع انسان. خوزه پالاسیوس در گوشه‌ای از اتاق روی صندلی راحتی نشسته بود و مراقب بود کسی وارد نشود و کسی غیر از همراهان نزدیک ژنرال این صحبت‌ها را نشنود. از لای در نیمه‌باز به سرهنگ ویلسون اشاره‌ای کرد و او سر بازانی را که در آن جا قدم می‌زدند و نگاهی‌می‌دادند، دور کرد.

ژنرال در خواب گفت: "این جا هیچ کس ما را نمی‌خواهد و در کارا کاس هیچ کس از ما اطاعت نمی‌کند."

بعد از آن به شکایت و ندامت لب گشود؛ این همه، خاکستر شکوه و جلال بر باد رفته‌ای بود که باد مرگ به سرعت آن را با خود می‌برد. پس از تقریباً یک ساعت هذیان‌گویی صدای خشن و آهنینی که از سالن برخاست، او را بیدار کرد. خرناس کشید و بی‌آن که چشمانش را باز کند با صدای گرفته‌ای پرسید:

"چه خبر شده لعنتیها؟"

جریان این بود که ژنرال لورنزو کار کامو^۹، از کهنه کاران جنگ که خلق و خوئی تند و شجاعتی بسیار داشت، بر آن بود که قبل از ساعت مشخص شده برای بازدیدها، وارد اتاق ژنرال شود. بعد از زخمی کردن یکی از سرbazان محافظ، از سد سرهنگ ویلسون هم گذشته بود و تنها قدرت بیش از اندازه کشیش بود که مانع این کار شد و با لحن ملایمی او را به اتاق مجاور راهنمایی کرد. ژنرال که توسط ویلسون از ماجرا آگاه شد، با عصبانیت فریاد زد: "به کار کامو بگویند که من مرده‌ام. همین و بس، مرده‌ام."

وقتی ویلسون به اتاق مجاور رفت تا کار کامو را ببیند، او را در حالی دید که برای آن ملاقات او نیفورم نظامی را بر تن کرده و مدال‌های جنگیش را بر سینه آویخته بود. با چشمانی پراشک سرش را پایین انداخته بود.

گفت: "نه ویلسون، پیغام رایه من ندهید. من خودم آن را شنیدم."

وقتی ژنرال چشمانش را باز کرد، متوجه شد که ساعت روی دیوار هنوز یک و هفت دقیقه است. خوزه پالاسیوس آن را از حفظ تنظیم و کوک کرد و بعد به دو ساعت جیبیش نگاهی افکند و ساعت تنظیم شده را تأیید کرد. کمی بعد فرناندا باریگا وارد اتاق شد و سعی کرد ژنرال را وادارد یک بشقاب غذای مخصوصی را که درست کرده بود، بخورد.

ژنرال با این که از روز قبل هیچ چیز نخورده بود، اما غذا را نخورد؛ با این حال پذیرفت که بشقابش را در دفتری که قرار بود ملاقاتها را انجام دهد، بگذارد تا در همان موقع غذا هم بخورد. در این موقع وسوسه شد و یک گوجا با از ظرف روی ایوان جلو پنجره برداشت. اول خوب آن را بو کشید؛ بعد یک گاز از آن زد و با خوشحالی و حالت بیچگانه‌ای آن را خوب جوید و کم کم قورت داد. سپس در نویش نشست؛ ظرف گوجا باها را بین پاهایش جا داد و یکی یکی و آن قدر تند تند آنها را خورد که تقریباً فرصت نفس کشیدن هم نداشت. خوزه پالاسیوس قبل از خوردن آخرین گوجا حیرت زده گفت: "الآن خواهیم مرد."

ژنرال خنده‌ای کرد و جواب داد: "دیگر از این که بدتر نمی شود."

بنابر قرار قبلی در رأس ساعت سهونیم کسانی که می خواستند او را ببینند، دوبه دو وارد دفترش شدند. به همین ترتیب با هر یک به طور خلاصه صحبت کرد و به او فهماند که باید با دیگران هم ملاقات کند. دکتر نیکاسیو دل واجه^۱، از اولین افرادی بود که وارد شد، ژنرال را در حالی یافت که پشت به پنجره رویه باغ نشسته بود. ظرف غذایی که فرناندا بازیگا برایش برده بود، در دستش بود و هنوز به آن لب نزنده بود؛ چون از خوردن گوجا با شکمش باد کرده بود. بعدها دکتر نیکاسیو دل واجه برداشت خود را در یک جمله، خیلی صرح و بی پروا بیان کرد: "این مرد تنها به درد زیر خاک می خورد." افرادی که با او ملاقات داشتند، به صورتی نظر خود را بیان کردند ولی همه گفتارها با هم وفق داشت. با وجود این، حتی کسانی که خیلی تحت تأثیر حالت زبون ژنرال قرار گرفته بودند، تنها می گفتند که باید برود روستا و به اوضاع مردم و فقر آنها رسیدگی کند و یا افتتاح مراسم و مکانهای عمومی را برعهده گیرد، کارهایی از این قبیل.

سرگیجه و دل دردهای ناشی از خوردن گوجا با پس از ساعتی ظاهر شد و ژنرال، با وجود تمایل به دیدن همه کسانی که از صبح منتظر مانده بودند، مجبور به لغو بقیه ملاقاتها شد. حیاط پر بود از گوساله، بزغاله، مرغ و خروس و دیگر حیواناتی که مردم به عنوان هدیه آورده بودند. سر بازان مجبور به کمک و مداخله شدند تا از شلوغی جلوگیری کنند ولی کمی بعد در اثر یک باران شدید دیگر همه چیز به حالت عادی برگشت و سکوت حکمفرما شد.

با وجود نارضایی ژنرال، برای ساعت چهار در خانه‌ای برایش میهمانی ترتیب داده بودند. اما میهمانی بدون او برگزار شد؛ زیرا ملین بودن گواجاهاها او را تا بعد از ساعت یازده در حالت بسیار بدی نگه داشت. در نئویش دراز کشیده بود، دل درد به ستوهش آورده بود. بادهای معطری بیرون می‌داد. فکر می‌کرد روحش دارد از بدن بیرون می‌خزد. کشیش دارویی را که یک داروساز تهیه کرده بود، برای ژنرال برد. ژنرال آن را نپذیرفت و گفت: "اگر یک ملین باعث شد که توان خود را از دست بدهم، این دارو سبب از دست دادن جانم می‌شود." خود را به دست سرنوشته سپرد؛ از عرق سرد تعام بدنش می‌لرزید و هیچ تسلایی نداشت جز موسیقی پراکنده‌ای که از میهمانی بی‌حضور او به گوش می‌رسید. کم‌کم شکمش آرام گرفت؛ دل درد و موسیقی هم تمام شد و او در قضا شناور ماند.

دفعه پیش که به مومبوکس آمده بود، چیزی نمانده بود که آخرین بارش باشد. بعد از آشتی و اتحاد با ژنرال خوزه آنتونیو پائز، که البته هنوز کاملاً رؤیاهای جدایی‌طلبی را از سر به‌در نکرده بود، از کاراکاس بازمی‌گشت. در آن موقع دشمنی او با سانتاندر آشکار و زبانزد همه مردم شد؛ تا جایی که دیگر جواب نامه‌هایش را هم نداد؛ زیرا اعتمادش از او سلب شده بود. به سانتاندر نوشت: "به خود زحمت ندهید و خود را دوست من نخوانید." اولین بهانه پیروان سانتاندر این بود که ژنرال بی‌تعمق درباره مردم کاراکاس گفته بود من هر کاری می‌کنم برای استقلال و شکوه کاراکاس است. در بازگشت به نوئیگرانادا سعی کرده بود با ادای احترام نسبت به کارتاخنا و مومبوکس گفته قبلی خود را جبران کند و گفته بود: "اگر کاراکاس به من زندگی داد، شما به من شکوه و جلال بخشیدید." اما این جمله به نظر، تشریفاتی و کم‌اهمیت می‌آمد و نتوانست سانتاندریها را راضی کند.

ژنرال برای جلوگیری از مصیبت‌های بیشتر همراه با یک گردان به سانتافه برگشت. قرار بود که در راه یک گردان دیگر نیز به او بپیوندند و می‌رفت تا یک بار دیگر اتحاد قاره را به دست بیاورد. همچون زمانی که قصد داشت از جدایی و نزول جلودگی کند، این بار هم گفت اکنون حساسترین لحظه‌های زندگی را می‌گذرانند. اما با تفکر بیشتر درباره گذشته می‌توانست دریابد که از بیست سال پیش هر لحظه از زندگی او حساس بوده است. بعدها به یاد آن روزها نوشته بود: "تمام کلیساها، ارتش و اکثریت مردم پشتیبان من بودند." اما با این حال، بارها تجربه کرده بود که هر گاه از جنوب به شمال می‌رفت و

یا برعکس، کشوری که به جای می گذاشت در پشت سرش ناپدید می شد و از هم می پاشید و جنگهای داخلی تازه ای آن را از پای درمی آورد. این سرنوشتش بود. دستگاههای تبلیغاتی سانتاندریها هیچ موقعیتی را از دست نمی دادند؛ مخصوصاً برای وانمود کردن این که شکستهای نظامی بر اثر خوش گذرانیهای شبانه اوست. شایعات زیادی برای بدنام کردنش می ساختند؛ آن روزها در سانتافه شایع کرده بودند که ژنرال سانتاندر جنگ بوجاکارا فرماندهی کرده است، جنگی که در روز هفتم اوت سال ۱۸۱۹ در ساعت هفت، مهر استقلال به آن زده شد، در همان وقتی که ژنرال در تونسنا^{۱۱} با یک زن بدکاره به خوشگذرانی مشغول بوده است.

به هر حال تنها دستگاههای تبلیغاتی سانتاندریها نبود که از ماجراهای شبانه ژنرال برای بدنام کردنش استفاده می کردند. از قبل از پیر وزی گفته می شد که ژنرال دست کم در سه جنگ از جنگهای استقلال شکست خورده است؛ زیرا به جای محلی که باید در آن مستقر باشد، روی تخت یک زن خوابیده بود. در یکی دیگر از بازدیدهایش از مومبوکس، کاروانی از زنان بارنگ و سن مختلف از خیابان اصلی شهر گذشته و قضا را از بوی عطر خود اشباع کرده بودند. کلاههای رنگارنگ بر سر و لباسهای ابریشمی بر تن داشتند. قبل از آن مومبوکس، چنین زنها و لباسهایی به خود ندیده بود. همه بر این باور بودند که این حرمسرای ژنرال است که جلوتر از او سفر می کند. اما این هم مانند بسیاری از تصورات دیگر نادرست بود؛ چرا که حرمسرای جنگی ژنرال یکی از دلخوشیهایی بود که پس از مرگ هم او را دنبال می کرد.

تحریف اطلاعات و اخبار چیز تازه ای نبود. خود ژنرال نیز در مقابله با اسپانیاییها از این روش استفاده کرده و به سانتاندر دستور داده بود برای سردرگم کردن فرماندهان اسپانیایی شایعات دروغی بسازد. به این ترتیب بعد از استقلال و پیدایش جمهوری، هنگامی که ژنرال از سانتاندر به دلیل جعل اخبار بازخواست می کند، سانتاندر پاسخی طعنه آمیز و شیرین می دهد: "قربان، استاد بسیار خوبی داشتیم."

ژنرال پاسخ می دهد: "استاد بدی بوده. زیرا همان طور که به یاد دارید اخباری که جعل کرده ایم، علیه خودمان به کار رفته."

ژنرال نسبت به هر چه درباره اش گفته می شد، راست یا دروغ، بسیار حساس بود و

هیچ گاه نتوانست از این شایعه پراکنیها رهایی یابد و تا آخر برای تکذیب آنها تلاش می کرد. اما با وجود این هیچ وقت احتیاط نمی کرد. در سفر قبلی خود به مومبوکس نیز به خاطر يك زن با شهرتش بازی کرد.

نامش خوزفا سگراریو^{۱۲} و از زنان اصیل مومبوکس بود. صورت خود را پوشانده و تنها چشمانش پیدا بود. با کلمه رمزی که خوزه پالاسیوس به او آموخته بود از هفت خوان نگهبانان عبور کرد. بدنش چنان سفید بود که در تاریکی شب می درخشید. آن شب با گردن بند بزرگی از طلا، که کار دست و ساخت مومبوکس بود، زیباییش را چند برابر کرده بود. این گردن بند آن چنان سنگین بود که ژنرال نتوانست آن را بلند کند. صبحگاهان پس از شبی فراموش نشدنی، زودگذری آن شب بر خوزفا گران آمد و با التماس از ژنرال خواست تا شبی دیگر آن جا بماند.

خطر بزرگی بود؛ زیرا سرویسهای اطلاعاتی ژنرال خبر آورده بودند که سانتاندر قصد دارد قدرت را به دست گیرد و کلمبیا را جدا سازد. اما ژنرال در آن جا ماند؛ نه يك شب بلکه ده شب. چنان شبهای شادی بود که هر دو فکر می کردند واقعا عاشق یکدیگرند.

خوزفا گردن بند طلایش را به او هدیه کرد و گفت: "برای جنگهایت." اما وجدان ژنرال راضی نشد که آن طلا را خرج کند، زیرا اثرותی بود که از يك زن به دست آورده بود. آن را به امانت پیش یکی از دوستان گذاشت. خوزفا را فراموش کرد. در این آخرین سفر به مومبوکس بعد از پر خوری گوآجا با دستور داد که صندوق را باز کنند تا از محتویاتش مطلع شود و تنها آن هنگام بود که نام او و آن شب را در خاطره هایش پیدا کرد.

منظره عجیبی بود: گردن بند طلای متعلق به خوزفا سگراریو که در آن انواع طرحهای کار دست به کار رفته بود، به وزن پانزده کیلو در آن صندوق بود. به علاوه بیست و سه چنگال، بیست و چهار قاشق، بیست و چهار کارد، بیست و سه قاشق مر باخوری و چند قاشق کوچک شکر خوری، همه از طلا و مقداری لوازم خانگی قیمتی همه در آن صندوق فراموش شده بودند. به دلیل وضع همیشه آشفته ژنرال کشف این اشیاء قیمتی در جایی که کسی فکرش را هم نمی کرد، شگفتی چندانی بر نیانگیخت. ژنرال دستور

داد لو ازم خانگی، قاشق و کارد و چنگالها را به بارهایشان اضافه کنند و گردن بند طلا را به صاحبش برگردانند. اما کشیش به او اطلاع داد که خوزفا سگر آریو به علت توپنه علیه امنیت کشور به حال تبعید در ایتالیا به سر می برد. این قضیه ژنرال را سخت به تعجب واداشت.

ژنرال گفت: "مطمئناً کار سانتاندر بوده."

کشیش جواب داد: "نه ژنرال. خود شما در وضع آشفته سال بیست و هشت و بدون آن که متوجه باشید، او را تبعید کردید."

صندوق و گردن بند طلا را در جایی که بود، گذاشت. همچنان که فکر می کرد، همه چیز برایش روشن می شد؛ اما دیگر به آن اهمیتی نداد. همان طور که به خوزه پالاسیوس گفته بود اطمینان داشت به محض این که از سواحل کارتاخنا دور شود، خوزفا و دیگر دشمنانش که در تبعید بودند باز خواهند گشت.

ژنرال گفت: "حالا دیگر کاساندر و حتماً دارد صندوقهایش را می بندد."

در حقیقت بسیاری از تبعیدیها پس از این که خبردار شدند ژنرال قصد سفر به اروپا را دارد، بیدرنگ شروع به بازگشت کردند. اما ژنرال سانتاندر، مردی بسیار محتاط که هیچ وقت نمی شد مقاصد او را فهمید، از آخرین کسانی بود که به کشور بازگشت. خبر کناره گیری سانتاندر را مضطرب ساخته بود؛ اما هیچ نشانی از بازگشت در او دیده نشد. از اکتبر سال گذشته که در هامبورگ زندگی می کرد به سفرهای تحقیقاتی در اروپا شروع کرده بود. در این برنامه هیچ تغییری داده نشد. زمانی که در فلورانس^{۱۲} به سر می برد، در روزنامه ژرنال دو کومرس^{۱۳} به تاریخ دوم ماه مارس سال ۱۸۳۱ خبر مرگ ژنرال را خوانده بود. با وجود این تا شش ماه بعد که دولت جدید تمامی نشانها و مشاغل نظامی را به وی بازگرداند و در غیابش او را به عنوان رئیس جمهور برگزید به کشور بازنگشت.

قبل از ترك مومپوکس، ژنرال به ملاقات دوست و هم سنگر قدیمی خود لورنزو کارکامو رفت. تنها در آن هنگام بود که متوجه شد او به شدت بیمار است و روز گذشته صرفاً برای بازدید او از جایش برخاسته است. با وجود بیماری، ژنرال به زحمت

۱۲. Florencia شهری در ایتالیا - م.

می توانست قدرت او را تحمّل کند؛ مانند رعد و برق صحبت می کرد و با بالشهایش سیلاب اشکی را که از چشمانش فرومی بارید و هیچ ربطی به احساسات و حالاتش نداشت، خشک می کرد.

در کنار یکدیگر نشسته بودند و از بیماریهایشان، ناسپاسی مردم و ناپایداری پیر و زبیهایشان شکوه می کردند. سرانجام اجباراً به موضوعی کشیده شدند که بدگویی از سانتاندر بود. در کمتر موقعی ژنرال این چنین صریح و بی پرده صحبت کرده بود. در جنگ سال ۱۸۱۳ لورنزو کار کامو شاهد جنگ لفظی شدیدی بین ژنرال و سانتاندر بود. در آن موقع سانتاندر از فرمان ژنرال برای عبور از مرز و آزاد کردن ونزویلا برای دومین بار، سرپیچی کرد. ژنرال کار کامو فکر می کرد که این موضوع ریشه تمامی اختلافی بود که پس از آن به دست سرنوشت و تاریخ عمیق تر شد.

اما ژنرال بر این باور بود که این واقعه نه تنها یک پایان نبود، بلکه آن را سرآغازی بزرگ دوستی بزرگ می دانست.

نه امتیازاتی که به ژنرال پائز داده بود، نه مشکلاتی که در قانون اساسی بولیوی پیش آمد، نه موقعیت شاهانه‌ای که در پیرو به جنگ آورد، نه ریاست سنا و جمهوری کلمبیا و نه آن قدرت مطلق که پس از قرارداد او کائیا به آن دست یافت، هیچ کدام از نظر ژنرال سبب اختلاف نشده بود. نه اینها و نه بسیاری عوامل دیگر، هیچ يك علت اختلافی نبود که در طول سالهای بعد ریشه دارتر شد و به سوء قصد ۲۵ سپتامبر انجامید. ژنرال گفت: "علت اصلی این بود که سانتاندر هیچ وقت نظریه اتحاد این قاره را نپذیرفت. اتحاد امریکا برایش بزرگ می نمود." نگاهی به لورنزو کار کامو افکند که بر روی تخت دراز کشیده و مانند آن بود که در یک میدان جنگ شکست خورده است. در این جا بود که ملاقات پایان پذیرفت.

در آخرین لحظه گفت: "به هر حال تمام اینها مسائلی است که گذشته و از دست رفته و دیگر سودی ندارد."

همچنان که ژنرال غمگین و ناراحت بلند می شد، لورنزو کار کامو او را نگاه کرد و دریافت که بار خاطرات گذشته بر ژنرال نیز همچون او سنگینی می کند. هنگامی که برای خدا حافظی دستهایش را لمس کرد، متوجه شد که هر دو تب دارند. از خود پرسید مرگ کدام يك از ما سبب خواهد شد که دیگر نتوانیم هم را ببینیم؟

لورنزو کار کامو گفت: "سیمون پیر، دنیا را از دست دادیم."

ژنرال گفت: "مجبورمان کردند از دست بدهیم. تنها کاری که می‌شود کرد این است که دوباره شروع کنیم."

لورنزو کار کامو جواب داد: "و همین کار را خواهیم کرد."

ژنرال گفت: "از من گذشته و فقط به درد سطل آشغال می‌خورم."

لورنزو کار کامو يك جفت تفنگ که در پارچه ابریشمی قرمز پیچیده شده بود، به ژنرال هدیه کرد. می‌دانست که ژنرال اسلحه گرم را دوست ندارد و گه گاهی که شخصاً از خود دفاع کرده به شمشیر متوسل شده است. اما این تفنگها ارزش معنوی داشت: زیرا با موفقیت در يك دوئل بر سر عشق به کاررفته بود و ژنرال با هیجان آنها را پذیرفت. چند روز بعد در تورباکو^{۱۵} به او خبر دادند که ژنرال کار کامو مرده است.

سفر را با آغاز خوشی در بعد از ظهر روز ۲۱ ماه مه دوباره شروع کردند. جریان موافق آب سریعتر از باروزدن آنان را از سواحل دور می‌کرد. تعداد زیادی از قایقهای که از تنه درخت ساخته شده بود، دیده می‌شد و این بار به نظر سرعت بیشتری داشتند. برخلاف قایقهای که در روزهای اول دیده بودند، روی اینها اتاقکهای ساخته بودند که در کنار پنجره هایشان گلدانهای گلی و لباسهایی که برای خشک شدن آویخته بودند، به چشم می‌خورد. قفسهای پر از مرغ و خروس و گاوهای شیرده نیز با این قایقها حمل می‌شد. کودکانی نزار و لاغر بر روی قایقها ایستاده بودند و تا ناپدید شدن قایقهای دیگر برای خدا حافظی دست تکان می‌دادند. تمام شب را در زیر آسمان پر ستاره پارو می‌زدند. آفتاب خیزان، در نور درخشان خورشید، شهر کوچک سمبرانو^{۱۶} دیده می‌شد.

دون کاستولو کامپئو^{۱۷}، که به ال نینه^{۱۸} معروف بود، در زیر درختی بزرگ در بندر انتظار آنها را می‌کشید و در خانه برای ناهارشان سانکوچو^{۱۹} آماده کرده بود. این

۱۵. Turbaco شهری در کلمبیا - م.

۱۶. Zambrano شهری کوچک در کلمبیا - م.

17. Cástulo Campillo

18. El Nene

۱۹. Sancocho غذایی است که با گوشت، موز، جوکا (يك نوع میوه) و دیگر میوه‌های فصل تهیه

می‌شود - م.

دعوت بر اساس داستانی بود که می گفتند ژنرال در نخستین دیدارش از سمبرانو در رستورانی محقر ناهار خورده بود و به خاطر سانکو چوی لذیذ این رستوران گفته بود که حتی برای این غذا هم که شده سالی يك بار به سمبرانو خواهد آمد. اما ژنرال از دیگر جزئیات آن سفر چیزی به خاطر نداشت. هم او و هم خوزه پالاسیوس شك داشتند که آیا سانکو چو همان آبگوشت ونزولایی است یا نه. ژنرال کارنیو گمان می کرد که هر دو یکی است و مطمئن بود که آن غذا را در همان رستوران در بندر خورده بودند، نه در سفر شهرها و دهکده های کنار رودخانه، بلکه سه سال قبل هنگامی که با کشتی بخاری به سفر می رفتند. ژنرال که هر بار به دلیل فراموشیهایش بیشتر نگران می شد، گفته ژنرال کارنیو را با تواضع پذیرفت.

سر بازان ناهار خود را روی میزهای بزرگ چوبی که در زیر درختان بادام حیاط خانه آقای کامیجو قرار داشت، خوردند؛ در حالی که از برگ درخت موز به جای رومیزی استفاده می شد. بر روی ایوان که به حیاط مسلط بود، میز باشکوهی برای ژنرال، افسران و میهمانان کمی که دعوت شده بودند، به سبک انگلیسی چیده بودند. خانم خانه توضیح داد که خبر ترك مومبوکس تازه ساعت چهار صبح به آنان رسیده و با وقت کم و عجله تنها توانسته اند بهترین حیوان خانه را انتخاب و قربانی کنند. غذا شامل تکه های گوشتی بود که در آب زیاد و همراه با انواع میوه ها و با آتش ملایم طبخ شده بود.

ژنرال از این که بی اطلاع قبلی او برایش جشنی ترتیب داده اند، ناراحت شد. خوزه پالاسیوس ناگزیر شد حد اکثر تلاش خود را به کار بندد تا ژنرال را به شرکت در آن میهمانی راضی کند. محیط دوستانه جشن حال ژنرال را بهتر کرد. به تمجید از کیفیت غذا و شیرینی دختران جوانی که پذیرایی می کردند، پرداخت و بیش از همه از ارزش قاشق و چنگالهای نقره خالص گفت که نشان مخصوص خانواده ای کهن را با خود داشتند که با گذشت زمان از میان رفته بودند. در عین حال، با قاشق و چنگال شخصی خود غذا خورد.

تنها مشکل از طرف يك فرانسوی که با خانواده کامیجو زندگی می کرد، پیش آمد. این فرانسوی که سر میز ناهار هم حضور داشت، در مقابل چنین میهمانان سرشناسی با گستاخی تمام درباره معماهای این جهان و جهان دیگر اظهار فضل می کرد. در يك

حادثه دریایی همه چیز را از دست داده بود و به انتظار کمکی که از نوبیا اورلئانز^{۲۰} می‌بایست می‌رسید، یک سالی بود که نیمی از خانه آقای کامپیجورا اشغال کرده بود و با خدمتکارهایش در آن جا زندگی می‌کرد. خوزه پالاسیوس دریافت که نامش دوکلس آتلنتیکه^{۲۱} است؛ اما نتوانست بفهمد که کار و تخصصش چیست و دقیقاً در نوبیا گرانا دا چه می‌کند. با تن لخت و نیزه‌ای سه‌سر که به دست می‌گرفت شبیه پادشاه نپتون^{۲۲} می‌شد. در دهکده مشهور به پر حرف و زمخت و کتیف شده بود. اما صرف ناهار با ژنرال چنان در او مؤثر افتاده بود که حمام کرد و ناخنهایش را گرفت. یک کت آبی با دکمه‌های طلایی و شلوار راه‌راه پوشید.

از همان لحظه اول که سلام کرد، به زبان اسپانیایی شروع کرد به صحبت‌هایی از این دست که، یکی از همکلاسیهایش در مدرسه گرنوبل^{۲۳} پس از چهارده سال بی‌خوابی خطوط و علامات مصریان قدیم را کشف کرد. ذرت در اصل از منطقه بین النهرین^{۲۴} است نه مکزیک. آشوریه‌ها نشانه‌هایی یافته بودند که بر تأثیر ستارگان در بیماریها دلالت داشت. برخلاف آن چه در یک دایرة المعارف جدید نوشته شده است، یونانیان تا چهارصد سال پیش از میلاد گربه را نشناخته بودند. بدون مکتب درباره موضوعهای مختلف صحبت می‌کرد و تنها گاهی رشته کلام را می‌گسیخت تا از معایب و نواقص آشنیزی محلی آن جا چیزی بگوید.

ژنرال که رویه‌رویش نشسته بود، هیچ توجهی به او نداشت و تظاهر می‌کرد که سخت مشغول غذا خوردن است؛ حتی نگاهش را از بشقاب بر نمی‌داشت. دیوکلس سعی می‌کرد به زبان فرانسه با ژنرال صحبت کند و ژنرال از روی ادب پاسخش را می‌داد ولی بیدرنگ دوباره به اسپانیایی سخن می‌گفت. صبر و حوصله آن روز ژنرال تعجب فراوان خوزه لارنسیو سیلبارا برانگیخت چه می‌دانست خود خواهی اروپاییها تا چه اندازه ژنرال را ناراحت می‌کند.

۲۰. Nueva Orleans یا نیواورلئان، ایالتی در امریکا - م.

21. Diocles Atlantique

22. Neptuno

۲۳. Grenoble شهری در فرانسه - م.

۲۴. بین النهرین منطقه میان دورود دجله و فرات - م.

دیو کلس با صدای بلند همه را، حتی آنانی را که در فاصله دوری بودند، مورد خطاب قرار می داد؛ اما واضح بود که تنها قصد داشت توجه ژنرال را برانگیزد. ناگهان به گفته خودش از خروس به الاغ پرید و از ژنرال پرسید به نظر شما بهترین نظام حکومتی برای این کشور کدام است. ژنرال بی آن که نگاهش را از روی بشقاب غذا بردارد، پرسید: "نظر خود شما در این باره چیست؟"

دیو کلس گفت: "به نظر من بوناپارت نمونه بسیار خوبی است؛ نه تنها برای شما بلکه برای همه جهان."

ژنرال بی آن که لحن طعنه آمیزش را پنهان کند، گفت: "تردید ندارم که شما چنین نظری دارید. اروپاییها فکر می کنند که هر چه آنها اختراع کنند برای همه دنیا خوب است و هر چیز دیگر که با آن تفاوت داشته باشد باید دور ریخته شود."

دیو کلس گفت: "من فکر می کردم که شما پشتیبان سلطنت هستید." ژنرال برای اولین بار نگاهش را از روی ظرف غذا برداشت و گفت: "پس دیگر این طور فکر نکنید. سر و پشانی من هیچ گاه تحمل یک تاج را نخواهند داشت." آن گاه با انگشت به آجودانهایش اشاره کرد و گفت: "ایتور بیده را هم در کنار خود دارم تا این را به من یاد آوری کند."

دیو کلس گفت: "راستی، سخنرانی شما در موقع تیر باران امپراتور خیال تمام سلطنت طلبان اروپایی را راحت کرد."

ژنرال گفت: "یک حرف هم از آن چه در آن وقت گفتم کم نمی کنم. برای من تحسین انگیز است که یک مرد عادی مانند ایتور بیده بتواند کارهایی آن چنان شگفت انجام دهد. اما از خداوند می خواهم مرا از پادشاهی و داشتن سر نوشتی مانند او دور نگه دارد؛ گرچه می دانم که هرگز چنین بختی نخواهم نداشت."

ژنرال خواست که لحن صحبت خود را نرم تر کند و توضیح داد که داشتن یک نظام سلطنتی نظر ژنرال خوزه آنتونیو پائز بود. مجموعه ای از محاسبات و تصورات غلط باعث تقویت این نظر شد و من هم شخصاً فکر می کردم که راه حل فوری و خوبی است تا بتوانیم به هر قیمتی که شده اتحاد امریکا را حفظ کنیم. اما ناگهان متوجه تناقض گویش شد.

سرانجام خلاصه کرد: "نظرم درباره یک دولت فدرال بر عکس است. به نظر من این برای کشورهای بیش از حد پیشرفته است؛ زیرا هوش و درکی بالاتر از آن چه ما داریم

می طلبید.“

دیوکلِس گفت: ”به هر حال این نظامها نیستند بلکه افرادند که تاریخ را بدنام می کنند.“

ژنرال گفت: ”این داستان را همه خوب می دانیم. در حقیقت این از حماقت و ناآگاهی آقای بنیامین کنستان^{۲۵}، بزرگترین شیرینی‌پز اروپا بود که گاهی موافق انقلاب بود و گاهی در مقابل آن، زمانی با ناپلئون می جنگید و سپس یکی از درباریان او شد، خیلی شبها به عنوان جمهوریخواه می خوابید و صبح سلطنت طلب از خواب برمی خاست و یا برعکس، و حالا این جزئی از حقیقت مطلق زندگی ماست؛ زیرا اروپا این طور خواسته است.“

دیوکلِس گفت: ”مواضع کنستان در مقابل دیکتاتوری و ظلم بسیار روشن است.“

ژنرال جواب داد: ”آقای کنستان، مانند یک فرانسوی نمونه دربارهٔ منافع مطلق تعصب داشتند. در عوض کشیش پرادت^{۲۶} هنگامی که از بستگی سیاست به زمان و مکان تصمیم‌گیری سخن گفت، یگانه وجه حقیقی و روشن قضیه را عنوان کرد. در زمان جنگ، خود من در یک روز دستور اعدام هشتصد اسیر اسپانیایی حتی بیمارانی را که در بیمارستان گوآیرا^{۲۷} بودند صادر کردم. امر وز در همان موقعیت صدایم نخواهد لرزید و باز همان دستور را خواهم داد و اروپاییها هیچ حقی برای اعتراض نخواهند داشت؛ زیرا اگر تاریخی پر از خون، بی‌عدالتی و رسوایی باشد، همان تاریخ اروپاست.“

هر چه بیشتر این مسئله را باز می کرد، خشمش نیز بیشتر می شد. دیوکلِس که سرخورده بود، سعی کرد حرفش را قطع کند؛ اما ژنرال با یک حرکت دست او را ساکت کرد. ژنرال از قتل عامهای وحشتناک اروپا یاد کرد. شب سن بارتولومی^{۲۸} تعداد کشته‌شدگان در ظرف ده ساعت به بیش از دوهزار نفر رسید. در اوج رنسانس دوازده هزار آدمکش باج‌گیر شهر رم را ویران کردند و هشت هزار نفر را به قتل رساندند و

25. Benjamin Constant

26. Peradt

۲۷. Guayra شهری در شمال ونزوئلا - م.

۲۸. کشتار پر وستانها در اوت ۱۵۷۲ در فرانسه. یکی از خون‌انگیزترین صفحات تاریخ تعصبات مذهبی است که با صدای ناقوس کلیساها همراه بود - م.

سرانجام واقعه وحشتناک: ایوان چهارم، تزار روسیه ملقب به مخوف، اهالی تمام شهرهای بین مسکو و نووگراد^{۲۹} را کشت و در نووگراد تنها به دلیل احتمال توطئه علیه خود در يك قتل عام بیست هزار نفر را از بین برد.

سرانجام گفت: "بنابر این لطف کنید و به ما نگوئید که چه باید بکنیم. سعی نکنید که به ما بیاموزید که چگونه باشیم. از ما نخواهید که همچون شما باشیم. انتظار نداشته باشید کارهایی که شما در مدت دوهزار سال به طرز فجیعی انجام داده‌اید، ما در بیست سال به همان خوبی انجام دهیم."

قاشق و چنگالش را به حالت ضربدر روی بشقاب گذاشت و برای اولین بار با چشمانی برافروخته به چشم فرانسوی خیره شد و گفت: "لطفاً ما را راحت بگذارید تا دوران قرون وسطای خود را طی کنیم."

نفسش برید و به سرفه افتاد. وقتی توانست بر سرفه چیره شود، دیگر اثری از خشم در او دیده نمی‌شد. به ننه کمپیجور رو کرد و با لبخندی محترمانه گفت: "معذرت می‌خواهم دوست عزیزم. این حرفهای ناشایست مناسب این ناهار با شکوه نبود."

سرهنگ ویلسون این داستان را برای یکی از نویسندگان معاصر خود که واقعه را فراموش کرده بود، نقل کرد و گفت: "کار ژنرال بیچاره دیگر تمام شده است." در حقیقت این يك فکر رایج در بین تمام کسانی بود که او را در آخرین سفرش دیده بودند و شاید به همین دلیل هیچ کس هیچ مدرک کتبی به جا نمی‌گذاشت. حتی به نظر بعضی از همراهانش ژنرال وارد تاریخ هم نمی‌شد.

بعد از سمیرانو جنگل انبوه تر و پر درخت تر بود و دهکده‌ها شادتر و پر جلوه تر، حتی از بعضی از آنها بی‌هیچ مناسبتی نوای موسیقی بلند بود. ژنرال خود را روی تنو انداخته بود و با استراحت سعی می‌کرد کلمات ناهنجار فرانسوی را هضم کند اما کار مشکلی بود. همچنان به اومی اندیشید و به خوزه پالاسیوس اظهار پشیمانی می‌کرد که چرا در همان موقع جمله‌ها و مباحث کو بنده تر و قانع کننده تری به فکرش نرسیده بود و اکنون که دشمن دور از دسترس است این بحثها به فکرش خطور می‌کند. با این وجود، هنگام بعد از ظهر حالش بهتر بود و به ژنرال کارنیو دستور داد دولت به وضع این فرانسوی

بدبخت بیشتر رسیدگی کند.

اکثر افسران به خاطر نزدیک شدن دریا و روحیه‌ای تازه و شاد پیدا کرده بودند. گاهی به پارو زنها کمک می‌کردند و گاهی نیز با نیزه‌هایشان ماهی صید می‌کردند و برای مصرف بیشتر انرژی، در هر کار برای خودشان مشکل می‌تراشیدند. در عوض خوزه لارنسیو سیلبا با وحشتی دیرین از احتمال کوری بر اثر آب مروراید، آن چنان که برای چند تن از اعضای خانواده مادریش اتفاق افتاده بود، روزها می‌خوابید و شبها کار می‌کرد. در تاریکی و مه بلند می‌شد و کار می‌کرد تا یاد بگیرد که ناپینای مفیدی باشد. ژنرال در موقع بی‌خوابیهایش بارها صدای جابه‌جایی ابزار، اره کردن چوبهایی که خود جمع کرده بود و سوار کردن قطعات چوبی را شنیده بود. خوزه لارنسیو سعی می‌کرد صدای چکش دیگران را از خواب بیدار نکند. روز بعد مشکل می‌شد باور کرد که چنین کارهای دستی در تاریکی شب انجام شده باشد. شبی در بندر ژنرال نزدیک بود نگهبانی به او تیراندازی کند؛ زیرا فکر کرده بود کسی می‌خواهد به نوی ژنرال حمله کند. بخت با او یار بود که نگهبان توانست او را به موقع شناسایی کند.

قایقها با سرعت بیشتری پیش می‌رفتند و تنها خطری که پیش آمد از طرف یک کشتی بخاری متعلق به ناخدا البرس بود که با سرعت زیاد از جهت مخالف گذشت و موجهایی که برخاست، همه قایقها را تهدید کرد و قایق حامل مواد غذایی نیز واژگون شد. در بدنه کشتی با حروف درشت کلمه آزاد بیخش نقش شده بود. ژنرال متفکرانه به آن نگاه کرد تا کشتی دور شد و خطر از سر گذشت. زیر لب با خود گفت: "آزاد بیخش" سپس مانند کسی که صفحه دیگری از یک کتاب را شروع کند گفت:

"به این خیال که منم."

آن شب در تنویش دراز کشیده بود و بیدار بود. به گفتگوی پارو زنها که سعی می‌کردند صداهای جنگل را تشخیص دهند، گوش می‌داد: میمون، طوطی، مار... ناگهان یکی از آنها بی‌آن که به موضوع ربطی داشته باشد گفت خانواده کمیچو تمام قاشق و چنگالهای انگلیسی، ظرفهای کریستال و دستمالهای هلندی را از ترس بیماری سل در حیاط خانه‌شان چال کرده‌اند.

برای اولین بار بود که ژنرال این چنین تشخیصی را از مردم عامی می‌شنید؛ گرچه در طول رودخانه چیزی عادی بود و به زودی در همه مناطق اطراف نیز این تشخیص عادی تلقی شد. خوزه پالاسیوس متوجه شد که از آن حرف بسیار متعجب شده است. پس از

تأملی طولانی گفت: "من با قاشق و چنگال خودم غذا خوردم." روز بعد در بندر شهر تتریف^{۳۰} لنگر انداختند تا بتوانند مواد غذایی لازم را تهیه کنند. ژنرال در قایق باقی ماند اما به ویلسون دستور داد که به دنبال بازرگانی فرانسوی به نام لنوا^{۳۱} یا لنوار^{۳۲} که دختری بیست ساله به نام آنیتا^{۳۳} دارد، بگردد. هنگامی که جستجو در تتریف به نتیجه نرسید، ژنرال دستور داد که دهکده‌های اطراف یعنی گوآئیتارو^{۳۴}، سالامینا^{۳۵} و ال پینیون^{۳۶} را نیز جستجو کنند. سرانجام باور کرد که این افسانه‌ای بیش نبوده و پایه و اساسی نداشته است.

این اشتیاق قابل درک بود؛ زیرا سالیان درازی بود که شایعه عشق غیرقانونی و آتشین او با آنیتالنوا از کاراکاس تا لیما پشت سر ژنرال بود. این شایعه او را نگران ساخته بود؛ اما برای تکذیب آن هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. پدرش سرهنگ خوان بیسنته بولیوار^{۳۷} نیز به دلیل چندین فقره تجاوز به زنان بالغ و دختران نابالغ و رفاقت با زنان بسیار دیگر ناگزیر شده بود بارها در مقابل کشیش شهر سن ماتئو حاضر شود. از آن گذشته، ژنرال در سفرش به دهکده‌ها و شهرهای کنار رودخانه تنها دوروز در تتریف مانده بود و فرصت کافی برای بروز چنین عشق آتشی‌نی نداشت. با این همه، این افسانه آن قدر قوت گرفته بود که در قبرستان تتریف قبری به نام دوشیزه آنیتالنوا بر پا کرده بودند که تا اواخر قرن زیارتگاه عاشقان شده بود.

همراهان ژنرال برای شوخیهای دوستانه و جدی خود درباره بازوی قطع شده خوزه ماریا کارنیو، که هنوز ناراحتیهایی را حس می کرد، دلایلی داشتند. حرکت دستش، لمس اشیاء با انگشتانش و درد را در استخوانهایی که نداشت حس می کرد. هنوز شوخ طبعی و بذله‌گویی خود را از دست نداده بود و از این کارها خنده‌اش می گرفت. اما عادت پاسخگویی به پرسشها به هنگام خواب او را سخت نگران کرده بود. در خواب حرفهایی می زد و چیزهایی می گفت که مطمئناً بیداری از گفتن آنها پرهیز داشت. يك بار هم بی دلیل به او تهمت زدند که در خواب به يك خیانت نظامی دست

۳۰. Tenerife شهر کوچکی در کلمبیا - م.

31. Lenoit

32. Lenoir

33. Anita

34. Guáitaro

35. Salamina

36. El Piñon

37. Juan Vicente Bolívar

زده است. در آن شب در حالی که خوزه پالاسیوس از کنار تنومی گذشت صدای کارنیو را از عرشه شنید که می گفت: "هفت هزار و هشتصد و هشتاد و دو."

خوزه پالاسیوس پرسید: "در باره چه چیزی صحبت می کنید؟"
کارنیو پاسخ داد: "در باره ستاره ها."

ژنرال مطمئن شد که کارنیو در خواب دارد حرف می زند. بلند شد و در نویش نشست و از پنجره آسمان را نگاه کرد. آسمان درخشان و باز بود و ستاره ها حتی ذره ای جای خالی در آن باقی نگذاشته بودند.

ژنرال گفت: "لااقل ده برابر بیشترند."

کارنیو گفت: "همان تعدادی هستند که گفتم، به علاوه دوتا که هنگام شمردن از پیش چشمم گذشتند."

در آن هنگام ژنرال از نو بیرون آمد و او را دید که رو به آسمان روی عرشه دراز کشیده و از همیشه بیدارتر است. با بازوی قطع شده اش ستاره ها را می شمرد و تن زخم آلودش در زیر نور مهتاب پیدا بود. در همین حالت بود که او را در جنگ سریتوس بلنکوس^{۳۸}، در ونزوئلا یافته بودند. غرق در خون با زخمهای فراوان؛ چهارده زخم شمشیر بر پیکرش بود که چندتایش باعث شد دستش را ببرند. او را به همان حال در همانجا گذاشتند؛ زیرا تصور می کردند مرده است. بعدها در جنگهای دیگر باز هم زخمهایی برداشت. اما روحیه اش را از دست نداد و همه کارهایش را با دست چپ به خوبی دست راست انجام می داد. مخصوصاً خط بسیار زیبایی داشت.

کارنیو گفت: "ستارگان هم گریزی از مرگ و نابودی ندارند. از هجده سال پیش تاکنون تعدادشان کمتر شده است."

ژنرال پرسید: "دیوانه شده ای."

کارنیو گفت: "نه. پیر شده ام ولی نمی خواهم باور کنم."

ژنرال پاسخ داد: "من از تو هشت سال پیرترم."

کارنیو در جواب گفت: "من برای هر زخم دو سال می شمارم. بنابراین از همه شما پیرترم."

ژنرال گفت: "در این صورت خوزه لارنسیو از همه پیرتر است، با شش زخم گلوله،

هفت زخم نیزه و دوزخم تیر کمان.“

کارنیو از فرصت استفاده کرد و بالحنی طعن آمیز و زهر آلود پاسخ داد: “وجوانتر از همه شماید؛ بدون حتی يك خراش.“

اولین باری نبود که ژنرال این حقیقت را در قالب شوخی و طعنه می شنید؛ اما از لحن کلام کارنیو، که دوستیش را بارها آزموده بود، ناراحت نشد. کنار او نشست و به تماشای عکس ستاره‌ها در رودخانه مشغول شدند. وقتی پس از سکوتی طولانی، کارنیو صحبت را شروع کرد، او در خواب عمیقی فرو رفته بود.

در خواب گفت: “من نمی توانم بپذیرم که زندگیمان با این سفر به پایان رسد.“ ژنرال ادامه داد: “زندگی تنها با مرگ خاتمه نمی یابد؛ بلکه راههای دیگری نیز وجود دارد که بعضی از آنها شاید خیلی بهتر و محترمانه تر باشد.“

کارنیو نمی پذیرفت. گفت: “کاری باید کرد. حتی اگر حمام کردن با کاریاکیتو^{۳۹} باشد. و نه تنها برای خودمان بلکه برای تمام ارتش آزادیبخش.“

ژنرال در دومین سفرش به پاریس هنوز از حمام با کاریاکیتو که در کشورش رایج بود و برای گریز از بخت بد و طالع نحس به کار می رفت، چیزی نشنیده بود. در آن زمان این دکتر آتیمه بن پلند^{۴۰}، همکار همبولت بود که درباره خطر این گیاه با خاصیت، ژنرال را آگاه ساخت. در همان زمان با يك قاضی نیز آشنا شد که جوانیش را در کاراکاس گذرانده بود و ریش قشنگش را با کاریاکیتو به رنگ بنفش درآورده بود. او به تمام خرافات می خندید و هر چه را که برخلاف منطق استادش سیمون رودریگز بود مسخره می کرد. در آن موقع بیست ساله بود و تازه زنش را ازدست داده بود. از روی کارآمدن ناپلئون بوناپارت بسیار خوشحال بود و صفحه‌های مورد علاقه اش را از کتابهای امیل^{۴۱} و نوول هلونیز^{۴۲}، اثر روسو، از حفظ می خواند. همراه

۳۹. Cariaquito گیاهی است از خانواده شاه پسند، بومی امریکای جنوبی، با گل‌های بنفش پررنگ

و معطر - م.

40. Aime Bonpland

41. Emilio

42. La Nueva Eloísa

(این ۲ اثر ژان ژاک روسو با عنوان اسپانیایی آنها در متن آمده است - م.)

استاد خود تقریباً تمام اروپا را زیر پا گذاشته بود. در یکی از تپه‌هایی که به رم مشرف بود، سیمون رودریگز یکی از پیشگوییهایش را دربارهٔ سر نوشت امریکا برایش گفت: "کاری که باید با این اسپانیاییهای لعنتی کرد این است که با لگد از ونزوئلا بیرونشان کنیم. و قسم می‌خورم که این کار را خواهیم کرد."

بیست و چهار سال بعد، نو مید و شکست خورده از خود می‌پرسید که آیا بهتر نیست تمام برگهای آویشن و دیگر گیاهان دارویی و نارنجهای تلخی را که خوزه پالاسیوس در حمام آرام بخش او می‌ریخت دور بریزد و پند کارنیو را به کار بندد و همهٔ ارتش را با پیروزیهای بی‌ثمر و اشتباهات تاریخی و تمامی کشور را در اقیانوسی از کاریاکیتو شستشو دهد.

شب آرام و ساکتی بود؛ حتی مکالمهٔ دو نفر را از فاصلهٔ دور می‌شد شنید. کریستف کلمب نیز چنین لحظه‌ای را در زندگیش گذرانده و در دفتر یادداشت خود نوشته بود: "تمام شب پرواز پرندگان را احساس می‌کردم." بالأخره پس از شصت و نه روز قایقرانی به نزدیکی خشکی رسیدند. ژنرال هم این را احساس کرد. کارنیو خواب بود و حدود ساعت هشت بود که چند پرنده به چشم خورد؛ ساعتی بعد تعداد پرندگان به قدری زیاد شد که از بال‌زدنشان باد شدیدی وزیدن گرفت. پس از لحظاتی، چند ماهی بزرگ از زیر قایق گذشتند. بوی تعفن دریای شمال شرقی به مشام رسید. لازم نبود چیزی ببینند تا باور کنند. همه احساس عجیبی از آزادی داشتند. ژنرال آهی کشید و گفت: "خدای بزرگ داریم می‌رسیم." همین طور هم بود. دریا شروع می‌شد در آن طرف دنیای دیگری بود.

به این ترتیب يك بار ديگر در تورباکو بود. در همان خانه با اتاقهای تاريخ، طاقهای قوسی شکل بزرگ، پنجره‌هایی که به میدان دستفروشها بازمی‌شد و حياط بزرگی که در آن شبح‌دو آنتونیو کاباچروای گونگورا^۱، اسقف فرمانروای قدیمی نوئباگرانادا، شبها برای رهایی از افکار و بدکاریهای خود، در میان درختان نارنج قدم می‌زد. از آنجا که تورباکو بالاتر از سطح دریا قرار داشت، برخلاف آب و هوای معمول ساحلها، آب و هوایی ملایم و مطبوع داشت. در ساحل رودخانه‌ها درختان برگ‌بو روئیده بود و سربازان در زیر سایه آن استراحت می‌کردند.

دو شب قبل به بارانکانوئیا رسیده بودند و مجبور شدند که در انباری گندناک بین کیسه‌های برنج و پوستهای دباغی نشده بخوابند؛ زیرا محلی برایشان آماده نشده بود، مثل قاطرهایی که سفارش داده بودند. به این ترتیب ژنرال خسته و کوفته به تورباکو رسید. در آرزوی خواب بود؛ اما خواب به چشمش نمی‌آمد. هنوز بارهایشان را پایین نگذاشته بودند که خیر و رودشان درهمه جا پیچید و حتی به کارتاخناد ایندیاس هم که فقط شش لگو با آن جا فاصله داشت، رسید. در آن جا ژنرال ماریانو مونتیلا^۲ فرماندار نظامی استان قصد داشت روز بعد جشنی عمومی ترتیب دهد. اما ژنرال حوصله این جشنهای پی‌درپی را نداشت. با کسانی که در حاشیه جاده در زیر باران شدید به استقبالش آمده بودند مانند دوستانی قدیمی سلام و احوال‌پرسی کرد؛ اما با همین صراحت از آنان خواست که تنه‌ایش بگذارند.

درحقیقت از آن چه به نظر می‌رسید، حالش بدتر بود؛ اما سعی داشت آن را پنهان

1. Antonio Caballero y Góngora

2. Mariano Montilla

کند. همراهانش نیز هر روز شاهد بدتر شدن حالش بودند. روحش دیگر تاب و توان نداشت. رنگ پوستش از سبز روشن به زرد تیره تغییر یافته بود. تب داشت و سردردش شدیدتر و مداوم شده بود. کشیش پیشنهاد کرد پزشکی اورا ببیند؛ اما مخالفت کرد و گفت: "اگر به حرف دکترهایم گوش کرده بودم چندین سال پیش زیر خاک بودم". آماده بود که روز بعد به کارتاخنا برود؛ اما در صبح همان روز خیردار شد که حتی يك کشتی به سوی اروپا نمی رود و گذرنامه اش هم با آخرین پست نرسیده است. به این ترتیب تصمیم گرفت سه روزی در آن جا استراحت کند. افسرها از این تصمیم بسیار شادمان شدند؛ هم به دلیل حال شخص ژنرال و هم از این رو که اخبار بدی درباره اوضاع ونزوئلا به آنها رسیده بود.

در عین حال نتوانست جلو آتشبازی مردم را بگیرد و تا زمانی که ترقه و فشفسه هایشان تمام شد، آتشبازی ادامه یافت. همچنین برخلاف میلش، گروهی از نوازندگان در آن حوالی تا پاسی از شب به خواندن و نواختن مشغول بودند. علاوه بر این، از یکی از دهکده های مجاور به نام ماریال آباخو^۳ تعدادی زن و مرد سیاه پوست را برای نمایشی در حضور او آورده بودند. همه آنان لباسهای درباری قرن شانزدهم اروپا را پوشیده بودند و با حالت مسخره ای ادای رقصهای اشرافی اسپانیایی را درمی آوردند. این کار به این دلیل بود که ژنرال در سفر پیشین خود چنان از این نمایش لذت برده بود که بارها خواستار اجرای مجدد آن رقصها شد؛ اما این بار حتی نگاهی هم به آنها نینداخت.

ژنرال گفت: "این الاغها را از این جا دور کنید."

فرمانروا کاباجروای گونگورا که این خانه را ساخته بود از سه سال پیش در آن زندگی می کرد. به دلیل بازتاب صدای وحشتناکی که در اتاقها شنیده می شد، این خانه را جادویی می دانستند. ژنرال به اتاق خوابی که در سفر قبل در آن خوابیده بود نرفت؛ زیرا هر شب آن جا خوابهای بدی می دید. در خواب می دید که دختری با موهای شفاف نوار قرمزی به دور گردن او می اندازد و آن قدر می کشد تا بیدار شود و تا صبح هر بار که می خوابد همین خواب را می دید. به این ترتیب بود که دستور داد نویس را بین دوتا از ستونهای داخل سالن بزنند و بی آن که خوابش ببرد نخست اندکی دراز کشید. باران به

شدت می یارید و يك دسته بچه از پنجره ها ژنرال خواب را تماشا می کردند. یکی شان با صدای مرموزی او را از خواب بیدار کرد: "یولیوار، یولیوار." ژنرال در میان تب و سردرد پی صدا گشت. بچه ازش پرسید: "مرا دوست داری؟"

ژنرال با لبخندی لرزان پاسخ مثبت داد؛ اما کمی بعد دستور داد تمام بچه ها را از آن جا دور کنند؛ پنجره ها را ببندند و مرغ و خروسهایی را که در خانه راه می رفتند و سرو صدا می کردند، توی قفس کنند. آن گاه دوباره خوابید. وقتی بیدار شد هنوز باز آن می یارید و خوزه پالاسیوس در حال بستن پشه بند به دور تنو بود.

ژنرال به او گفت: "خواب می دیدم کودکی از پشت پنجره ها چیزهای عجیب و غریبی از من می پرسد."

پذیرفت که يك فنجان جوشانده بنوشد؛ اولن فنجان پس از بیست و چهار ساعت؛ اما توانست آن را تمام کند. بر اثر ضعفی که داشت دوباره در نویسش دراز کشید و همان طور که به يك دسته خفاش که به تیرهای چوبی سقف آویزان بودند چشم دوخته بود، به تفکر عمیقی فرو رفت. آخر آهی کشید و گفت: "فقط به درد زیر خاک می خوریم."

با افسران و حتی سر بازان ساده گروهِ همراهش چنان صمیمی بود که آنها در طول سفر در رودخانه همه چیز را با او در میان می نهادند، از جمله برای او فاش کردند که تا تور با کویك چهارم کل مخارج سفر مصرف شده است. هنوز معلوم نبود که آیا در خزانه دولت موقت پولی برای پرداخت هزینه این سفر هست یا امکان دارد از کسی وام بگیرد یا نه. برای اقامت خود در اروپا روی انگلیسیها خیلی حساب می کرد؛ زیرا کمک زیادی به آنها کرده بود و همیشه می گفت که انگلیسیها مرا دوست دارند. برای زندگی کردنی در شأن خود و داشتن حداقل خدمتکار و همراه با رؤیای فروش معادن آروا به سر می برد. با وجود این افکار اگر واقعاً قصد سفر به اروپا را داشت باید فکری اساسی می کرد؛ زیرا پول نقدی که همراه داشت او را به هیچ جا نمی رساند. در این موقع تنها عاملی که به کمک او می آمد، ظرفیت پایان ناپذیر تخیلاتش بود. ولی در همین حال که بر اثر تب تند و سردرد در همه جا کرم شبتاب و جانورهای دیگر می دید، توانست بر خواب و خستگی غلبه یابد و سه نامه به فرناندو دیکته کند.

اولین نامه پاسخ به دریا سالار سوکره بود که در آن بر خلاف عادت همیشگی هیچ

یادی از بیماری و ناراحتیهایش نکرد. دومین نامه برای دون خوان د دیوس آمادور^۴، خزانه دار کارتاخنا بود. از دون آمادور خواسته بود که هشت هزار پزو از خزانه دولت به او بپسند. در نامه نوشته بود: "در فقر به سر می برم و به این پول برای سفر نیاز دارم." این تقاضا پذیرفته شد؛ زیرا قبل از چهار روز جواب مثبت رسید و فرناندو برای دریافت پول به کارتاخنا رفت. نامه سوم برای سفیر کلمبیا در لندن، شاعر معروف خوزه فرناندز مادرید^۵ بود. از او درخواست شده بود که پرداخت دو هفته را یکی به نام سررابرت ویلسون و دیگری به نام استاد انگلیسی جرج لانکاستر^۶، که به او بیست هزار پزو بابت ایجاد یک نظام تبادل فرهنگی مقروض بودند، قبول کند. در نامه نوشته شده بود: "آبرو و حیثیت من در گرو و این مسئله است." ژنرال اعتقاد داشت که تا آن موقع دعای قانونی او فیصله می یابد و می تواند معادنش را بفرشد. اما این نامه ثمری نداشت؛ زیرا وقتی به لندن رسید، فرناندز مادرید مرده بود.

خوزه پالاسیوس به افسرانی که در سالن داخلی با جنجال و هیاهو ورق بازی می کردند، اشاره کرد ساکت باشند. اما آنها تا کلیسای محل ساعت یازده را اعلام کرد، بیج بیج کنان به جنجال خود ادامه دادند. کمی بعد صدای طبل و فلوت گروه موسیقی نیز خاموش شد و نسیمی که از دریا می وزید، ابرهای سیاهی را که پس از باران دوباره جمع شده بود، با خود برد و قرص کامل ماه در حیات از لای درختان نارنج سرزد. خوزه پالاسیوس لحظه ای از ژنرال غافل نشد. ژنرال از بعد از ظهر تب تنیدی داشت و خوزه پالاسیوس مانند همیشه جوشانده ای آماده کرده و یک مسهل هم تهیه دیده بود و منتظر بود کسی با قدرتی پیش از او به ژنرال پیشنهاد پزشک بکند. اما هیچ کس این کار را نکرد. ژنرال نزدیک صبح به زحمت ساعتی خوابید.

آن روز ژنرال ماریانو مونتیجا و دسته ای از دوستانش از کارتاخنا به دیدار او رفتند. در میان آنها سه نفر ملقب به سه خوان وابسته به حزب بولیوار حضور داشتند: خوان گارسیا دل ریو^۷، خوان د فرانسیسکو مارتین^۸ و خوان د دیوس آمادور. هر سه نفر در برابر آن پیکر نحیف و ضعیف که به زحمت از داخل تنو بیرون آمد و نفس کافی برای

4. Juan de Dios Amador 5. José Fernandez Madrid

6. José Lancaster 7. Juan García del Río

8. Juan de Francisco Martín

در آغوش کشیدن و سلام کردن به همه نداشت، حیرت زده ماندند. او را در کنگره آدمیرابله^۹، که در آن عضویت داشتند، دیده بودند و هیچ باور نمی کردند که در این مدت کوتاه به این حال و روز افتاده باشد. استخوانهایش بیرون زده بود و نمی توانست نگاهش را به جایی خیره کند. می بایست از بوی بد و گرم دهان خود آگاه باشد؛ زیرا سعی می کرد با فاصله و نیمرخ صحبت کند. اما آن چه بیش از همه شگفتی آنها را برانگیخت، این بود که قدش هم کوتاهتر شده بود؛ تا جایی که به نظر ژنرال مونتیجا که او را در آغوش گرفته بود این طور آمد که او فقط تا کمرش می رسد.

در آن موقع چهل کیلو وزن داشت و هنگام مرگ پنج کیلو از وزنش کم شده بود. قداو آن چنان که رسماً ثبت شده بود، یک متر و شصت و پنج سانتیمتر بود؛ اما مدارک پزشکان چیز دیگری را نشان می داد و بر روی تخت کالبد شکافی هم چهار سانتیمتر کمتر داشت. دستها و پاهایش نسبت به بدنش بسیار کوچک بودند. خوزه پالاسیوس متوجه شده بود که شلوارهایش را تا سینه بالا می کشد و آستین پیراهنهایش را تا می زند. ژنرال به تعجب میهمانهایش پی برد و اعتراف کرد که چکمه های شماره سی و پنج اش، از ماه ژانویه برایش گشاد شده بود. ژنرال مونتیجا که استاد شوخی حتی در سخت ترین موقعیتها بود، بالأخره به این وضع غم انگیز پایان داد و گفت: "مهمتر از همه این است که شما قربان از داخل کوچک نشوید."

طبق معمول برای تأیید شوخی خود خنده بلندی سر داد. ژنرال خنده اش را با لبخندی پاسخ داد و موضوع صحبت را عوض کرد. هوا خیلی بهتر شده بود و هوای آزاد برای صحبت محل مناسبی بود؛ اما او ترجیح داد که در همان سالن، نشسته در تنوی خود، با میهمانانش صحبت کند.

موضوع اصلی گفتگو اوضاع کشور بود. هواداران حزب بولیوار در کارتاخنا قانون اساسی و دولت جدید را نمی پذیرفتند و دلیل می آوردند که طرفداران ساتاندر فشار زیادی روی کنگره آورده اند. در عوض نظامیان و قادار، به دستور ژنرال خود را کنار کشیده بودند و روحانیونی که از او حمایت می کردند، فرصتی برای واکنش نیافته بودند. ژنرال فرانسیسکو کارمونا^{۱۰} فرماندار یادگان کارتاخنا نزدیک بود شورشی به راه اندازد و هنوز به تهدید خود ادامه می داد. ژنرال از مونتیجا درخواست کرد که

کارمونا را آرام کند. سپس رو به همه کرد و بی آن که نگاهش را متوجه شخص خاصی کند، با خشونت از دولت جدید سخن گفت: "موسکرا يك تر سوي احمق و کایسدويك شیرینی پز بیش نیستند، از ترس بچه‌های مدرسه سن بارتو لومه بیضه‌های هر دو پایون شده است."

آن چه که با لهجه کارائیبی خود می‌خواست بگوید این بود که رئیس جمهور آدم خیلی ضعیفی است و معاون رئیس جمهور بسیار فرصت طلب است و به هر سو که باد بوزد رومی کند. آن گاه لحن کلام خود را تندتر کرد و گفت هیچ جای تعجب نیست که هر کدام بر ادريك اسقف اند. در عوض در این موقع که خطر شکست در انتخابات نبود، بلکه خطر يك جنگ داخلی به تحريك ساتاندر وجود داشت، قانون اساسی به نظرش بهتر از حد انتظار بود. رئیس جمهور منتخب در پوپا جان از نظم و اتحاد سخن رانده بود؛ اما هنوز رسماً نگفته بود که آیا ریاست جمهوری را می‌پذیرد یا نه.

ژنرال گفت: "منتظر است که کایسدو کارهای اصلی را انجام دهد."
مونیجا گفت: "موسکرا حالا باید در سانتافه باشد؛ دوشنبه از پوپا جان خارج شده."

ژنرال این موضوع را نمی‌دانست؛ اما متعجب نشد و گفت: "خواهند دید که هنگام عمل مانند يك کدو تنبل بادش خالی می‌شود؛ حتی به درد دریانی هم نمی‌خورد." مکتی طولانی کرد و در اندوه خود فرو رفت.

گفت: "حیف شد. سوکره مرد مناسبی بود."

دفرانسیسکو لبخندی زد و گفت: "بهترین ژنرالها."

با این که ژنرال همه سعی خود را کرده بود که این جمله شایع نشود؛ اما حالا در همه جا بر سر زبانها بود.

مونیجا به شوخی گفت: "جمله‌ای فراموش نشدنی از او درانتا."

ژنرال این گفته را نادیده گرفت و درباره اوضاع و سیاست منطقه سؤال کرد؛ اما مونیجا دوباره موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: "ببخشید قربان، شما از احترام و عقیده من نسبت به دریا سالار سوکره به خوبی مطلع هستید؛ اما او مرد مناسب این کار نیست." و اصل حرفش را زد: "شخص مناسب خود شما هستید."

ژنرال حرفش را قطع کرد و گفت: "من دیگر وجود خارجی ندارم."

موضوع را دنبال کرد و شرح داد که به چه صورت دریا سالار سوکره در برابر

درخواستهای او برای قبول ریاست جمهوری کلمبیا مقاومت کرده بود. سپس گفت: "او مناسب ترین شخص برای نجات ما از این هرج و مرج است؛ اما افسوس که نپذیرفت." به نظر گارسیا دل ریو مسئله اصلی این است که سوکره برای قدرت ساخته نشده؛ اما ژنرال این موضوع را اساسی نمی دانست و گفت: "در طول تاریخ بشریت ثابت شده که احتیاج بهترین معلم انسان است." ژنرال خوب می دانست که پشیمانی هیچ سودی ندارد و سوکره به خیل عاشقان پیوسته است و دیگر در زمره طرفداران او نیست.

ژنرال گفته خود را کامل کرد و گفت: "قدرت در عشق خوابیده است. گفته خود سوکره است."

در همان زمان که ژنرال در تور باکو از سوکره تعریف می کرد، او تنها دولتنگ آمادر اوج سلامت جسمی و روحی از سانتافه رهسپار کیتو شد. پیش از این که از سانتافه خارج شود، به دیدن زن پیشگوی آشنایی در محله مصریها رفت. این زن به هنگام جنگها بارها به او کمک کرده بود و در آن اوضاع آشفته به او گفته بود که هنوز مناسب ترین راهها برای او راه دریاست. به نظر بزرگ دریاسالار آگاکو چو برای رسیدن به عشقش راه دریا بسیار کند و طولانی بود و برخلاف پیشگویی فال ورق از راه زمینی به سوی عشق خود حرکت کرد.

ژنرال نتیجه گرفت و گفت: "به این ترتیب دیگر هیچ کاری نمی شود کرد. چنان اوضاع عمارن خراب است که بهترین دولتمان بدترین آنهاست."

ژنرال همه طرفدارانش را در آن منطقه به خوبی می شناخت. افرادی با شخصیت بودند؛ اما برای اقدامات سیاسی مهم زیاد از خود جرأت نشان نمی دادند و حتی يك بار با مونتيجا، بر ضد ژنرال، همدستی کرده بودند. ژنرال به آنها نیز همچون دیگران فرصت نداد و آن قدر بر ایشان صحبت کرد تا قانع شدند. به این ترتیب از آنان خواست که حتی برخلاف منافع شخصی خود، دولت را حمایت کنند. دلایلش مانند همیشه قانع کننده بود و حالت پیشگویانه داشت: "فردا که من نباشم، همین دولت ساتاندر را باز خواهد گرداند و او در اوج قدرت حتی بازمانده رؤیاهای مرا نابود خواهد کرد و این سرزمین پهناور که پس از این همه جنگ و قربانی اتحاد خود را به دست آورده، دوباره قطعه قطعه خواهد شد. جنگ دوباره شروع می شود. از من بدگویی می شود و کارهایی که انجام داده ام، حتی در یاد کسی هم باقی نخواهد ماند." اما در آن موقع مهمترین

مسئله برایش جلوگیری از خونریزی بود. ژنرال گفت: "شورشها همچون امواج دریابند که یکی پس از دیگری برمی خیزند و به این دلیل من هرگز از آن دل خوشی نداشته‌ام." در مقابل حیرت میهمانانش گفته‌های خود را چنین پایان داد: "نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است که این روزها حتی کاری را که خودمان با اسپانیاییها کردیم، سرزنش می‌کنم."

ژنرال مونتیجا و دوستانش احساس کردند که این دیگر پایان داستان است. پیش از آن که آن جارا ترک کنند، ژنرال مدال طلائی که نقش صورتش بر روی آن کنده شده بود، به آنان هدیه کرد. حال که به طرف درمی رفتند، گارسیا دل ریو با صدایی ضعیف گفت: "صورتش مانند مرده بود."

ژنرال تا شب هنگام در فکر این جمله بود که پژواک آن از دیوارهای خانه بازمی‌آمد و تکرار می‌شد. با این وجود، روز بعد ژنرال فرانسیسکو کارمونا از وضع شاداب و خوب ژنرال بسیار شگفت‌زده شد. او را در تنوی تازه‌اش دید که زنان دهکده سن خسینتو^{۱۱} برایش درست کرده و نام او را با نخ ابریشمی رویش دوخته بودند؛ خوزه پالاسیوس ننو رادر حیاط در میان درختان نارنج آویخته بود. تازه حمام کرده بود؛ موهایش را به طرف عقب شانه کرده بود؛ شل آبی رنگی بر تن داشت و شاداب و سرزنده می‌نمود. همان طور که در تنویش این پهلوی به آن پهلوی می‌شد، به برادرزاده‌اش فرناندو نامه‌ای را برای رئیس جمهور کایسودیکته می‌کرد. به نظر ژنرال کارمونا آن طور که گفته بودند، نحیف و بیمار نبود و شاید به این دلیل بسیار عصبانی بود.

کارمونا درشت اندامتر از آن بود که بی جلب توجه دیگران بتواند از جایی به جایی رود؛ اما ژنرال تظاهر کرد که او را ندیده است و به دیکته کردن نامه برای آن بدگویان خیانتکار ادامه داد. تنها در آخر کار به طرف آن ژنرال قوی هیکل که در مقابل تنویش بدون چشم برهم زدنی ایستاده بود، روی گرداند و بی سلام از او پرسید: "آیا شما هم فکر می‌کنید که من محرک این آشوبها هستم؟"

ژنرال کارمونا که انتظار یک ملاقات ناخوشایند را داشت، با صدایی بلند و رسا پرسید:

"قربان، از کجا این نتیجه‌گیری را می‌کنید؟"

ژنرال پاسخ داد: "از همان جا که اینها این نتیجه‌گیری را می‌کنند."
 ژنرال مقداری بریده جراید را که به تازگی از سانسافه دریافت کرده بود به کارمونا نشان داد. در این جراید، ژنرال را متهم کرده بودند که در نهران سر بازان راه آشوب تحریک کرده است تا بتواند برخلاف تصمیم مجلس به قدرت بازگردد. ژنرال گفت: "حرفهای عبث و بی اساس؛ من این جا دارم همه را به اتحاد تشویق می‌کنم و این جوانهای بی تجربه مرا به آشوب و خیانت متهم می‌کنند."
 ژنرال کارمونا با خواندن بریده جراید بسیار ناامید شد و گفت: "من هم نه تنها همین طور فکر می‌کردم، بلکه از این بابت خیلی هم خوشحال بودم."
 ژنرال گفت: "تصور می‌کنم."

او را مرخص نکرد؛ بلکه از او خواست تا تمام شدن نامه، که در آن بار دیگر درخواست دریافت اجازه خروج از کشور را کرده بود، صبر کند. هنگامی که نامه به پایان رسید، آرامش خود را کاملاً بازیافته بود. بدون کمک از جایش بلند شد و دست ژنرال کارمونا را گرفت و او را برای گردش به دور حیاط برد.

بعد از سه روز بازندگی، نور طلایی خورشید از لابه‌لای شاخه‌های درختان نارنج زمین را روشن می‌کرد و پرنده‌ها از این شاخه به آن شاخه می‌پریدند و آوازی می‌خواندند. ژنرال برای یک لحظه تمام حواسش را متوجه پرندگان کرد و آنها را با همه روحش احساس کرد و گفت: "چه خوب که هنوز پرندگان آوازی خوانند." سپس توضیح این مطلب را شروع کرد که چرا پرندگان این مناطق در آوریل بهتر از ژوئن آوازی خوانند و ناگهان بی مقدمه به مسائل دولتی برگشت. بیش از ده دقیقه طول نکشید تا توانست ژنرال کارمونا را متقاعد سازد که دولت جدید را بپذیرد. بعد از آن او را تا آستانه در همراهی کرد و آن گاه به اتاق خوابش رفت و با خط خود نامه‌ای برای منوئلا ستنز، که هنوز از دولت جدید آزار می‌دید، نوشت.

فرناندا یرینگا یک بشقاب ذرت برایش برد تا همان طور که نامه می‌نوشت غذا بخورد؛ اما به زحمت آن را تمام کرد. در موقع خواب بعد از ناهار از فرناندا خواست که کتاب گیاهشناسی چینی را که شب پیش شروع کرده بودند، ادامه دهد. پس از چند لحظه خوزه پالاسیوس با آب و آویشن، برای حمام ژنرال، وارد اتاق شد و دید که فرناندا روی صندلی خوابش برده و کتاب روی پیش رها شده است. ژنرال که در نوبت بیدار بود، به خوزه پالاسیوس اشاره کرد که سر و صداهای نیاندازد. برای اولین

بار پس از دو هفته ژنرال تب نداشت.

به این ترتیب با وقت کشی و انتظار پست، بیست و نه روز در تور باکو ماند. پیش از آن دوبار در آن جا بود؛ اما بار دوم، که برای مقابله با نقشه‌های جدایی طلبانه سانتاندر از کاراکاس به ساتافه بازمی‌گشت، واقعا به خواص درمانی آن دهکده پی برد و به جای دو روز که از قبل پیش‌بینی شده بود، ده روز در آن جا ماند. در تمامی آن ده روز جشن و سرور برپا بود. عاقبت يك مسابقه گاو بازی انجام شد و خود ژنرال نیز در برابر گاو کوچکی قرار گرفت؛ اما گاو، ششل قرمز گاو بازی را از دست او ربود و ژنرال چنان فریادی کشید که همه جمعیت وحشت کردند. اکنون در این سومین دیدارش، گذشت روزها شاهد سرنوشت غمگین او بود. بیشتر روزها باران می‌بارید و بارندگی شدت گرفته بود. زندگی در انتظار دریافت خبرهای جدید خلاصه می‌شد. شبی خوزه پالاسیوس صدای ژنرال را شنید که در بیداری می‌گفت:

”خدا می‌داند الآن سوکره کجاست.“

ژنرال مونتیجا این بار که به ملاقاتش آمد، او را خیلی بهتر و سر حال تر از روز اول دید. بالاتر از این؛ به نظرش آمد که ژنرال کم کم به دوران گذشته بازمی‌گردد؛ مخصوصاً به این دلیل که مونتیجا به او خبر داده بود کار تاخنا هنوز دولت و قانون اساسی جدید را به رسمیت نشناخته و بهانه‌اش این است که نخست می‌خواهد بداند آیا خوآکین موسکرا ریاست جمهوری را می‌پذیرد یا نه.

ژنرال گفت: ”اگر پیش از این موضوع همه چیز را قبول کنند، وجهه بهتری دارد.“ در ملاقات بعدی ژنرال این را با شدت و اصرار بیشتری از او خواست. ژنرال او را از کودکی می‌شناخت و نه تنها به لحاظ شغلی با هم دوست بودند، بلکه زندگی مشترکی را گذرانده بودند. زمانی روایتشان چنان سرد شده بود که حتی با یکدیگر صحبت هم نمی‌کردند؛ زیرا در حساس‌ترین و خطرناک‌ترین لحظات مقابله ژنرال با موریجو در مومبوکس، مونتیجا از فرستادن کمک نظامی خودداری کرد و ژنرال هم او را يك خائن و انسانی بی‌مسئولیت خواند. مونتیجا او را به دوئل دعوت کرد. با این حال و با وجود همه کینه‌اش در خدمت استقلال و ژنرال باقی ماند.

در دانشکده نظامی مادرید ریاضیات و فلسفه خوانده بود و تا هنگامی که اولین اخبار آزادیخواهی در ونزوئلا را شنید، در زمره محافظان شاه اسپانیا، فرناندوی هفتم بود. در مکزیك جاسوس زبده‌ای بود؛ در کورازانو قاچاق اسلحه می‌کرد و تا هفده سالگی که

اولین جراحتهایش را برداشت، در همه جا جنگجویی بسیار عالی بود. در سال ۱۸۲۱ سراسر منطقه بین ریو آچا^{۱۲} و پاناما را از اسپانیاییها پاک کرد و با این که نفرات دشمن در کارتاخنا بسیار زیاد و مسلح بودند، آن جا را نیز به تصرف درآورد. سپس به شیوه ای باشکوه اتحاد خود را با ژنرال اعلام کرد: کلیدهای طلایی شهر را برای او فرستاد؛ اما ژنرال آنها را به او برگرداند؛ او را به درجه ژنرال ترفیع داد و فرمانداری آن منطقه را به او سپرد. فرماندار محبوبی نبود و سعی می کرد اشتباهات خود را با شوخی جبران کند. بهترین خانه شهر را داشت و مزرعه اش، به نام آگواس بیباس^{۱۳}، در همه استان نمونه بود. مردم شهر با نوشتن شعارهایی بر دیوارها می پرسیدند که پول خرید این چیزها را از کجا آورده است. با این حال در مقام خود باقی ماند؛ هشت سال فرمانروایی کرد و در این مدت به سیاستمداری زیرک مبدل شد.

در برابر هر اصرار ژنرال، مونتيجا دلایل متفاوتی می آورد. اما يك بار آشکار و صریح حرفش را گفت: "افراد حزب بولیوار کارتاخنا حاضر به قبول قانون اساسی و دولت جدید نیستند؛ دولتی که همه مخالف آنند و بر اساس توافق پایه گذاری نشده است." این سیاست مخصوص این منطقه بود و تا به حال این اختلافات، تاریخی از غم و رنج آفریده بود. مونتيجا گفت: "شما که قربان لیبرال تر از همه هستید، اگر در مقابل این افراد که برای نابودی دستاوردهای شما خود را لیبرال می نامند، ما را به خود واگذارید، دیگر هیچ کاری از دستمان بر نمی آید؛ اما ما هیچ گاه آنها را نمی پذیریم." به این ترتیب تنها راه حل این بود که ژنرال برای جلوگیری از نابودی کشور و اتحاد در آن جا بماند.

ژنرال با لحن طعنه آمیز مخصوص به خود گفت: "خوب، اگر این طور است به کارمونا بگویند که به دیدن من بیاید تا با هم اورا متقاعد کنیم که شورشی به پا کند. به این ترتیب خونریزی کمتر از آن خواهد بود که شما کارتاخنیاییها خودتان بخواهید آشوب راه بیندازید."

اما پیش از این که مونتيجا آن جا را ترک کند، ژنرال بر خود مسلط شده بود و از او درخواست کرد پیشنهادش را برای دیگران هم بازگو کند تا این مسئله حل شود. هنوز

۱۲. Rioacha مرکز استانی در کلمبیا - م.

منتظر پاسخ آنها بود که ژنرال کارنیو به او خبر داد موسکرا ریاست جمهوری را پذیرفته است. ژنرال دستی به پیشانیش زد و گفت: "لعنتی، حتی اگر خودش هم به من بگوید باور نمی‌کنم."

همان بعد از ظهر باد و باران شدیدی گرفت. درختان از ریشه درآمدند؛ نیمی از دهکده ویران شد؛ حیاط خانه و محل نگه‌داری حیوانات خراب و همه خیس باران شدند. زیر باران شدید، ژنرال مونتیجا رفت تا تأیید خبر را برای ژنرال بیاورد. شدت توفان از اهمیت خبر کاست. سر بازان و محافظان که از بی‌کاری روزها حوصله‌شان به تنگ آمده بود، کاری پیدا کردند: به سرعت از خرابیهای بیشتر جلوگیری می‌کردند. مونتیجا يك شغل بارانی بر دوشش انداخت و عملیات نجات راهبری کرد. ژنرال که پتویی به دور خود پیچیده بود، بر روی صندلی مقابل پنجره نشسته بود و به توفانی که همه چیز را با خود می‌برد، خیره شده بود. از کودکی با این نوع توفانهای دریایی آشنایی داشت؛ اما در آن حال به خوزه پالاسیوس گفت تاکنون چنین توفان شدیدی ندیده است. سرانجام هنگامی که اوضاع به حال عادی بازگشت، مونتیجا که سر تا پایش خیس شده و پاهایش تا زانو گل‌آلود بود، وارد سالن شد. ژنرال نیز غرق افکار خود بود.

ژنرال گفت: "خوب مونتیجا، موسکرا بالاخره ریاست جمهوری را پذیرفته اما کارتاخنا هنوز او را به رسمیت نشناخته است."

اما مونتیجا نیز با وجود این توفان حواسش جمع بود و گفت: "قربان، اگر شما در کارتاخنا بمانید کارها خیلی آسان تر پیش می‌رود."

ژنرال پاسخ داد: "دوست ندارم فکر کنند که من محرک این مسئله هستم؛ اصلاً نمی‌خواهم هیچ نقشی داشته باشم و بالاتر از این هر مدتی که لازم باشد، این جامی مانم تا این مشکل کاملاً حل شود."

همان شب نامه‌ای به ژنرال موسکرا نوشت که در آن آمده بود: "به من اطلاع دادند که شما ریاست جمهوری را قبول کرده‌اید. از این کار در شگفت شدم؛ اگر چه برای کشور و خودم خوشحالم، اما برای شما متأسفم و بر این تأسف خواهم ماند." بعد از امضاء جمله‌ای زیر کانه به این مضمون به آخر نامه افزود: "من هنوز از این جان‌رفته‌ام؛ زیرا گذرنامه‌ای به دستم نرسیده است ولی به محض این که آن را دریافت کنم، این جا را ترك خواهم کرد."

ژنرال دانیل فلورنسیو آلری^{۱۴}، عضو برجسته لژیون بریتانیا، آجودان مخصوص و منشی دوزبانه ژنرال، روزیکشنبه به تورباکو رسید و به جمع همراهان ژنرال پیوست. مونتیجا او را از کارتاخنا همراهی کرد و هر دو همراه با ژنرال بعد از ظهر خوب و دوستانه‌ای را به قدم زدن در زیر درختان نارنج گذراندند. پس از گفتگوهای زیاد با آلری، سرانجام ژنرال صحبت را به موضوع همیشگی کشاند و پرسید:

”در آن جا چه چیزهایی می‌گویند و شایع می‌کنند؟“

آلری گفت: ”شایع است که شما نمی‌روید.“

ژنرال پرسید: ”عجب! حالا چرا این طور فکر می‌کنند؟“

آلری پاسخ داد: ”به این دلیل که منوئلا می‌ماند.“

ژنرال صادقانه و با ناپاوری گفت: ”آخر منوئلا همیشه می‌مانده است.“

آلری که دوست صمیمی منوئلا شتنبود، می‌دانست که ژنرال حق دارد. این درست بود که او همیشه می‌ماند، اما نه به این دلیل که خودش می‌خواست؛ بلکه از این رو که ژنرال هر بار بهانه‌ای می‌آورد تا بتواند از بندگی عشقهای رسمی بگریزد. يك بار به خوزه پالاسیوس، که تنها با او این حرفها را می‌زد، اعتراف کرده بود: ”دیگر هرگز عاشق نخواهم شد. مانند این است که در يك زمان انسان دوروح داشته باشد.“ منوئلا با تحمل مشکلات و با قدرت زیادی وارد زندگی ژنرال شد؛ اما هر چه بیشتر سعی می‌کرد او را در اختیار خود داشته باشد، ژنرال بیشتر مشتاق آزادی از آن بندها بود. عشقی بود همراه با فرار و گریزهای متوالی؛ در اولین دوهفته عشقشان، او برای مصاحبه با ژنرال خوزه د سن مارتین^{۱۵} مجبور شد که به گواجاکیل برود. منوئلا همواره از خود می‌پرسید که این چه نوع عاشقی است. ژنرال به او قول داده بود که در هر جا که هست همه روزه برایش نامه بنویسد و در آن به عشق خود اعتراف کند. در حقیقت نامه هم می‌نوشت و خیلی وقتها هم با خط خودش؛ اما آنها را نمی‌فرستاد. در همان هنگام، در گواجاکیل، با پنج زن از خانواده گارایکوآ^{۱۶} يك عشق چند جانبه داشت و هیچ گاه به نتیجه نرسید که از میان مادر بزرگ پنجاه و هشت ساله، دختر سی و هشت ساله و سه نوه جوانش کدام را بیشتر دوست می‌دارد. زمانی که مأموریتش در آن جا به پایان رسید، به همه آنها وعده عشق ابدی و بازگشت فوری داد. آن گاه به کیتو بازگشت تا خود را در

14. Daniel Florencio O'Leary

15. José de San Martín

16. Garaycoa

عشق آتشین منوئلا سننز غرق کند.

در اوایل سال بعد نیز برای آزادسازی پرو، که آخرین رؤیایش بود، رفت و منوئلارا تنها گذاشت. منوئلا چهارماه انتظار کشید. سپس به محض این که نامه‌های ژنرال که منشی مخصوصش خوان خوزه سانتانا^{۱۷} نوشته بود به دستش رسید، به سوی لیما حرکت کرد. او را در قصر ماگدالنا یافت. در آن زمان مجلس به او قدرت کامل داده بود و اطرافش را زنان زیبایی گرفته بودند. بی نظمی آن خانه چنان بود که شبی ژنرالی از آن جا اسباب کشی کرد؛ زیرا از سر و صدایی که در اتاقها بلند بود خوابش نمی برد. اما منوئلا به خوبی از عهده این اوضاع بر می آمد. در کیتو زاده شده بود؛ دختر نامشروع زنی ثروتمند و مردی زن دار بود. در هجده سالگی به کمک يك افسر ارتش پادشاه از صومعه‌ای که در آن درس می خواند، گریخت و همراه او فرار کرد. با این وجود، دو سال بعد در لیما با جیمز تورن، يك پزشك انگلیسی که عمری دو برابر او داشت، ازدواج کرد. به این ترتیب هنگامی که به دنبال عشق خود به لیما رفت، لازم نبود هیچ کس درسی به او بدهد و به خوبی توانست جای خود را در میان آن همه آشوب و بی نظمی باز کند.

الری آجودان مخصوص منوئلا در این جنگهای عاشقانه بود. با این که منوئلادر آن خانه زندگی نمی کرد اما هر گاه می خواست می توانست وارد آن جا شود. باهوش، رام نشدنی، خوش برخورد و در عین حال بسیار قدرت طلب بود. وجود همسری انگلیسی سبب شده بود که این زبان را به خوبی صحبت کند؛ اما فرانسه را در حد رفیع احتیاج می دانست و پیانو هم، هر چند در حد بسیار ابتدایی، می نواخت. خطش به زحمت خوانده می شد و غلطهای املایی بسیار داشت؛ به طوری که خودش به اشتباهاتش بسیار می خندید. ژنرال او را محافظ پرونده‌ها و دفاترش کرده بود و این عمل دلدادگی را برای آنها در هر زمان و مکان، حتی در میان حیواناتی که منوئلارام می کرد و نگه می داشت، بسیار آسان کرده بود.

با وجود این، هنگامی که ژنرال برای تصرف بقیه سرزمین پرو که در دست اسپانیاییها بود حرکت کرد، او را با خود نبرد. منوئلا بدون اجازه با کاروانی از وسایل شخصیش، صندوقهای پرونده‌ها و يك دسته از سر بازان کلمبیایی، که به او عشق می ورزیدند و وفادار بودند، در پی ژنرال به راه افتاد. سیصد لگوا بر پشت قاطر در

کوههای صعب العبور آند سفر کرد و تنها موفق شد که در عرض چهار ماه دوشب در کنار ژنرال باشد که يك شب آن هم به دلیل تهدید به خودکشی بود. مدت‌ها گذشت تا منوئلا دریافت در مواقعی که همراه ژنرال نبوده، او با زنان دیگری بوده است که بر سر راهش پیدا می‌شدند. در میان آنان يك دختر هجده ساله بومی از طبقات پایین اجتماع به نام منوئلیتا مادرونو^{۱۸} بود که ژنرال علاقه خاصی به او داشت.

از هنگام بازگشتش به کیتو منوئلا تصمیم گرفته بود شوهرش را ترك کند. در وصف او می‌گفت که يك انگلیسی خیلی خشك است؛ صحبت‌هایش اصلاً جالب نیست؛ بسیار آهسته راه می‌رود؛ با احتیاط می‌نشیند و بلند می‌شود؛ خیلی با احترام سلام و احوال‌پرسی می‌کند و حتی از لطیفه‌های خودش هم خنده‌اش نمی‌گیرد. اما ژنرال او را متقاعد کرد که از وی جدا نشود و به فکر موقعیت اجتماعیش باشد، او هم پذیرفت. يك ماه پس از پیروزی در آجاکوچو، ژنرال در حالی که صاحب نیمی از دنیا بود، به پرو، که بعداً به جمهوری بولیوی تبدیل شد، رفت. نه تنها بدون منوئلا رفت؛ بلکه پیش از رفتن، موضوع جدایی همیشگی‌شان را مطرح کرد. در نامه‌ای به او نوشت: «می‌بینم که هیچ عاملی نمی‌تواند ما را به هم پیوند دهد. در آینده تو تنها خواهی بود؛ گرچه در کنار همسرت هستی و من نیز در میان این جهان تنها خواهم بود. تنها، بزرگی غلبه بر خودمان نوعی دل‌داری بر ایمان خواهد بود.» سه ماه از این موضوع نگذشته بود که نامه‌ای از منوئلا دریافت کرد. منوئلا در این نامه به او اطلاع می‌داد که با شوهرش به لندن می‌رود. هنگامی که در خانه زنی به نام فرانسیسکا زوبیاگاد گامارا^{۱۹} بود، این نامه به او رسید؛ فرانسیسکا زنی شجاع و همسر يك دریا سالار بود که بعدها رئیس جمهور کشور شد. ژنرال منتظر عشق دوشب در آن شب نشد و فوراً نامه‌ای به منوئلا نوشت که بیشتر به يك دستور شباهت داشت: «راستش را به من بگوید و به هیچ جا نروید.» و زیر جمله آخر را خط کشید: «من با تمام وجودم شما را دوست دارم.» منوئلا با خوشحالی از این امر اطاعت کرد.

رؤیاهای ژنرال در همان روز شکل گرفتند از هم گسیخت. جمهوری بولیوی تازه تشکیل شده و تجدید نظر در قانون اساسی پرو تازه به پایان رسیده بود که اولین خبرها از جدایی طلبیهای ژنرال پاتر درونزوئلا و آشوبهای سیاسی سانتاندر در نوئباگرانادا به

ژنرال رسید و ناگزیر شد با عجله به سانتافه بازگردد. این بار زمان بیشتری گذشت تا ژنرال به منوئلا اجازه داد که به دنبالش بیاید؛ اما وقتی که اجازه یافت، همچون کولیها اسباب کشی کرد. یک دوجین قاطر صندوقهایش را حمل می کردند و غلامها و کنیزهایش نیز این کاروان را همراهی می کردند، به علاوه یازده گربه، شش سگ، سه میمون تعلیم دیده در هنر فحشهای درباری، یک خرس، استاد در سوزن نخ کردن و نه قفس پر از طوطیهای بزرگ و کوچک که بدون ملاحظه، علیه سانتاندر به سه زبان مختلف صحبت می کردند و شعار می دادند.

درست به موقع برای نجات جان ژنرال، در شب بیست و پنج سپتامبر، به سانتافه رسید. پنج سال از آشنایی آنها می گذشت، اما ژنرال چنان با شک و تردید و همانند پیرها رفتار می کرد که منوئلا حس کرد در فضای مه آلود تنهایی سرگردان به این سو و آن سو می رود. ژنرال پس از چندی دوباره به جنوب رفت تا از تسخیر کیتو و گوآجاکیل به دست نیروهای پرو جلوگیری کند و این بار منوئلا بدون علاقه به دنبال کردن او در سانتافه باقی ماند؛ زیرا می دانست که برای دلدادۀ فراریش دیگر جایی برای فرار باقی نمانده است.

الری بعدها در خاطر آتش نوشته بود که ژنرال در هیچ زمانی مانند آن یکشنبه بعد از ظهر در تورباکو به آن وضوح درباره عشقهای پنهان خود صحبت نکرده بود. مونتیجا در آن باره فکر کرده بود. سالها بعد در یک نامه مخصوص نوشت که بی تردید این صحبتها نشانه پیری بوده است. مونتیجا که از حس شوخ طبعی تحریک شده بود، طاقت نیاورد و بالاخره از ژنرال پرسید:

“فقط منوئلارا تنها می گذاشتید.”

ژنرال بالحنی جدی پاسخ داد: “همه شان را تنها می گذاشتم اما منوئلارا بیشتر از همه.”

مونتیجا به الری چشمکی زد و گفت:

“ژنرال اعتراف کنید چند تا بوده اند؟”

ژنرال از جواب صریح طفره رفت و گفت: “کمتر از آن چه شما فکر می کنید.”

در آن شب هنگامی که حمام می کرد، خوزه پابلایوس او را از تردید درآورد. به ژنرال گفت: “بر طبق حسابهای من سی و پنج نفر بوده اند؛ البته بدون احتساب پرنده های یکشنبه.” این آمار با حسابهای ژنرال می خواند؛ اما در طول ملاقات

نخواستہ بود این راز را فاش کند.

ژنرال توضیح داد: "الری مردی بزرگ، یک سر باز و دوست وفادار است؛ اما از همه چیز یادداشت برمی‌دارد و هیچ چیز خطرناکتر از خاطرات مکتوب نیست."
 روز بعد از یک مصاحبه طولانی و خصوصی، از الری تقاضا کرد که به کارتاخنا برود و درباره حرکت کشتیها به مقصد اروپا اطلاعاتی کسب کند؛ اما در حقیقت مأموریت او تحقیق درباره سیاستهای منطقه‌ای بود. الری تازه رسیده بود که متوجه شد شنبه دوازده ژوئن مجلس کارتاخنا قانون اساسی را پذیرفته و بدان سو گند یاد کرده بود. مونتییجا همراه این خیر پیغام دیگری هم برای ژنرال فرستاد:
 "در انتظار شما هستیم."

هنوز انتظار می‌کشید که با شنیدن شایعه مرگ ژنرال از تختخواستش پایین پرید. با حداکثر سرعت به سوی توریاکو حرکت کرد و در آن جا ژنرال را سر حال تر از همیشه یافت. ژنرال مشغول صرف ناهار با کنت فرانسوی رانیجکورت^{۲۰} بود. او آمده بود از ژنرال دعوت کند همراه او با یک کشتی کوچک انگلیسی که هفته دیگر به کارتاخنا می‌رسید، به اروپا بروند. این آغاز یک روز خوب برای ژنرال بود. او تصمیم گرفته بود در برابر بیماری خود با قدرت روحی مبارزه کند و تا آن هنگام در این مبارزه پیروز شده بود. صبح زود بیدار شد و موقع دوشیدن شیر گاوها آنجا حاضر بود؛ سپس به خوابگاه سر بازان رفت؛ از زندگی آنان پرس و جو کرد و دستورهایی اکیدی برای بهبود وضع زندگی آنان صادر کرد. در بازگشت به یک قهوه‌خانه توی بازار رفت؛ یک فنجان قهوه نوشید و برای آن که پس از رفتنش فنجان را نشکند، آن را همراه خود برد. به سوی خانه می‌رفت که ناگهان بچه‌هایی که از مدرسه می‌آمدند، راه را بر او بستند و همه با هم فریاد زدند: "زنده باد آزادیبخش! زنده باد آزادیبخش!" چنان متعجب و سرگردان شده بود که اگر بچه‌ها برایش راه باز نمی‌کردند، نمی‌دانست چه کار کند.

کنت رانیجکورت با خانمی سرزده به ملاقات ژنرال آمده بودند. ژنرال تا آن زمان زنی به آن زیبایی و خوش اندامی در همه عمرش ندیده بود. با این که با کالسکه آمده بودند، لباس سوارکاری بر تن داشتند. تنها مشخصاتی که آن زن از خود فاش کرد، این

بود که نامش کامیل^{۲۱} و اهل مارتینیک^{۲۲} است. کنت هیچ حرفی از او نزد؛ اما در طول گفتگوهایشان آشکار بود که دیوانه‌وار عاشق اوست.

تنها، حضور کامیل شادی و نشاط دوران گذشته را به ژنرال بازگرداند و دستورات داد که به سرعت ناهار شاهانه‌ای آماده کنند. با وجود این که کنت، اسپانیایی را به خوبی صحبت می‌کرد، تمام مکالمات به فرانسه که زبان کامیل بود برگزار شد. هنگامی که کامیل گفت که اهل ترویس ایلتس^{۲۳} است، ژنرال بسیار مشتاق شد و چشمانش برقی زد.

ژنرال گفت: «آه، جایی که خوزفینا به دنیا آمد.»

کامیل خندید و گفت: «خواهش می‌کنم سرور من، از شما انتظار داشتم مسائل را

بهبتر ببینید.»

ژنرال شرم‌نده شد و با جمله شاعرانه‌ای از خود دفاع کرد و درباره لاپازری^{۲۴} زادگاه و خانه ملکه فرانسه، ماری ژوزف^{۲۵}، که آن هم در مارتینیک بود، سخن گفت. کامیل از شناخت ژنرال در این باره بسیار متعجب شد.

ژنرال گفت: «حقیقت این است که هیچ وقت در آن جا یا جای دیگری از مارتینیک

نبوده‌ام.»

کامیل پرسید: «پس این آشنایی شما از کجا سرچشمه می‌گیرد؟»

ژنرال گفت: «سالها در کار یاد گرفتن بودم؛ چون می‌دانستم که روزی برای راضی

کردن زیباترین زن آن جزایر این اطلاعات را لازم خواهم داشت.»

بدون مکتب و با فصاحت اما با صدایی گرفته سخن می‌گفت. يك شنل ساده بر تن و يك شلوار نخی و يك جفت سرپایی رنگی به پا داشت. کامیل از بوی ادکلنی که در سالن غذاخوری پچیده بود، متعجب شد. ژنرال اعتراف کرد که این از ضعف اوست که دشمنانش حتی او را متهم کرده‌اند که هشت هزار پزو از خزانه دولتی را صرف خرید ادکلنهایش کرده است.

در جمع مردان، ژنرال هر بد و بیراهی به زبانش جاری می‌شد؛ اما حضور يك زن

21. Camille

۲۲. La Martinica جزیره‌ای مستعمره فرانسه در دریای کارائیب - م.

23. Terrois - Ilets

24. La Pagerie

25. Marie Joséphe

کافی بود تا او طرز صحبت و کلماتش را به کلی تغییر دهد. ژنرال شخصاً يك شیشه شراب بسیار ناب بورگونیا^{۲۶} را باز کرد، کنت شراب را به مخمل بسیار لطیفی تشبیه کرد. مشغول نوشیدن قهوه بودند که ژنرال ایتوریبیده وارد شد و در گوش ژنرال چیزی گفت. ژنرال نخست با ناراحتی گوش فراداد؛ اما پس از آن خود را روی صندلی انداخت و شروع به خندیدن کرد.

ژنرال گفت: "خواهش می‌کنم خوب گوش کنید؛ از کار تاخا نماينده‌هایی آمده‌اند تا در مراسم دفن من شرکت کنند."

اجازه داد و وارد شوند. مونتيجا و همراهانش هیچ چاره‌ای جز گوش دادن به حرفهای ژنرال نداشتند. دستور داد که گروهی از نوازندگان و پایکوبان سن خسینتو، که از شب قبل در شهر مانده بودند، بیایند و هنر نمایی کنند. برای میهمانان رقص کومبیا^{۲۷} را اجرا کردند. کامیل مبهوت زیبایی و ظرافت آن رقص، که در اصل رقصی افریقایی بود، شد و خواست آن را یاد بگیرد. ژنرال در پایکوبی، بسیار شناخته شده بود و بعضی از همراهانش به یاد داشتند که در آخرین ملاقاتش در تورباکو با استادی فراوان، کومبیا رقصیده بود. اما هنگامی که کامیل او را به رقص دعوت کرد، نپذیرفت. لبخند زنان گفت: "سه سال زمان درازی است." کامیل تنها دو یا سه بار آن رقص را تمرین کرد. در یکی از فواصل اجرای موسیقی ناگهان صدای فریاد، انفجار ترقه و تیراندازی به گوش رسید. کامیل بسیار وحشت زده شد.

کنت با حالتی جدی گفت: "خدای من، انقلاب شده است."

ژنرال خنده کتان جواب داد: "حتی نمی‌توانید تصور کنید که چه قدر به يك انقلاب نیاز داریم. اما متأسفانه این سروصداها برای مسابقه خروس جنگی است." بی تأمل قهوه‌اش را تمام کرد و با اشاره دست همه را دعوت کرد تا به تماشای مسابقه بروند.

ژنرال گفت: "مونتيجا، با من بیایید تا ملاحظه کنید که من تا چه حد مرده‌ام." به این ترتیب حدود ساعت دو بعد از ظهر بود که همراه گروه بزرگی به سرکردگی کنت رانیجکورت به دیدن جنگ خروسها رفتند. اما هیچ کس به او توجهی نکرد؛ بلکه همه نگاهها به سوی کامیل برگشته بود. همه فکرمی کردند که کامیل یکی دیگر از

معشوقه‌های ژنرال است؛ مخصوصاً حضورش در محلی که ورود زنها ممنوع بود، این فکر را بیشتر تقویت می‌کرد. هنگامی که همه متوجه شدند که کامیل به همراه کنت قدم می‌زند، این فکر باز قوت بیشتری گرفت؛ زیرا همه می‌دانستند که ژنرال برای کاستن از شایعات، دلدادگانش را با دیگران همراه می‌کرد.

دومین جنگ مسابقه بسیار وحشتناک بود. يك خروس رنگی دو چشم خروس دیگر را از کاسه درآورد. اما خروس کور تسلیم نشد. چنان با شجاعت جنگید تا این که سر حریف را کند و با نوک زدنهایش آن را خورد.

کامیل گفت: "هرگز فکر نمی‌کردم يك جشن این قدر خونین باشد؛ اما لذت بردم." ژنرال برایش توضیح داد که اگر دادو فریاد راه بیاندازند و خروسها را با فحشهای رکیک تحریک کنند، از این هم خونین تر خواهد شد؛ اما این بار به دلیل حضور يك زن و بخصوص زنی چنین زیبا این کارها را نکردند. ژنرال به طعنه به او گفت: "تفسیر شماست." کامیل که لذت می‌برد، خندید و گفت:

"قربان مقصر شما هستید؛ زیرا سالها بر این کشور حکومت کردید ولی هیچ قانونی وضع نکردید تا مردها مجبور شوند در حضور و یا غیاب زنها به يك صورت رفتار کنند." کم کم کاسه صبر ژنرال لبریز شد.

ژنرال گفت: "خواهش می‌کنم مرا قربان صدا نکنید."

آن شب همان طور که خوزه پالاسیوس او را در آبهای بی خاصیت وان حمام شناور می‌ساخت، گفت: "این زیباترین زنی است که تا به حال دیده بودیم." ژنرال چشمانش را باز نکرد.

گفت: "خیلی بی‌ریخت و زشت است."

طبق نظر عموم، حضور ژنرال در مسابقه خروسهای جنگی طرح پیش بینی شده‌ای بود تا بتواند اخبار مر بوط به بیماری شدیدش را، که منجر به شایعه مرگ او شده بود، تکذیب کند. این طرح موثر واقع شد؛ زیرا پشتیبانها خبر سلامت ژنرال را به تمام نقاط کشور رساندند و طرفدارانش این خبر را با جشن و سرور بر گزار کردند.

ژنرال حتی جسم خود را نیز گول زد؛ زیرا تا چند روز بعد همین طور سر حال و شاداب بود تا جایی که به خود اجازه داد يك بار دیگر با آجودانهایش ورق بازی کند. آندرس ایبارا که جوانترین و شادترین آنها بود و هنوز احساسات جنگ طلبانه خود را حفظ کرده بود، در نامه‌ای به دوست دخترش در کیتو نوشت: "مرگ در بازوان تو را به

این آرامش بی وجود تو ترجیح می‌دهم.“ شب و روز بازی می‌کردند؛ گاهی مجذوب بازی می‌شدند و هیچ سروصدایی نبود و گاهی اوقات فریاد زنان با هم بحث می‌کردند. همیشه، حتی در شب، با وجود این که خدمتکاران همواره اجاق‌هایی را روشن نگه می‌داشتند، از حمله پرنده‌ها در امان نبودند. ژنرال از آن شب بداقبالی در گوآدوآس دیگر بازی نکرده بود؛ زیرا می‌خواست خاطره آن برخورد ناگوار با ویلسون را به کلی از قلبش بزداید؛ اما از تو ی‌ننو به فریادهایشان، اسرارشان و دل‌تنگیهایشان از نبود جنگ در این صلح ناپایدار گوش می‌داد. شبی که به قدم‌زدن پرداخت، دیگر نتوانست مقاومت کند و در راه‌رو ایستاد. به آنهایی که در جلو رویش بودند، اشاره کرد ساکت باشند و به آرامی خود را به آندرس ایبارا، که پشت به او داشت، نزدیک کرد. دودستش را روی شانه‌های ایبارا گذاشت و از او پرسید:

”بگو ببینم؛ آیا من به مرده‌ها می‌مانم.“

ایبارا که به این نوع رفتار و سؤال‌های ژنرال آشنایی داشت رویش را برنگرداند.

گفت: ”من این طور حس نمی‌کنم، ژنرال.“

ژنرال گفت: ”یا کور هستید و یا دروغ می‌گویید.“

ایبارا پاسخ داد: ”و یا پشتم به شماست.“

ژنرال نشست تا بازی را تماشا کند و سرانجام خودش وارد بازی شد. برای همه این بازگشتی به حال عادی بود. نه تنها این شب بلکه تا چند شب بعد نیز وضع به همین ترتیب بود و به گفته ژنرال ”تا زمانی که گذرنامه به دستم برسد.“ خوزه پالاسیوس به ژنرال اعلام کرده بود که با وجود این ورق بازیها و توجه شخصی او به آنها، تمامی افسران از این رفت و آمد بی مقصد که به سوی هیچ مکان مشخص نمی‌رسد حوصله‌شان سر رفته است.

هیچ کس همچون خود او نگران سر نوشت و آینده افسران و همراهانش نبود؛ اما هنگامی که نمی‌شد مسائل را حل کرد، تنها راه حل گول زدن خودش بود. از زمان آن مجادله ناگوار با ویلسون و در تمام طول سفر بر روی رودخانه هیچ گاه از فکر آنان بیرون نرفته بود. برای او رفتار ویلسون غیر قابل تصور بود و تنها از عجز و درماندگی ناشی می‌شد. ژنرال هنگامی که جنگیدن او را در نبرد خونین دیده بود، گفت: ”مانند پدرش یک نظامی بسیار خوب است.“ بعد از نبرد تاریکی، دریا سالار سوکره قصد داشت او را به درجه سرهنگی ترفیع دهد؛ اما نپذیرفت تا این که سوکره او را وادار به پذیرش

کرد. ژنرال به گفته خود چنین افزود: "و بسیار هم متواضع است."

چه در جنگ و چه در صلح، نظم و انضباط سختی بر آنان حاکم بود و از سر وفاداری چنین قوانین سختی را می پذیرفتند. همه مردان جنگ بودند و چنان در کار نبرد بودند که فرصتی برای استقرار در هیچ پادگانی را نداشتند. همه نوع افراد در میان آنان دیده می شد؛ اما هسته مرکزی که به ژنرال نزدیکتر بود، همه فرزندان سرمایه دارها و تحصیل کرده مدارس شاهزادگان بودند. همیشه به دور از خانه، زن و فرزندانشان و دور از همه چیز به مبارزه مشغول بودند و زمانه از آنها مردان سیاست و دولت ساخته بود. همه آنان بجز ایتوربیده و آجودانهای اروپایی، از اهالی ونزوئلا و تقریباً همه شان از اقوام ژنرال بودند؛ فرناندو، خوزه لارنسیو، برادران ایبارا و بریسنیو مندر^{۲۸}. روابط خانوادگی آنها را با هم متحد کرده بود.

اما در این میان یکی از آنان با بقیه تفاوت داشت: خوزه لارنسیو سیلبا، پسر قابله دهکده ال تیناکو^{۲۹}، در منطقه جانوس^{۳۰} که ماهیگیری می کرد. از پدر و مادرش رنگ پوستی تیره به ارث برده بود. اما ژنرال او را به همسری فلیسیا^{۳۱}، یکی از برادرزاده هایش، درآورد. راه خود را از شانزده سالگی به عنوان یک سر بازدا و طلب تا پنجاه و هشت سالگی با درجه ژنرالی بیعوده بود و در پنجاه و دو جنگ برای استقلال شرکت جسته بود که در آنها متحمل پانزده زخم عمیق و زخمهای بی شمار دیگر شده بود. تنها باری که رنگ پوستش برای او مسئله آفرید، در یک میهمانی بود که زنی اشرافی پیشنهادش را برای رقص رد کرد. ژنرال دستور داد که آن رقص را دوباره تکرار کردند و خود با خوزه لارنسیو رقصید.

ژنرال الری نقطه مقابل او بود: مو بور و قد بلند بود و همیشه او نیفرهای زیبا و تمیز تن می کرد. در هجده سالگی به عنوان پرچمدار سواره نظام به ونزوئلا آمده بود و تقریباً در تمام جنگهای استقلال شرکت داشت. او هم مانند سایرین دوران مغضوبیت خود را چشیده بود؛ زیرا در گفتگوی خوزه آنتونیو پائز با سانتاندر، که به دستور ژنرال برای یافتن راه حلی انجام شده بود، الری از سانتاندر دفاع کرد. ژنرال به مدت چهارده ماه او را به حال خود وا گذاشت تا این که آتش کینه اش سرد شد.

صلاحیتهای شخصی هیچ یک از آنان قابل انکار نبود. مسئله مهم این بود که ژنرال

از میزان اقتدار خود در برابر آنان با خیر نبود و هر چه بیشتر سعی می کرد مهربان و در دسترس باشد، این قدرت بیشتر جلوه گر می شد. اما آن شب هنگامی که خوزه پالاسیوس از روحیه افسران برای او سخن گفت، ژنرال بدون برتری و با مساوات بازی کرد. بی هیچ اظهار ناراحتی می باخت و آن قدر به بازی ادامه داد تا خود افسرها تسلیم شدند.

معلوم بود که از محر و میتهای گذشته هیچ دلتنگ نبودند. احساس شکست، که حتی پس از پیروزی در جنگ به آنان دست می داد، بر ایشان اهمیتی نداشت. زمان زیادی که به طول می انجامید تا ژنرال به آنان ترفیع درجه دهد، ناراحتیهای ناشی از خانه به دوشی و یا داشتن عشقهای پراکنده هیچ کدام بر ایشان چندان مهم نبود. دادستان حقوق نظامیان را بسیار تنزل داده بود. همین مقدار هم همیشه با سه ماه تأخیر پرداخت می شد و به صورت کوپنهای دولتی بود که نقد کردن آنها وضع روشنی نداشت. همه آنان این کوپنها را به نرخ کمتری به نوازندگان و آوازه خوانها می فروختند. به این هم اهمیتی نمی دادند که ژنرال با بوق و کرنا از کشور برود و آنان را در برابر دشمنان به حال خود رها کند. هیچ کدام از اینها اهمیتی نداشت، شکوه و جلال همیشه از آن کسانی دیگر بود. تنها مسئله ای را که نمی توانستند تحمل کنند، عدم اطمینانی بود که ژنرال، از هنگامی که تصمیم به ترک کشور گرفته بود، در آنان به وجود آورده بود و هر چه این سفر بی سرانجام بیشتر به طول می کشید، تحمل این وضع نیز دشوارتر می شد. آن شب ژنرال چنان خوشحال بود که به هنگام حمام کردن به خوزه پالاسیوس گفت حتی سایه ای هم بین او و افسرانش حایل نیست. با وجود این، خود افسران فکر می کردند که نتوانسته اند احساس قدردانی او را برانگیزند، بلکه بیشتر موجب سلب اطمینان او شده اند.

خوزه ماریا کارنیو از همه بیشتر با این نظر موافق بود. از آن شبی که در قایق با ژنرال صحبت کرد، از همه دوری می گزید و بی آن که خودش متوجه باشد، شایعه تماس با جدایی طلبان و نزولار را بیشتر تقویت می کرد. چهار سال پیش ژنرال او را مانند الری، موتیجا، بریسنیو مندز، سانتانا و بسیاری دیگر از قلبش بیرون رانده بود؛ زیرا گمان برده بود که می خواهد از ارتش برای محبوبیت خود سوء استفاده کند. مانند آن زمان، اکنون نیز ژنرال همان کارها را دنبال می کرد؛ به شایعات ضد و نقیض گوش می داد و در پی یافتن بارقه ای از حقیقت بود تا در این اوضاع نابسامان تردیدهایش را بزداید.

شبی ژنرال از اتاق مجاور صدای کارنیو را شنید که می‌گفت برای نجات و سلامتی کشور اگر لازم باشد، خیانت هم جایز است؛ با این وجود هیچ‌گاه دریافت که او در خواب بود یا بیداری. آن شب ژنرال دست کارنیو را گرفت؛ او را به حیاط برد و با سخنان جادویی خود فریض داد. کارنیو حقیقت را به او اعتراف کرد. از این که ژنرال تمام کارهایش را در این هنگام رها کند و نگران عاقبت کار نباشد، بسیار ناراحت بود. اما با این وجود وفادار بود. آن قدر در این سفر تاریک در پی نور گشته بود که خسته شده بود و دیگر بدون تجدید روحیه نمی‌توانست زنده بماند و به این دلیل تصمیم گرفته بود که به ونزوئلا بگریزد و در آن جا برای اتحاد کشور بجنگد.

کارنیو گفت: «کاری شرافتمندانه‌تر از این به نظر نمی‌رسد.»

ژنرال پرسید: «آیا فکر می‌کنی که در ونزوئلا روزگارت بهتر خواهد بود؟»
کارنیو جرأت تأیید آن را نداشت.

گفت: «خوب، دست کم آن جا وطنم است.»

ژنرال گفت: «این قدر احمق نباش. تمام امریکا وطن ماست و همه جا برای ما یکسان است.»

ژنرال اجازه نداد که کارنیو دیگر صحبتی بکند. مدت زیادی با او سخن گفت و در هر لحظه سعی کرد آن چه در قلبش بود، به کارنیو ابراز کند؛ اگر چه هیچ وقت نه او و نه هیچ کس دیگر ندانست که آیا آن چه ژنرال از قلبش می‌گفت حقیقت دارد یا نه. سرانجام دستی به پشتش زد و او را به افکار خودش رها کرد.

ژنرال گفت: «کارنیو حرفهای بی‌ربط نزن. هر چه بود دیگر تمام شد.»

در روز چهارشنبه شانزدهم ژوئن ژنرال خبردار شد که دولت مقرر می‌کند ماهیانه‌ای را که مجلس برایش در نظر گرفته بود، تصویب کرده است. نامه‌ای طعنه‌آمیز به موسکرا نوشت و در آن او را از این خبر آگاه کرد، در پایان با استفاده از ضمیر جمع و بالحن تأکیدی که خوزه پالاسیوس ادامی کرد، به فرناندو گفت: «ما ثروتمند هستیم.» در روز سه‌شنبه بیست و دوم همان ماه گذرنامه‌اش را دریافت کرد؛ آن را در هوا می‌چرخاند و می‌گفت: «ما آزاد هستیم.» دو روز بعد، پس از یک شب بد خوابی، به هنگام برخاستن از خواب گفت: «ما غمگین هستیم.» همان روز از هوای ابری و خنک استفاده کرد و تصمیم گرفت به کارتاخنا برود. تنها دستور صادره این بود که افسران همراهش بدون لباس نظامی و بی سلاح باشند. هیچ توضیحی نداد و نشانه‌ای هم نبود که از آن بتوان علت این کار را دریافت؛ حتی فرصت خدا حافظی به هیچ کس نداد. به محض این که افسران‌ش آماده شدند، حرکت کرد و وسایل و بقیهٔ افراد را به جا گذاشت، تا بعد به سراغشان بیاید. ژنرال در سفرهایش معمولاً توقف‌هایی داشت تا از اوضاع و مشکلات مردم باخبر شود. از آنها دربارهٔ همه چیز سؤال می‌کرد: سن بچه‌هایشان، نوع بیماری‌شان، اوضاع کار و کسبشان و خلاصه از هر چیزی که به فکر می‌رسید. اما این بار کلمه‌ای بر زبان نراند؛ سرعش را نیز تغییر نداد؛ سرفه هم نکرد، هیچ نشانی از خستگی در او دیده نمی‌شد، تمام روز را با یک گیلان شراب به سر برد. حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که صومعه قدیمی فزانتیه پویا، در افاق نمودار شد. هنگام نیایش بود و مردم در آن جاده همچون مورچگانی به نظر می‌رسیدند که از تپه بالا می‌رفتند. لحظاتی بعد بازار شهر

همراه با بوقلمون‌هایی که دایره‌وار اطرافش می‌چرخیدند، از دور دیده شد. با ظاهر شدن دیوارهای شهر، ژنرال به خوزه ماریا کارنیو اشاره کرد که جلوتر بیاید. کارنیو پیش آمد. ژنرال خود را بر بازوی قطع شده او تکیه داد و با صدای ضعیفی گفت: "برای شما يك مأموریت مهم و مخفی دارم." سپس ادامه داد: "به محض ورود تحقیق کنید که سوکره کجاست." طبق معمول و برای خدا حافظی دستی بر پشتش زد و گفت: "البته این فقط بین خودمان می‌ماند."

افراد زیادی به سرپرستی ژنرال مونتیجا در جاده منتظر بودند و ژنرال ناگزیر بقیه مسیر را در کالسکه‌ای قدیمی پیمود که از آن فرمانروای اسپانیایی منطقه بود و چند قاطر آن را می‌کشیدند. با این که خورشید غروب می‌کرد، اما گویی مردابهای اطراف شهر، با انبوه شاخه‌های درختان کرنا، می‌جوشند و بوی گند آنها حتی از بوی خلیج شهر که يك قرن زیالهدانی و محل تخلیه آبهای کثیف و خونهای کشتارگاه بود، بیشتر به مشام می‌رسید. هنگامی که از دروازه شهر، که مدیالونا^۲ نام داشت، وارد شدند، باد شدیدی از بال زدن بوقلمون‌های وحشت زده به هوا برخاست. وحشت از سگ‌هاری که صبح آن روز چندین نفر را گاز گرفته بود، هنوز بر شهر حکمفرما بود. این سگ، زن سفیدپوستی از اهالی کاستیل^۳، که در جایی که نمی‌بایست باشد بوده، و چند بچه از محله برده‌ها را گاز گرفته بود، سرانجام همین بچه‌ها توانست بودند که او را با سنگ از پای در آورند. لاشه حیوان به درختی در مقابل مدرسه آویزان بود؛ اما ژنرال مونتیجا دستور داد به دلایل بهداشتی و نیز برای ممانعت از به‌کارگیری لاشه برای جادوگری فوراً آن را بسوزانند.

جمعیت به همراه يك دسته موزیک به خیابانها ریخته بود. بعد از ظهرهای ماه ژوئن، روزها بلندتر و هوا صافتر می‌شد. در ایوانهای پرازگل، زنها با لباسهای رنگارنگ دیده می‌شدند. بانگ ناقوس کلیسای جامع، صدای موزیک و شلیک توپخانه به نشانه احترام تا دریا را به لرزه درمی‌آورد؛ اما هیچ کدام نمی‌توانست از شدت فقری بکاھد که سعی در پنهان کردنش داشتند. ژنرال از درون آن کالسکه قدیمی و شکسته با تکان دادن کلاه به مردم سلام می‌کرد و در آن حال خود را در میان هاله‌ای از فقر می‌دید. آن استقبال حقیر

۲. Media Luna هلال ماه - م.

۳. Castilla کاستیجا یا کاستیل منطقه‌ای است در اسپانیا - م.

را با روز ورودش به کاراکاس در اوت سال ۱۸۱۳ مقایسه می کرد. در آن روز، تاجی از برگهای تزئینی بر سرش نهاده بودند و کالسکه قشنگش را شش تن از زیباترین دختران شهر می کشیدند. مردم از خوشحالی اشک می ریختند. روزی که با نام او جاودانه شد: آزادیبخش.

به نظر می رسید که آن يك و این يك، خاطراتی از دو زندگی جدا هستند. شهر قشنگ و افسانه ای کارتاخنا ایندیاس که چندین پارایتخت شده بود و زیبایی برایش شهرت جهانی به ارمغان آورده بود، اکنون کوچکترین شباهتی به سابق نداشت. نه بار از طریق زمین و دریا به آن حمله شده بود و چندین بار نیز دزدان دریایی غارتش کرده بودند؛ اما هیچ يك همچون جنگهای استقلال و پس از آن مبارزات داخلی بین گروههای مختلف این شهر را ویران نکرده بود. خانواده های ثروتمند از شهر گریخته بودند. بردگان به يك آزادی بی ثمر دست یافته بودند و فقرا قصرهای ثروتمندان را تصرف کرده بودند؛ قصرها چنان کثیف و آلوده شده بود که موشهایی به بزرگی گربه از آن به خیابانها می گریختند. از رصدخانه ای که فیلیپ دوم بر روی تپه آل اسکوریال بنا کرده بود، دیگر اثری برجا نبود. در قرن هفدهم کارتاخنا بزرگترین مرکز تجارت بود؛ اما امروزه از آن همه چنددکان بیش باقی نمانده بود. شکوه و جلال گذشته شهر با بوی گندی که امروزه از نهرهای روباز آن برمی خاست، هیچ شباهتی نداشت. ژنرال آهی کشید و در گوش مونتيجا گفت:

”این استقلال لعنتی چقدر گران تمام شده است!“

آن شب مونتيجا در خانه اشراقی اش، در خیابان لافاکتوریا^۴ که قبلا به مارکز والد هوپوس^۵ تعلق داشت، همه افراد سرشناس شهر را جمع کرده بود. در خانه های بزرگ شهر فانوسهایی روشن بود. اما ژنرال به این دل خوش نبود؛ زیرا می دانست که در منطقه کارائیب هر اتفاقی، حتی مرگ يك نفر، به يك جشن عمومی تبدیل می شود. این نیز در حقیقت يك جشن دروغین بود. از چند روز پیش در همه جا اعلامیه ها و شعارهای ضد دولتی دیده می شد و حزب مخالف طرفدارانش را تحریک کرده بود که تمام شیشه ها را بشکنند و با چوب و چماق به مبارزه با پلیس برخیزند. مونتيجا با شوخ طبعی همیشگی خود و واقف بر این مسئله که این آشوبها علیه اوست و حزب مخالف هیچ

4. La Factoría

5. Valde Hoyos

مخالفتی با ژنرال ندارد، گفت: "خدا را شکر که دیگر شیشه‌ای نمانده که بتوانند بشکنند." محافظان را چند برابر کرد؛ عبور از آن منطقه را ممنوع اعلام کرد و دستور داد که هیچ کس اوضاع مغشوش خیابانها را برای مهمانش بازگو نکند.

آن شب کنت رانجکورت به دیدن ژنرال رفت و به او اطلاع داد که کشتی کوچک انگلیسی از برج قصر بوکاجیکا دیده می‌شود؛ اما ژنرال نمی‌بایست با آن کشتی برود. دلیلی که به همه گفته بود این بود که نمی‌خواهد سراسر اقیانوس را با گروهی از زنان که همه می‌باید دریگ کابین باشند، طی کند. اما حقیقت این بود که با وجود صرف ناهار در توریاکو و رفتن به مسابقه جنگ خروسها و کارهای دیگر، ژنرال نتوانسته بود بیماری خود را از کنت پنهان سازد. کنت می‌اندیشید که شاید روحیه و نشاط ژنرال امکان آن سفر را فراهم آورد؛ اما جسم او چنین توانی نداشت و کنت به هیچ رومی خواست برای مرگ طعمه آماده کند. با این همه آن شب نه این دلایل و نه هیچ دلیل دیگری برای تغییر عقیده ژنرال مؤثر واقع نشد.

موتیجا تسلیم نشد. میهمانانش را زودتر مرخص کرد تا ژنرال بتواند استراحت کند؛ اما خودش او را مدت زیادی در ایوان نگاه داشت و در همان موقع دختر بسیار جوان لاغر اندامی با چنگ هفت آواز عشق را برایشان نواخت. آن دختر چنان لطیف و زیبا می‌نواخت که هیچ يك از آن دو تا آن زمان که باد، آخرین ذرات خاکستر آن موسیقی را پراکنده کرد، حتی کلمه‌ای سخن نگفتند. ژنرال خواب آلود در صندلی راحتی خود، نشسته و بر امواج چنگ شناور بود که ناگاه به خود آمد و با صدایی ضعیف اما واضح آواز آخرین آهنگ را زمزمه کرد. در پایان سرش را به سوی نوازنده برگرداند تا از او تشکر کند؛ اما تنها چیزی که یافت چنگ بود و تاجی از گل‌های پلاسیده. سپس نگهبان موضوعی را به خاطر آورد.

گفت: "درواندا مردی به دلیل دفاع از خود زندانی است."

موتیجا خندید و پرسید: "شاخه‌ایش چه رنگی است؟"

ژنرال این گفته را ناشنیده گرفت و تمام جزئیات موضوع، جز روابط خود با میراندا لیندسی را در جامائیکا برای موتیجا توضیح داد. سپس موتیجا راه حلی پیشنهاد کرد. گفت: "باید درخواست کند به دلیل بیماری او را به این جا منتقل کنند. همین که به

این جا برسد، ما خودمان بقیه کار را در دست می گیریم.“

ژنرال سؤال کرد: “آیا این امکان دارد؟“

مونتيجا پاسخ داد: “امکان ندارد؛ اما ما آن را انجام می دهیم.“

ژنرال بی توجه به عوعو سگها که بیگانه شروع شده بود، چشمانش را بست، مونتيجا فکر کرد که به خواب رفته است. پس از دیر زمانی در فکر بودن، چشمانش را گشود و موضوع را دوباره بررسی کرد.

سرانجام گفت: “قبول؛ اما من هیچ نمی دانم.“

تنها در آن هنگام بود که ژنرال متوجه پارس سگها شد که از همه نقاط شهر به گوش می رسید. ژنرال مونتيجا برایش توضیح داد که برای جلوگیری از شیوع هاری، سگهای شهر را مسموم می کنند. فقط دوتا از بچه‌هایی را که سگها گاز گرفته بودند، پیدا کرده اند. بقیه را طبق معمول، یا والدینشان پنهان می کردند تا در برابر خدایان نشان بمرند و قربانی آنها باشند و یا به مردابهای ماریال اباخا می بردند؛ جایی که دست دولت به آنها نرسد تا جادوگران آنها را شفا دهند.

ژنرال مخالف کشتار حیوانات نبود؛ اما مسموم کردن سگها به نظرش عملی غیر انسانی می آمد. سگها را نیز به اندازه اسبها و گلهای دوست می داشت. هنگامی که برای نخستین بار به اروپا می رفت، يك جفت توله سگ نیز همراه خود برده بود. زمانی که از ونزوئلا با چهارصد سر بازپارهنه برای آزادی نوئباگرانادا و تشکیل جمهوری کلمبیا کوههای آند را زیر پا گذاشته بود، ده سگ نیز همراهش می کردند. در جنگها همیشه آنها را با خود می برد. نبادو^۷، شجاعترین آنها و از همان اولین روزهای جنگهای استقلال با ژنرال بود. يك بار به تنهایی بیست سگ وحشی ارتش اسپانیارا کشت و سرانجام در جنگ کارابو^۸ با نیزه‌ای از پای درآمد. منوتلا سنتر نیز در لیما، گذشته از حیوانات گوناگون دیگر، تعداد بسیاری سگ داشت که در خانه‌ای در ماگدالنا نگهداری می کرد. شخصی به ژنرال گفته بود که هر وقت سگی می میرد، باید به سرعت سگی هم شکل و با همان نام را جانشین او کرد تا جایش در فرمان خالی نباشد. اما ژنرال با این نظر موافق نبود. او هر يك را به دلیلی و به شکلی متفاوت دوست

7. Nevado

۸. Carabobo استانی در ونزوئلا - م.

داشت و مرگ هر کدام نیز تأثیری متفاوت بر او می گذاشت. در شب ناگوار بیست و پنجم سپتامبر به هنگام شمارش کشته شدگان، دوتا از سگهایش را نیز که توطئه گران سر بریده بودند، به حساب آورد. اکنون در آخرین سفرش تنها دوسگ برایش مانده بود با سگی نیمه جان که در بین راه وارد قایق شده بود. هنگامی که مونتیجا به ژنرال گفت تنها در روز اول پنجاه سگ را مسموم کرده اند، روحیه خوبی را که بر اثر گوش دادن به آوای چنگ به دست آورده بود، از دست داد.

مونتیجا بسیار متأسف شد و قول داد که دیگر هیچ سگی را نکشند. این قول نتیجه بخشید و ژنرال آرام شد. البته نه از این رو که فکر می کرد این قول عملی شود؛ بلکه به این دلیل که همواره نیات خیر ژنرالهایش نوعی دلگرمی برای او بود. زیبایی شب همه جا را فرا گرفت. از حیاط خانه بوی گل‌های یاس به مشام می رسید؛ آسمان همچون الماس می درخشید و بیش از هر وقت دیگر ستاره دیده می شد. ژنرال پیش از آن نیز درباره آن جا گفته بود: "مانند اندلس^۱ در آوریل." باد مخالفی صدای عوعو سگها و بوی گند را با خود برد.

مونتیجا التماس کنان گفت: "ژنرال از این جا نروید."

ژنرال گفت: "کشتی در بندر است."

مونتیجا گفت: "کشتیهای دیگری هم خواهند بود."

ژنرال گفت: "فرقی ندارد. همه آنها آخرین خواهند بود."

ژنرال ذره ای هم نظرش را تغییر نداد. پس از التماس فراوان برای مونتیجا دیگر راهی باقی نبود جز فاش کردن رازی که سوگند خورده بود تا لحظه وقوع حرقش را نزنند: در سانتافه ژنرال را فائل آوردان تا به همراهی افسران حزب بولیوار، برای روزهای اول سپتامبر، کودتایی را تدارک دیده بودند. برخلاف آن چه مونتیجا انتظار داشت، ژنرال زیاد متعجب به نظر نرسید.

او گفت: "خبر نداشتم؛ اما حدسش مشکل نبود."

مونتیجا جزئیات نقشه کودتارا، که تا آن زمان به دست تمام اهالی پادگانهای وفادار رسیده بود، برای ژنرال شرح داد. ژنرال درباره آن بسیار اندیشید و گفت: "برای من مفهومی ندارد. اگر آوردان واقعاً قصد بازسازی کشور را دارد، باید با پائز به سازش

برسد و تاریخ پانزده سال اخیر از کاراکاس تا لیما را تکرار کند. از آن جا به بعد تا پاتاگونیا^{۱۰} دیگر مانند آب خوردن است.“ با این وجود، پیش از خواب، به مونتیا امید داد.

از او پرسید: “آیا سوکره اطلاع دارد؟”

مونتیا پاسخ داد: “مخالف این نقشه است.”

ژنرال گفت: “مطمئن هستم که به دلیل دعوایش با او ردتاست.”

مونتیا گفت: “این طور نیست؛ بلکه با هر عاملی که مانع رفتش به کیتو بشود، مخالف است.”

ژنرال گفت: “به هر حال، یا کسی که باید صحبت کنید سوکره است. حرف زدن با

من اتلاف وقت است.”

ظاهر اُحرف آخرش بود. صبح زود روز بعد به خوزه پالاسیوس دستور داد تا کشتی در خلیج است، تمام وسایل را باز کند و کسی را فرستاد تا از ناخدا بخواهد که در مقابل قلعه سانتو دومینگو^{۱۱} لنگر بیاورد تا او از ایوان خانه بتواند آن را ببیند. دستورها بسیار دقیق بود و از آن جا که به هیچ یک از افسران ن گفته بود که کدامشان را می برد، همه فکر می کردند ژنرال تنها می رود. اما ویلسون طبق قراری که در ژانویه با ژنرال بسته بود، پیشاپیش وبدون مشاوره با کسی وسایلش را به کشتی برد.

هنگامی که شش گاری با وسایل ژنرال از خیابانها به سوی خلیج می گذشتند، حتی ناباورترین افراد رفتند تا از ژنرال خدا حافظی کنند. در ناهاری که ترتیب داد، کنت رانیجکورت به همراهی کامیل در زمره میهمانان افتخاری بودند. کامیل جوانتر به نظر می رسید؛ با گل سر، موهایش را دم اسبی کرده بود و لباس بلند سبزرنگی بر تن و سر پاییهایی به همان رنگ به پا داشت. ژنرال ناراحتیش را از دیدن او پنهان کرد. ژنرال به اسپانیایی گفت: “بانو باید خیلی از زیبایی خود مطمئن باشند که رنگ سبز را انتخاب کرده اند.”

کنت به سرعت این جمله را ترجمه کرد و کامیل خنده ای بلند سرداد که در تمام فضای خانه پیچید و هوارا از بوی شکلاتی که می خورد، اشباع کرد. کامیل گفت: “دون سیمون، دوباره شروع نکنیم.” یک چیزی در هر دو آنها تغییر کرده بود؛ زیرا هیچ کدام،

10. Patagonia

11. Santo Domingo

برای آن که دیگری را ناراحت نکنند، سؤال وجوابهای دندان شکن بار اول را شروع نکردند. کامیل او را فراموش کرد و برای نمایش تسلط خود به زبان فرانسه، در میان جمعیت راه می رفت و با آنان صحبت می کرد. ژنرال رفت و با پدر روحانی سباستیان د سیگوئینزا^{۱۲} به صحبت پرداخت. مرد مقدسی بود و به دلیل شفا دادن آبله هومبولت هنگام عبور از این شهر، از احترام خاصی برخوردار بود. اما خود او تنها کسی بود که به این موضوع اصلاً اهمیتی نمی داد و می گفت: "خداوند مقرر کرده است که يك دسته از آبله بمریزند و دسته دیگر زنده بمانند و هومبولت از این گروه دوم بود." ژنرال که شنیده بود او سیصد بیماری مختلف را شفا می بخشد، در سفر پیشین می خواست او را ببیند؛ اما موفق به این کار نشده بود.

هنگامی که خوزه پالاسیوس از بندر بازگشت و پیغام آورد که کشتی بعد از ناهار مقابل قلعه خواهد بود، مونتیجا تشریفات يك خدا حافظی نظامی را آماده کرد. به دلیل وجود آفتاب شدید ماه ژوئن، مونتیجا دستور داد کالسکه ای با سایبان آماده کنند تا ژنرال به راحتی بتواند مسافت قلعه سانتو دومینگو تا بندر را طی کند. در ساعت یازده هنگامی که میز را با غذاهای متنوع محلی چیدند، خانه مملو از میهمانانی بود که از شدت گرما به حال خفقان درآمده بودند. کامیل این همه شور و هیجان را درک نمی کرد؛ ناگهان صدایی در گوشش به زبان فرانسه گفت: "بعد از شما مادام."^{۱۳} ژنرال به کامیل کمک کرد و در يك بشقاب کمی از تمام غذاها برایش ریخت و در همین حال طرز پخت هر غذا را هم برایش توضیح داد. آن گاه برای خودش نیز از بهترین غذا کشید و این بسیار باعث تعجب آشپزش شد؛ زیرا درست يك ساعت پیش، از خوردن لذیذترین غذاها خودداری کرده بود. سپس از میان جمعیتی که به دنبال جایی برای نشستن می گشتند، راه خود را باز کرد و کامیل را به قسمتی از خانه، که گلهای زیبا و بزرگی داشت، راهنمایی کرد و بدون مقدمه سر صحبت را باز کرد.

ژنرال گفت: "چه دلپذیر خواهد بود اگر همدیگر را در کینگستون ملاقات کنیم."
کامیل گفت: "هیچ چیزی از این بیشتر خوشحالم نمی کند. کوههای آزول^{۱۴} را می پرستم."

12. Sebastián de Sigüenza

13. Après vous, Madame

۱۴. Montes Azules کوههای آبی - م.

ژنرال پرسید: "به تنهایی؟"

کامیل پاسخ داد: "با هر کس باشم باز هم همیشه تنها خواهم بود" و با طعنه اضافه کرد: "عالی جناب."

ژنرال لبخندی زد و گفت: "در هاسلویپ به دنبال شما خواهم بود." صحبت به همین جا ختم شد. ژنرال او را از میان جمعیت به همان محلی که در آن پیدایش کرده بود، راهنمایی کرد و در آن جا از یکدیگر جداحافظی کردند. سپس ژنرال بشقاب غذای دست نخورده اش را بر روی ایوان پنجره ای گذاشت و به جای اولش برگشت. هیچ کس نفهمید چه وقت و چرا تصمیم گرفت که با آن کشتی نرود. بانگرانی به صحبت سیاستمدارها گوش می داد که درباره سیاستها و کمبودهای محلی صحبت می کردند. ناگهان به طرف کنت راثیجکورت برگشت و بدون ارتباط به موضوع، به طوری که همه بشنوند به او گفت:

"آقای کنت، حق با شماست. با این حال اسف انگیز، در يك کشتی کوچک نمی توانم با این همه زن به سر برم."

کنت آهی کشید و گفت: "همین طور است ژنرال." سپس با عجله افزود: "در عوض هفته دیگر يك ناوگان انگلیسی به نام شانون^{۱۵} به بندر می رسد که کابینه های زیبا و حتی يك پزشک بسیار مجرب هم دارد."

ژنرال گفت: "يك دكتر بدتر از صد تا زن است."

به هر حال این توضیح بهانه ای بیش نبود؛ زیرا یکی از کارکنان همان کشتی کوچک حاضر شده بود کابینش را تا جامائیکا به ژنرال واگذار کند. خوزه پالاسیوس تنها کسی بود که با جمله بی نقص خود دلیل ژنرال را پذیرفت: "هر چه که سرور من بیاندیشند. فقط سرور من همه چیز را می دانند." با این همه، به هیچ رو نمی توانست با آن کشتی مسافرت کند؛ زیرا هنگامی که به طرف قلعه سانتودومینگو می آمد، با صخره ای برخورد کرد و صدمات بسیاری را متحمل شد.

به این ترتیب، با این شرط که در خانه مونتیجا زندگی نکنند، در شهر ماند. زیباترین خانه شهر بود؛ اما به دلیل نزدیکی به دریا و رطوبتی که داشت، برای ژنرال بسیار ناراحت کننده بود؛ بویژه در زمستان که به هنگام برخاستن از خواب ملافه هایش همیشه

نمناک بود. هوای خشک برای سلامت او خیلی بود. مونتيجا از این موضوع نتیجه گرفت که ژنرال مدت زیادی خواهد ماند و در فراهم ساختن نیازهای او شتاب کرد. در پای کوه پو با محله‌ای بود که اهالی کار تا خنادر سال ۱۸۱۵ خود آن را آتش زدند تا سر بازان اسپانیایی که دوباره برای تسخیر شهر می آمدند، نتوانند آن جا را تصرف کنند. اما این مقاومت و قداکاری سودی نداشت. اسپانیاییها قلعه ساتودومنیگورا پس از صد و شانزده روز محاصره به تصرف در آوردند و در این مدت افراد درون قلعه حتی تخت کفشهای خود را خوردند و بیش از شش هزار نفر از گرسنگی تلف شدند. بعد از پانزده سال هنوز خورشید سوزان شاهد خاکسترهای این ویرانه بود. یکی از چند خانه‌ای که بازسازی شده بود، به يك بازرگان انگلیسی به نام جودا کینگسلر^{۱۶} تعلق داشت که در آن روزها به سفر رفته بود. سقف سالم و دیوارهای رنگارنگ این خانه و این که تقریباً در میان جنگلی از درختان میوه پنهان بود، هنگام ورود به تور باکو توجه ژنرال را جلب کرد. ژنرال مونتيجا فکر می کرد که این خانه در شأن چنین مستأجری نیست؛ اما ژنرال به او یادآوری کرد که بعضی اوقات روی تخت خواب يك امیر و گاه با يك پتو بر روی زمین خوابیده است. به این ترتیب برای مدتی نامعلوم خانه را همراه با تخت، آفتابه و لگن، شش چهار پایه چرمی و دستگاه تقطیری دست سازی که آقای کینگسلر با آن مشروب برای مصرف شخصی خود می گرفت، اجاره کرد. ژنرال مونتيجا يك صندلی راحتی باروکش مخمل برایش برد و دستور داد تا محل مناسبی برای سر بازان محافظ تهیه کنند. خانه زیر آفتاب تند هم خنک بود و همیشه از خانه مارکس بالداجوی رطوبت کمتری داشت؛ چهار اتاق خواب روشن داشت که هواگیر خوبی داشتند و ایگوانا^{۱۷} های زیادی در آنها رفت و آمد می کردند.

در بیخوابیهای صبحگاهی، حوصله اش کمتر سر می رفت؛ زیرا می توانست به صدای ترکیدن میوه های گوناگونا^{۱۸}، که از درخت می افتاد، گوش دهد. بعد از ظهر روزهایی که به شدت باران می بارید، می توانست افراد بیخانمانی را ببیند که بستگان

16. Judah Kingseller

17. Iguana خرنده‌ای از خانواده مارمولکها، اما بزرگتر و با زبانی درازتر که نوکش دو شاخه است

18. Guanabana میوه‌ای زرد رنگ خاص امریکای جنوبی، به بزرگی سیب - م.

غرق شده خود را به صومعه می بردند.

از وقتی که به خانه جدیدش نقل مکان کرد، تنها سه بار از قلعه ژنرال مونتیجا دیدن کرد و در همین دیدارها بود که آنتونیو میوسی^{۱۹}، نقاش ایتالیایی که از کارتاخنا عبور می کرد، بر آن شد که چهره او را نقاشی کند. چنان ضعیف شده بود که برای قرار گرفتن میان گلپای وحشی و آن سروصدای پرندگان، ناگزیر بود بر روی صندلی بنشیند، بی آن که بتواند بیش از یک ساعت دوام بیاورد. با این که مشخص بود نقاش حالت بیمارگونه صورت را عوض کرده است، باز ژنرال از آن تصویر خوشش آمد.

مدت کوتاهی پیش از سوء قصد ماه سپتامبر، نقاشی از اهالی گرانادا به نام خوزه ماریا اسپینوسا^{۲۰} چهره او را نقاشی کرده بود؛ اما به نظر ژنرال این تصویر با واقعیت بسیار تفاوت داشت و چنان خشمگین شد که تلافی آن را به سر ژنرال ساتانا، منشی وقت خویش، درآورد.

به او گفت: "می دانید این نقاشی به کی شباهت دارد؟ به اولاجا^{۲۱}، آن پیر مرد اهل لامسا^{۲۲}."

منونلا سنز که این حرف را شنید، بسیار متعجب و عصبانی شد؛ زیرا اولاجا را می شناخت.

به ژنرال گفت: "به نظر من شما دیگر به خودتان علاقه ای ندارید؛ زیرا اولاجا هشتاد سال دارد و آخرین باری که او را دیدم حتی قادر نبود روی پاهای خود بایستد." نام نقاش قدیمی ترین چهره معلوم نبود، این تصویری بود از ژنرال درسن شانزده سالگی که در مادرید کشیده شده بود. درسی و دوسالگی در هائیتی تصویر دیگری از او کشیدند و هر دو تصویر تمامی مشخصات ژنرال را در خود داشت. جد سوم پدری ژنرال افریقایی بود، در ژنرال نیز خون افریقایی جریان داشت و این میراث چنان در قیافه اش آشکار بود که اشراف لیما او را ال زامبو^{۲۳} می نامیدند. اما همچنان که شهرت و قدرتش بالا می گرفت، نقاشها نیز رگه نژادی او را می زدودند و چهره مقبولی به او می دادند، تندبسی که صورت رومی به خود می گرفت و شباهتی به وی

19. Antonio Meucci

20. José María Espinosa

21. Olaya

22. La Mesa

۲۳. El Zambo لقبی که به برده ها و کلاً به اشخاص دورگه می دادند - م.

نداشت. اما در سن چهل و پنج سالگی، در حالی که بیماری از پای درش آورده بود و او سعی داشت آن را از خود و دیگران پنهان دارد، اسپینوسای نقاش این حالات را به خوبی نشان داد، این بیش از دیگر تصاویر به او شباهت داشت.

شبی در خانه جدید، در آن حال که باران تندی می بارید، ژنرال ناگهان از خواب پرید و موجود فرشته مانند‌ی را دید که در گوشه اتاق خوابش نشسته بود. لباس بلندی بر تن داشت و موهایش را با تاجی از ککوجو^{۲۴} های شبتاب آراسته بود. در عهد سلطه اسپانیا، مسافران اروپایی از این که بومیان با بطریهای پر از ککوجو، جاده‌ها را روشن می کردند، بسیار متعجب می شدند. بعدها زنان از این حشرات به عنوان گل سر، گل سینه یا نوار دور سر استفاده می کردند. آن شب این دختر ککوجو‌ها را بر نواری دوخته و چنان بر سر خود آویخته بود که صورتش را نورانی می کرد. لاغر و افسانه‌ای به نظر می رسید، با آن که بیست سال پیش نداشت، نیمی از موهایش سفید بود و ژنرال در او بارقه شخصیتی را کشف کرد که در یک زن کامل دیده می شد: زیرکی و هوشی بی هیچ کم و کاست. به هر بهانه‌ای بود از دست سر بازان محافظ گریخته بود. به چشم افسر نگهبان چنان عجیب می نمود که فکر کرد شاید ژنرال از او خوشش بیاید و او را همراه خوزه پالاسیوس به درون فرستاد. ژنرال توان در آغوش کشیدن او را نداشت؛ از این رو از وی خواست تا بیاید و در کنارش در نود دراز کشد. دختر نوار دور سرش را برداشت؛ آن را بر ساقه‌ای از نیشکر که همراه داشت، پیچید و در کنار ژنرال دراز کشید. پس از آن که چندی درباره مسائل گوناگون با هم صحبت کردند، ژنرال به خود جرأت داد و از او نظر مردم کارتاخنا را نسبت به خود پرسید.

دختر گفت: "می گویند که حال جناب عالی خوب است و تظاهر به بیماری می کنید تا برای شما دلسوزی کنند."

ژنرال لباس خوابش را در آورد و از او خواست تا در زیر نور شمع بدن او را خوب بنگرد. در آن هنگام بود که دخترک توانست و جبب به جبب رنجورترین بدنی را که می شد تصور کرد، ببیند: شکمی لاغر و گود افتاده، دنده‌هایی همه بیرون زده، دستها و پاهایی عین استخوان خالی، و این همه پیچیده در پوستی نازک و رنگ پریده، و سری که

۲۴. Cocuyo حشره‌ای مخصوص مناطق گرمسیری امریکا. طول آن حدود سه سانتیمتر است و در اطراف شکمش دو لکه وجود دارد که در شب نور آبی از خود می پراکند - م.

بر اثر قرار گرفتن در هوای آزاد چنان می نمود که گویی از آن شخص دیگری باشد. ژنرال گفت: "تنها چیزی که برایم مانده، سر رسیدن مرگ است." دخترک بر گفته خود اصرار داشت و گفت: "مردم می گویند که همیشه این طور بوده است؛ اما حالا صلاح این است که همه بدانند."

ژنرال تسلیم نشد. پی در پی دلایل محکمی برای بیماری خود آورد. در آن حال، دخترک گهگاه به خواب سبکی فرو می رفت؛ اما بی آن که رشته کلام را از دست دهد، در خواب نیز به پرسشهای ژنرال پاسخ می داد و گفتگو همچنان ادامه می یافت. در تمام شب به او دست هم نزد؛ اما همین احساس که دختر جوانی را در کنار خود دارد، برایش کافی بود. ناگهان در کنار پنجره صدای آواز ایتور بیده به گوششان خورد: اگر توفان ادامه یابد و گردباد شدیدتر شود، خود را به گردن من بیاویز تا دریا هر دو ما را با هم در کام خود فرو برد. آوازه بسیار قدیمی بود؛ مربوط به زمانی که شکمش هنوز می توانست گواجاهاهای رسیده، و روح و جسمش، حضور زنی را در تاریکی تحمل کند. هر دو با اشتیاق فراوان و در کنار یکدیگر به این آوازه گوش دادند؛ اما دخترک لختی پس از آن خوابش برد و ژنرال هم لحظاتی بعد بی حرکت ماند. سکوت چنان مطلق بود که هنگامی که دخترک به آهستگی بلند شد و با سر بنجه گام برداشت، سگهای صدای پای او را شنیدند و پارس کردند. پی دستگیره در می گشت که ژنرال متوجه شد.

به او گفت: "دختر از این جا می روی."

دخترک با خنده ای زیبا و شادمانه پاسخ داد:

"خیلی دلم می خواست بمانم."

چونان دیگران، او هم رفت. از همه زنانی که در زندگیش بوده اند و برخی از آنان تنها برای ساعاتی چند، فکر ماندن با یکی از آنان هرگز به مغزش راه نیافته بود. زمانی که به عشقی نیاز داشت، می توانست دنیا را در گون کند تا به آن عشق دست یابد. هنگامی که راضی می شد، تنها خاطره اش برای او کافی بود. برایشان نامه های عاشقانه می نوشت و هدیه های بسیار می فرستاد؛ اما هیچ گاه حتی سر سوزنی نیز قول زندگی به هیچ زنی نداد.

آن شب به محض این که تنها ماند، برخاست و به ایتور بیده و دیگر افسران، که در کنار آتش در حیاط گرم گفتگو بودند، پیوست. از ایتور بیده خواست که با همراهی گیتار سرهنگ خوزه دلاکروز پاردس برایش آواز بخواند. از آوازهایی که تقاضا

می کرد، همه متوجه روحیه بد او شدند.

از هنگام دومین سفرش به اروپا، دوستدار آوازهای شاد و کوتاه باب روزه شده بود؛ در مجالس عروسی ایتالاییهای ساکن کاراکاس آنها را با صدای بلند می خواند و همراه با این آواها زیبا و موزون می رقصید. اما جنگ سلیقه او را تغییر داد. آوازهای رمانتیکی که پگاه اولین عشقهایش را همراهی کرده بودند، جای خود را به رقصهای باشکوه و رسمی و نظای داده بود. آن شب آوازهای دوران جوانیش را از ایتور بیده درخواست می کرد و چون او جوانتر از آن بود که همه آنها را به یاد داشته باشد، ژنرال مجبور بود بعضی از آنها را نخست خود به او یاد دهد. همان طور که ژنرال از درون می جوشید، شنوندگان کم کم پراکنده شدند تا آن که سرانجام ژنرال و ایتور بیده در کنار زغالهای اجاق تنها ماندند.

شب عجیبی بود؛ یک ستاره هم در آسمان دیده نمی شد و از سمت دریا بادی می وزید که معجونی از صدای گریه یتیمان و بوی گند مردابها بود. ایتور بیده مرد آرامی بود و می توانست تا صبح بی چشم برهم زدن خاکسترهای اجاق را تماشا کند و یا بی وقفه آواز بخواند. ژنرال که با چوبی آتش را به هم می زد، آواز او را قطع کرد و پرسید:

”در مکزیک مردم چه می گویند؟“

ایتور بیده گفت: ”هیچ کس را آن جا ندارم. من یک تبعیدی هستم.“

ژنرال گفت: ”این جا ما همه تبعیدی هستیم. تنها شش سال در ونزوئلا زندگی کرده ام و بقیه عمرم را سوار بر اسب به این سو و آن سو ساخته ام. شما باور نمی کنید؛ اما حاضرم همه چیزم را بدهم تا الآن درسن ماتتو مشغول خوردن غذا باشم.“

این کلمات از روحش برمی خاست. در خاطرات کودکیش فرورفته بود. آن گاه آهی کشید و در سکوتی عمیق به تماشای آتش پرداخت. هنگامی که دوباره صحبت کرد، از رویاهاش بیرون آمده بود. گفت: ”مهم این است که دیگر اسپانیایی نیستیم. اما از آن پس هر روز از جایی به جایی رفته ایم؛ در کشورهایی که هر روز نام و دولتشان تغییر می کند. دیگر حتی نمی دانیم به کجا تعلق داریم.“ دوباره به تماشای آتش و خاکسترها پرداخت و پس از درنگی با لحنی متفاوت پرسید:

”با وجود این همه کشور در دنیا، چطور شد که به این جا آمدند؟“

ایتور بیده با آب و تاب به پرسش او پاسخ گفت: ”در مدرسه نظام، جنگ را بر روی کاغذ به ما می آموختند و در روی نقشه و با سر یازان عروسکی یا یکدیگر می جنگیدیم.

روزهای یکشنبه هم ما را به تپه‌های اطراف می‌بردند و در میان گاوها و زنانی که از مراسم دعا برمی‌گشتند، به طور عادی قدم می‌زدیم. سرهنگ ناگهان تویی درمی‌کرد تا ما با وحشت مردم، صدای انفجار و بوی باروت آشنا شویم. فکرش را بکنید که مشهورترین استاد ما یک انگلیسی مجروح بود که به ما یاد می‌داد چگونه بر روی اسب خود را به مردن بزنیم.

ژنرال کلام او را قطع کرد و پرسید:

“آیا شما واقعاً خواهان جنگ بودید؟”

ایتور بیده جواب داد: “جنگهای شما را بله. اما دو سال از پذیرش من گذشته است و هنوز یک جنگ واقعی ندیده‌ام.”

ژنرال بی آن که به صورتش نگاه کند، به صحبت خود ادامه داد. گفت: “این جادوگر جنگی نخواهد بود جز جنگ این یکی علیه آن دیگری.” خوزه پالاسیوس به او یادآوری کرد که نزدیک سپیده دم است. سپس ژنرال با چوبش خاکسترها را پراکند؛ به بازوی ایتور بیده تکیه داد و در حال بلند شدن به او گفت: “من اگر جای شما بودم، پیش از این که بی‌آبرو و بدنام شوم، پروازکنان از این جا فرار می‌کردم.”

خوزه پالاسیوس تادم مرگش همواره تکرار می‌کرد که در آن خانه پای تپه نیر وهایی شیطنانی وجود داشت. تازه در آن خانه مستقر شده بودند که کاپیتان خوزه توماس ماچادو^{۲۵} به دیدار ژنرال آمد و اطلاع داد که چند پادگان نظامی، دولت جدید را به رسمیت نشناخته‌اند و حزب جدیدی به طرفداری از ژنرال پا گرفته است. ژنرال به طور خصوصی و با دقت به حرفهایش گوش داد؛ اما برایش چندان جالب نبود. سرانجام گفت: “خبرهای خوبی است ولی دیر شده است. از این گذشته، تا جایی که به من مربوط است، از یک مرد بیچاره و ناتوان چه برمی‌آید؟” دستور داد که با این فرستاده درخور شخصیتش رفتار کنند و به او احترام گذارند؛ اما قول هیچ جوابی به او نداد. گفت: “انتظار بهبود وضع کشور را ندارم.”

با این وجود به محض این که از کاپیتان ماچادو خدا حافظی کرد، به طرف کارنیو برگشت و پرسید: “سوکره را پیدا کردید؟” جواب مثبت بود. او با شتاب در اواسط ماه مه سانتافه را ترک کرده تا به موقع با همسر و دخترش باشد.

کارنیو افزود: "از نظر وقت دست پیش را داشته است؛ زیرا درجاده پوپاچان برزیدنت موسکرا با او برخورد کرده بود."

ژنرال با تعجب گفت: "که این طور، از راه زمین مسافرت می کند."

کارنیو گفت: "بله همین طور است ژنرال."

ژنرال اضافه کرد: "وای! خدای بزرگ."

انگار به ژنرال الهام شده بود. همان شب به او خبر دادند که در چهارم ژوئن در حالی که دریا سالار سوکره از جاده خطرناک بر ونکوس عبور می کرده، به او حمله شده است و او را از پشت با تیر زده اند. ژنرال تازه حمام شبانه اش را گرفته بود که مونیجا این خبر بد را به او داد. حوله اش را روی سینی شام انداخت و حالتی از جنون به او دست داد. فریاد زد: "لعنتیها."

هنوز فریاد ژنرال در خانه می پیچید که کنترل خود را به دست آورد. خودش را روی صندلی انداخت و ناله کرد. چندین بار تکرار کرد: "کار او باندو است." دوباره گفت: "کار او باندو، این آدمکش مزدور اسپانیایی است." منظورش خوزه ماریا او باندو^{۲۶}، فرماندار منطقه ای به نام پاستو^{۲۷} در مرز جنوبی نوئباگرانادا بود. او بود که ژنرال را از تنها جانشین ممکن خود محروم می ساخت و به این ترتیب ریاست جمهوری این سرزمین پاره پاره را برای خود تثبیت می کرد تا بعد آن را به سانتاندر واگذارد. یکی از شرکای جرم در خاطرات خود نوشته بود که هنگام خارج شدن از خانه برای رفتن به میدان بزرگ سانتافه، محل طرح نقشه آن قتل، با دیدن دریا سالار سوکره که در هوای مه آلود آن بعد از ظهر تنها قدم می زد، روح منقلب شده بود.

شبی که ژنرال از مرگ سوکره آگاه شد، خون استفراغ کرد. خوزه پالاسیوس این بار هم مانند دفعه پیش در او ندا، که ژنرال او را در حال شستن وان حمام غافلگیر کرده بود، این موضوع را پنهان کرده بود. هر دو راز را، بی آن که ژنرال از او بخواهد، پنهان کرده بود؛ زیرا می دانست زمانی که این همه مشکلات وجود دارد، افزودن مشکلی دیگر هیچ لازم نیست.

مدتها پیش، شبی در گوآجاکیل ژنرال بر پیری زودرس خود واقف شد. هنوز موهایش تا شانه می رسید؛ در جنگها و عشقبازیها برای راحتی بیشتر آنها را پشت

26. José María Obando

27. Pasto

گردنش دم اسبی می بافت؛ اما در آن هنگام دریافت که تقریباً تمامی موهایش سپید و صورتش پر چین و چروک و غمگین شده است. در نامه‌ای به یکی از دوستانش نوشت: "اگر مرا ببینید، نمی شناسید. چهل و یک سال دارم؛ اما پیر مردی شصت ساله به نظر می آیم." همان شب موهایش را کوتاه کرد. کمی بعد ریوتوسی^{۲۸} برای آن که راه گریز جوانی را ببندد و ظاهر خود را جوان نگه دارد، سبیل و خط ریشهایش را کوتاه و مرتب کرد.

پس از قتل سوکره، ژنرال دیگر نمی توانست پیری خود را پنهان کند. خانه پای تپه درسوگواری فرو رفت، افسران، دیگر ورق بازی نمی کردند؛ تمام شب راه گرد آتش یا در اتاق خواب مشترکشان، خوابیده در نتوهای آویزان در سطوح مختلف، به صحبت می گذراندند.

ژنرال تصمیم گرفته بود ناراحتیهای درونی خود را بیرون ریزد. هر بار دو یا سه تن از افسران را به دور خود جمع می کرد و برای آنان از احساسات قلبی خویش سخن می گفت. یک بار دیگر آنها را مجبور کرد که به داستان تکراری سانتاندر و این که به هنگام آزادی پرواز فرستادن پول و سپاه کمی امتناع می ورزید، گوش دهند.

ژنرال به آنها گفت: "طبع سانتاندر بیست و خسیس و منطقیست بی پایه و اساس است؛ ظرفیتش اجازه نمی دهد که فراتر از مرزهای این سرزمین را ببیند و درک کند." برای هزارمین بار تکرار کرد که وحشتناک ترین ضربی که به اتحاد کشور زده شد، این بود که سانتاندر «پیش خود» ایالات متحده را به کنگره پاناما دعوت کرد، در زمانی که ما قصد داشتیم یک پارچگی و اتحاد امریکا را اعلام کنیم.

ژنرال گفت: "مانند این بود که گر به ای را به جشن موشها دعوت کرده باشیم. این همه از وحشت تهدید ایالات متحده بود که ما را به دلیل تشکیل دولتهای متحد و همه بر ضد اتحاد مقدس^{۲۹}، متهم می کند. چه افتخاری!"

یک بار دیگر نگرانش را از خونسردی سانتاندر در رسیدن به اهدافش تکرار کرد. گفت: "او همچون یک ماهی مرده است." باز از سانتاندر به دلیل دریافت وام از لندن و فساد خود و دوستانش، برای هزارمین بار انتقاد کرد. به تنهایی یا در جمع، اگر به یاد

۲۸. Potosí نام استانی که مرکزش در بولیوی است - م.

سانتا ندر می افتاد، دوباره هیزم به آتش می گذاشت و نمی توانست بر خود مسلط شود یا خود را راضی کند.

ژنرال گفت: "به این ترتیب بود که پایان دنیا آغاز شد."

در مورد خزانه دولت و هزینه‌ها چنان دقیق و سختگیر بود که هر گاه در این باره سخنی پیش می آمد، به عصبانیت او ختم می شد. هنگامی که رئیس جمهور بود، مقرر کرده بود که هر يك از مأموران دولتی اگر بیش از ده پزو بیهوده خرج کند یا بدزدد، اعدام خواهد شد. در عوض درباره اموال شخصی خود چنان سخاوتمند بود که تمامی ارثی که به او رسیده بود، در عرض چند سال خرج شده بود. حقوق دولتش را نیز میان بیوه‌ها و مجروحان جنگ تقسیم می کرد. آسیابهای موروئی را به برادرزاده‌ها و خانه کاراکاس را به خواهر زاده هایش هدیه داد و بیشتر زمینهایش را، پیش از بر افتادن قانون بردگی، میان بردگانی که آزاد ساخته بود، تقسیم کرد. يك میلیون پزورا که مجلس لیما به هنگام آزادی پروه او هدیه کرد، نپذیرفت. خانه مجلل مونسرات را که دولت برای سکونت به او اگذار کرده بود، چند روز پیش از استعفایش به دوستی بخشید که دچار گرفتاری بود. در منطقه آپوره از تنویی که در آن خوابیده بود، برخاست و آن را به یکی از زاهدانها که تب داشت داد تا در آن استراحت کند و خود روی پتو بر زمین دراز کشید. بیست هزار پزویی هم که می خواست از اموال خودش به جرج لانکاستر بپردازد، بدهی شخصی نبود؛ بلکه دولت به او بدهکار بود. امبهایش را که به آنها عشق می ورزید، به دوستانش واگذار کرده بود و حتی معرفتین و باشکوه‌ترین آنها، پالومو بلانکو، در بولیوی در اصطبل دریا سالار سانتا کروز بود. به این ترتیب بود که موضوع دریافت وام از کشوری دیگر و یا خرجهای بیهوده او را بسیار ناراحت و عصبانی می کرد.

تا چند شب عمیق‌ترین ناراحتیهای روحی خویش را برای آنان بیان کرد. در سپیده دم روز چهارم، هنگامی که بحران به اوج خود رسیده بود، با همان لباسی که هنگام دریافت خبر مرگ سوکره به تن داشت، بلند شد؛ ژنرال بر یسنیو مندز را فراخواند و با او تا طلوع نخستین برتوهای خورشید به گفتگو پرداخت. ژنرال در تنوی خود و داخل پشه‌بند بود و بر یسنیو مندز در تنوی دیگری، که خوزه پالاسیوس برایش آویخته بود، در کنار ژنرال بود. شاید هیچ يك از این دو متوجه نبودند که در این چند روز عادات زمان صلح را یکباره ترك کرده و به شبهای ناامن میدانهای جنگ بازگشته بودند. از آن گفتگو برای ژنرال کاملاً آشکار شد که ناآرامی و آرزوهای خوزه ماریا کارنیو، که در تورباکو

برای ژنرال بازگو کرده بود، تنها از آن او نبود و بیشتر افسران و نژوتلایی همین ناآرامی و آرزوها را داشتند. اینان پس از رفتار مردم گراناذا علیه خویش، خود را بیشتر و نژوتلایی حس می کردند؛ اما آماده بودند تا برای اتحاد این سرزمین خود را قربانی کنند. اگر ژنرال دستور می داد که برای جنگ به نژوتلا بروند، همگی این دستور را می پذیرفتند و بریسنیو منذر قبل از بقیه.

بدترین روزها بود. تنها میهمانی را که ژنرال پذیرفت، سرهنگ لهستانی می سیسلاو ناپی یرسکی^{۳۰} قهرمان جنگ فریدلند^{۳۱} و بازمانده فاجعه لایپزیگ^{۳۲}، بود. او با سفارش ژنرال پونیاوسکی^{۳۳} برای خدمت در ارتش کلمبیا آمده بود. ژنرال به او گفت: "شما دیر رسیده اید. این جا دیگر هیچ چیز باقی نمانده است." بعد از مرگ سوکره همه چیز نابود شده بود. ژنرال این را به ناپی یرسکی فهماند و او در یادداشتهای روزانه اش نیز این مسئله را به همین صورت بیان کرد؛ این یادداشتهای صد و هشتاد سال بعد شاعری گراناذایی برای ثبت در تاریخ کشف کرد. ناپی یرسکی با ناوگان انگلیسی شانون به آن جا رسیده و کاپیتان ناوگان همراه او به خانه ژنرال آمده بود. ژنرال درباره آرزوها و نقشه هایش برای سفر به اروپا با او صحبت کرد؛ اما از گفته هایش چنین برمی آمد که واقعاً قصد سفر ندارد. چون آن کشتی نخست در لاگوایرا توقیفی داشت و پیش از حرکت به سوی کینگستون دوباره به کارتاخنا برمی گشت، ژنرال نامه ای درباره معادن آروآ به کاپیتان داد تا به وکیل و نژوتلایش بدهد؛ به این امید که پولی برایش بفرستند. اما کاپیتان بی هیچ پاسخی از طرف وکیل بازگشت و ژنرال چنان غمگین و ناراحت شد که هیچ کس جرأت نکرد از او بپرسد آیا می رود یا نه.

هیچ خبر دل گرم کننده ای نبود. خوزه بالاسیوس نیز سعی می کرد در خبرهای بدی که می رسید، مبالغه نشود و تا جایی که می توانست در گفتن آنها به ژنرال تأخیر می کرد. موضوعی که تمامی افسران را نگران کرده بود و از ژنرال پنهان می کردند این بود که سر بازان پیاده نظام و سواره نظام سوزاک گرفته بودند و بذر آن را در همه جامی پاشیدند. بیماری از دوزنی که در اونها با تمام سر بازان همخوابی کرده بودند شروع شد، اینان

30. Miecieslaw Napierski

31. Friedland

32. Leipzig

33. Poniatowski

نیز با همخوابیهای بی پروایشان بذران را به هر جا که می رفتند، می پاشیدند. با وجود این که تمام داروها و روشهای پیشگیری و درمان را آزموده بودند، همگی سر بازان به سوزاك مبتلا شده بودند و حتی يك نفر از آنان نیز درمان نمانده بود.

با همه اینها، روشهای خوزه پالاسیوس برای این که ژنرال از تمامی اخبار ناگوار و بی فایده آگاه نشود، بی کم و کاست نبود. يك شب، نامه ای که نام گیرنده اش معلوم نبود، بی آن که کسی بداند به چه صورت، دست به دست گشت تا به تنوی ژنرال رسید. ژنرال نخست، بی عینک نامه را خواند و سپس آن را بر شعله شمعی نگه داشت تا کاملاً سوخت.

نامه از خوزفا ساگراریو بود. روز دوشنبه، در مسیرش به مومپوکس با همسر و فرزندانش به آن جا رسیده و از خیر استعفای ژنرال و قصد او برای ترك کشور مطلع و متعجب شده بود. ژنرال هیچ وقت مضمون آن نامه را فاش نکرد؛ اما تمام شب نا آرام و در فکر فرو رفته بود و در سپیده دم پیغامی برای آشتی به خوزفا فرستاد. او در برابر التماسهای ژنرال مقاومت کرد و طبق برنامه قبلی و بی کوچکترین تغییری به سفرش ادامه داد. بنا بر آن چه خوزه پالاسیوس گفته بود، تنها دلیلش این بود که با کسی که در حال مرگ است، دیگر صلح و آشتی فایده ای ندارد.

آن هفته همه مطلع شدند که منوئلا سننر در سانتافه جنگ شخصی خود را برای بازگشت ژنرال آغاز کرده است. وزارت کشور برای این که او را به ستوه آورد، دستور داده بود پرونده هایی را که در دست دارد، تحویل بدهد. او خودداری کرده به عملیاتی دست زده بود که دولت را به تنگ آورد. همراه دو برده جنگجویش شعارهایی را که علیه ژنرال بر دیوارها نوشته شده بود، پاك می کند؛ اعلامیه هایی برای تقدیر از ژنرال پخش می کند و به شایعه پراکنی علیه دولت دست می زند. همه می دانستند به همان ترتیب که با اونیفورم ژنرال وارد پادگانها می شد، همان طور نیز در جشنهای سر بازان و عملیات ضد دولتی شرکت می کرد. مهم ترین شایعه این بود که در کنار اوردانتا به طراحی يك انقلاب مسلحانه مشغول است تا قدرت مطلق را به ژنرال بازگرداند.

اما تصور این که منوئلا این همه قدرت داشته باشد، مشکل بود. تبهای بعد از ظهرش هر روزی تأخیر به سراغش می آمد و سرفه توانش را بریده بود. صبح یکی از روزها، خوزه پالاسیوس صدای او را شنید که فریاد می زد: "این کشور حرامزاده!" خوزه پالاسیوس به سرعت و با نگرانی وارد اتاق خواب شد و ژنرال را دید که گونه اش غرق

در خون است.

هنگام ریش تراشیدن صورت خود را بریده بود؛ اما از درد ناراحت نبود؛ بلکه از ناشیگری خود عصبانی بود. ویلسون فوراً پزشکی برای ژنرال برد و چون پزشک ژنرال را بسیار ناآرام و مأیوس یافت، خواست با چند قطره خواب آور او را آرام کند. ژنرال با تندی او را از این کار بازداشت.

ژنرال گفت: "مرا به حال خود بگذارید. نو میدی دواي شکست خوردگان است." خواهرش، ماریا آنتونیا^{۳۴} از کاراکاس برایش نامه‌ای نوشت. در این نامه نوشته بود: "همه مردم از این که نمی‌آیی تا نظم را برقرار کنی، شکایت دارند. همه کشیشها از تو طرفداری می‌کنند؛ فرار از ارتش دیگر قابل کنترل نیست و کوهها مالا مال از افراد مسلحی است که آماده‌اند برای تو بچنگند." در ادامه نامه افزوده بود: "جشنی که برپا شده است، جشن دیوانه‌هاست و آنهایی که جشن می‌گیرند، حتی نمی‌دانند که چه خبر است." در همان هنگام که گروهی از او طرفداری می‌کردند، بر روی نیمی از دیوارهای کشور هر روزه شعارهایی علیه ژنرال نوشته می‌شد. در بعضی از این شعارها چنین آمده بود که تا پنج نسل ژنرال را باید نابود کرد.

مضحک‌ترین کار از مجلس ونزوئلا، که در والنسیا^{۳۵} تشکیل شده بود، سرزد آنها با جدایی‌ناهایی موافقت کردند و نیز اعلام داشتند تا زمانی که ژنرال در سرزمین کلمبیا است، برای مشکل نوئیا گرانادا و اکوادور راه‌حلی پیدا نخواهد شد. موضوع دیگری که ناراحتی او را برانگیخت، این بود که اعلامیه رسمی دولت را یکی از افرادی که در سوء قصد بیست و پنج سپتامبر دست داشت و دشمن خونی ژنرال بود، به او ابلاغ کرد. پرزیدنت موسکرا این شخص را از تبعید خواسته و وزیر کشورش نامیده بود. ژنرال گفت: "باید بگویم که این رویداد بیش از هر واقعه دیگری در زندگی من اثر گذاشت." شب‌ها بیدار ماند و به چند تن از منشیها گفت تا پاسخهای مختلفی برای این اعلامیه بنویسند؛ اما چنان عصبانی بود که به خواب رفت. پس از بیداری از خوابی آشفته، به خوزه پالاسیوس گفت:

"روزی که من بمیرم، در کاراکاس همه ناقوسها به صدا درمی‌آیند."

34. María Antonia

۳۵. Valencia شهری در ونزوئلا - م.

اما کار از این هم بیشتر بالا گرفته بود. فرمانروای ماراکائیبو با اطلاع از خبر مرگ ژنرال اعلامیه‌ای داد که در آن نوشته بود:

”من از این واقعه بزرگ که بی تردید برای آزادی و شادمانی کشور مفید است، خوشحالم. خدای شرارتها، آنارشیست و دیکتاتور کشور دیگر وجود ندارد.“ این اعلامیه در آغاز برای اطلاع دولت کاراکاس بود؛ اما سرانجام به يك اعلامیه ملی و سراسری تبدیل شد.

در بیان آن همه مسائل و در آن روزهای بد و غمگین، يك روز صبح ساعت پنج، خوزه پالاسیوس سالگرد تولد ژنرال را به یاد او آورد: ”بیست و چهارم ژوئیه، روز باکره شهید کریستینا^{۳۶}.“ ژنرال چشمانش را باز کرد و بار دیگر دریافت که برای شوربختیها برگزیده شده است.

معمولاً روز تولدش را جشن نمی گرفت و فقط در روز سیمون قدیس که همانام خود او بود مراسمی برگزار می کرد. در مذهب کاتولیک یازده قدیس به نام سیمون وجود دارد و او ترجیح می داد به نام کسی که به مسیح یاری داد تا صلیب را حمل کند، نامگذاری شود؛ اما سر نوشت، سیمون دیگری را برای او برگزید؛ او یکی از حواریون و مبلغان در مصر و حبشه بود که بیست و هشتم اکتبر روز او بود. در چنین روزی در سانتافه، در جشنی تاجی از گل و برگ زیتون بر سر ژنرال گذاشتند. ژنرال با زیرکی بسیار آن را از سر خود برداشت و بر سر ژنرال سانتاندر نهاد و او بی آن که تکانی بخورد، تاج را پذیرفت. چهل و هفت برای او مفهوم خاصی داشت؛ زیرا در بیست و چهارم ژوئیه سال پیش، در گوآجاکیل، در میان آن همه اخبار ناگوار و تبهای شدید و بی دربی ناگهان علامت و احساس عجیبی او را تکان داد. ژنرال هیچ گاه به حس ششم و نشان و علامات اعتقادی نداشت. علامت، روشن و واضح بود: اگر موفق می شد خود را تا زادروزش در سال آینده زنده نگه دارد، دیگر هیچ مرگی نمی توانست او را از پای در آورد؛ و تنها تکیه بر همین حس ششم، او را به هر شکل بود و برخلاف تمامی پیش بینیها، زنده نگه داشت.

زمره کنان گفت: ”عجب، چهل و هفت ساله شده‌ام و هنوز زنده‌ام.“
ژنرال با نیریوی تازه و قلبی سرشار از امید که دیگر از همه بلاها در امان است، از

ننوی خود برخاست. بریسنیو مندز، سردسته گروهی را که می‌خواستند به ونزویلا بروند و برای اتحاد کلمبیا مبارزه کنند، صدا زد و از او خواست که به مناسبت تولدش این خبر را به بقیه افسران نیز بگوید.
 به او گفت: "از ستوان به بالا، هر که می‌خواهد برای جنگ به ونزویلا برود، ثبت نام کنید."

ژنرال بریسنیو مندز اولین نفر بود. دو ژنرال، چهار سرهنگ و هشت سروان دیگر نیز از ارتش کارتاخنا ثبت نام کردند. اما هنگامی که کارنیو ژنرال را به یاد قول خود انداخت، ژنرال به او گفت:

"شما را برای مأموریت‌های مهمتری لازم دارم."

دو ساعت پیش از حرکت تصمیم گرفت که خوزه لارنسیو سیلبا را نیز بفرستند؛ زیرا حس می‌کرد که پوسیدن و زنگ زدن، بر یکنواختی عقده‌های او می‌افزاید. اما سیلبا این اقتضار را نپذیرفت.

او گفت: "این هم جنگ است و از سخت‌ترین آنها. بنابراین اگر ژنرال اجازه بفرمایند من همین جا می‌مانم."

ژنرال با رفتن ایتوربیده، فرناندو و آندرس ایبارا مخالفت کرد. به ایتوربیده گفت: "اگر قرار باشد شما را بفرستم، به جای دیگری خواهید رفت." برای آندرس چنین دلیل آورد که ژنرال دی‌یگو ایبارا در حال نبرد است و وجود دو برادر در یک جنگ زیادی است. پس از این رو، فرناندو دیگر اصرار نورزید؛ زیرا می‌دانست که به پاسخ همیشگی می‌رسد: "یک مرد باید با تمام وجود به جنگ رود و نمی‌تواند اجازه دهد که تنها چشمها و دست راستش در مبارزه باشد." فرناندو به این پاسخ دلگرم بود و آن را یک نشان نظامی می‌دانست.

موتیجا همان شب تمامی وسایل سفر را آماده کرد. ژنرال در مجلس ساده‌ای یکایک آنان را در آغوش گرفت و با جمله‌ای از آنها خدا حافظی کرد. آنان جدا از هم و از راه‌های مختلفی رفتند؛ تنی چند از طریق جامائیکا، چند تن دیگر از راه کورازانو و بقیه از گوآخیرا^{۳۷}. همچنان که در مأموریت‌های مخفی بر ضد اسپانیاییها آموخته بودند، همه بی سلاح و با لباس شخصی سفر می‌کردند تا هیچ کس از هویت آنان با خبر نشود. صبح

۳۷. Guajira استانی در کلمبیا که مرکز آن ریوآچا است - م.

روز بعد خانه پای تپه به یادگانی ویرانه و تخلیه شده شبیه بود؛ اما ژنرال آن جا ماند و امیدوار بود که جنگی تازه بتواند تاج برگ زیتون سالهای پیش را به او بازگرداند.

در روز پنجم سپتامبر ژنرال رافائل اوردانتا قدرت را به دست گرفت. دورهٔ مجلس تمام شده بود و هیچ قدرتی نبود که این کودتا را تأیید کند و به رسمیت بشناسد؛ اما شورشیان از کشیشهای اعظم سانتافه این درخواست را کردند و آنها نیز تا آن هنگام که ژنرال دوباره قدرت را به دست گیرد، اوردانتا را در منصب قدرت به رسمیت شناختند. به این ترتیب شورشی توسط سر یازان و افسران و نزنولایی به راه افتاد و شورشیان با حمایت بازرگانان خرده‌پا و روحانیون توانستند نیروهای دولتی را شکست دهند. این اولین کودتا در جمهوری کلمبیا و نخستین جنگ داخلی از چهل و نه جنگ بود که تا پایان قرن رخ داد. پرزیدنت خواکین موسکرا و معاونش کایسدو در میان شورشیان تنها ماندند و مسئولیت‌هایشان را رها کردند. اوردانتا قدرت را در دست گرفت و در اولین فرصت نماینده‌هایی برای ژنرال فرستاد و ریاست جمهوری را به او پیشنهاد کرد.

مدتها بود که خوزه پالاسیوس سرورش را با چنین تندرستی و روحیهٔ شادی ندیده بود. به محض دریافت خبر کودتا و پیروزی، سردردها و تب‌هایش در برابر او تسلیم شدند. در عین حال گاهی خوزه او را چنین نگران ندیده بود. مونتيجا که دل‌واپس این موضوع بود، از پدر روحانی سباستیان سیگوئتا خواست تا به گونه‌ای که ژنرال متوجه نشود، به او کمک کند. پدر روحانی با خوشحالی پذیرفت و مأموریتش را به خوبی انجام داد. در بعد از ظهرهای گرمی که در انتظار فرستادگان اوردانتا بودند، با هم به شطرنج مشغول می‌شدند و پدر روحانی با زیرکی کاری می‌کرد که ژنرال بازی را ببرد.

ژنرال در دومین سفرش به اروپا بازی شطرنج را یاد گرفته بود و در شبهای بیکاری، به هنگام لشکرکشی به پرو، با ژنرال الری بازی می‌کرد. بسیار مهارت پیدا کرده بود. اما از این بیشتر پیش نرفت. ژنرال می‌گفت: "شطرنج بازی نیست؛ بلکه يك عشق

است و من عشقهای دیگر را ترجیح می‌دهم. با این وجود، از شطرنج در برنامه عمومی ژنرال برای مدارس به عنوان یک بازی مفید یاد شده و دستور داده بود که در مدارس آن را تعلیم دهند. حقیقت این بود که اعصابش مناسب این بازی نبود و تمرکزی که شطرنج لازم دارد، ژنرال برای مسائل مهمتری لازم داشت.

نوی ژنرال را در آستانه‌ی دری روی جاده‌ای خاکی، که از آن راه، فرستادگان اوردانتا می‌رسیدند، آویخته بودند و پدر سباستیان همیشه او را توی نو، چشم به راه می‌دید. ژنرال با دیدن پدر روحانی می‌گفت: "پدر! شما سر زده می‌آیید." ژنرال، تمام مدتی را که پدر سباستیان به حرکت‌های تازه می‌اندیشید، قدم می‌زد و تنها چند لحظه برای حرکت دادن مهره‌های خود می‌نشست.

پدر روحانی به او می‌گفت: "قربان حواس مرا پرت نکنید که شما را زنده زنده می‌خورم."

ژنرال خنده‌کنان می‌گفت: "کسی که با غرور ناهار بخورد، شام را با خجالت خواهد خورد."

الری عادت داشت کنار میز بازی بایستد، بازی را تماشا و بررسی کند و در باره آن به ژنرال پیشنهادهایی بدهد. اما ژنرال با عصبانیت آنها را رد می‌کرد. در عوض هر وقت که برنده می‌شد، به حیاطی که افسران در آن ورق بازی می‌کردند، می‌رفت و پیروزش را اعلام می‌کرد. یک بار پدر سباستیان، در وسط بازی، از ژنرال پرسید که چرا خاطراتش را نمی‌نویسد.

ژنرال گفت: "هرگز. خاطرات مخصوص مرده‌هاست."

وضع پست یکی از مسائل مهم بود؛ بویژه در آن هفته‌های پرغوغا که پستی‌ها در ساناتافه منتظر اخبار جدید می‌شدند و حرکتشان را به تأخیر می‌انداختند. پست‌های بین راه نیز از انتظار خسته شده بودند. اما به جای آن، کار و سرعت پستی‌های مخفی بیشتر شده بود. به این ترتیب، ژنرال پیش از رسیدن پست عادی از اخبار مطلع بود و زمان کافی برای فکر کردن و تصمیم گرفتن داشت.

هنگامی که در روز هفدهم سپتامبر، اطلاع یافت که نمایندگان اوردانتا نزدیک شهر هستند، کارنیو بالری را فرستاد تا در جاده تورباکو به استقبال آنان برود. دوسر هنگ به نام‌های بیسنته پی نیرس^۱ و خولیان سانتاماریا^۲ بودند که در لحظه نخست از حالت و

روحیه شاد بیماری که در ساناتافه تا آن حد از بیماری او گفتگو می شد، در شگفت ماندند. در خانه ژنرال مجلس کوچکی برپا شد که در آن افراد سرشناس شخصی و نظامی شرکت جستند. به مناسبت واقعه، سخنرانیهای ایراد شد و برای سر بلندی کشور نوشیدند. در پایان مجلس، از فرستادگان خواست تا بمانند و با هم از حقایق صحبت کنند. سرهنگ ساناتاماریا که سعی داشت مسائل چندان رقت بار به نظر نرسد، مشکل اساسی را بیان کرد: "اگر ژنرال قدرت را در دست نگیرد، در کشور هرج و مرج وحشتناکی به وجود خواهد آمد." ژنرال این حرف را نپذیرفت.

ژنرال گفت: "اول باید چیزی وجود داشته باشد تا بتوان آن را تغییر داد. فقط هنگامی که افق سیاسی روشنی نمایان شود می توان دریافت که آیا اصلا کشوری وجود دارد یا نه."

سرهنگ ساناتاماریا متوجه منظور ژنرال نشد.

ژنرال گفت: "منظور من این است که در حال حاضر اساسی ترین مسئله، اتحاد دوباره کشور از طریق جنگ است. اما سر رشته کار در این جا نیست؛ بلکه دروزونلا است."

از آن لحظه به بعد آرمان ثابتی برایش به وجود آمده بود: با دانستن این موضوع که دشمن در بیرون نیست و در خانه خودمان است، باید همه چیز را از اول شروع کرد. منتقدین هر کشور، که در نوئباگرا نادا، ساناتاندر و طر فدارانش نماینده آنان بودند، علیه آرمان یکپارچگی و اتحاد اعلان جنگ داده بودند؛ زیرا این آرمانها مخالف نفوذ و امتیازات ویژه برای خانواده های بزرگ و اشرافی بود.

ژنرال گفت: "این تنها دلیل برای جنگی است که دارد ما را نابود می کند. ناراحت کننده تر از همه این است که فکر می کنند دارند دنیا را دگرگون می کنند؛ در حالی که با این کارهایشان تنها افکار عقب مانده اسپانیاییها را تأیید و نبال می کنند." ژنرال بی آن که نفس تازه کند، ادامه داد: "می دانم که مرا به جرم تناقض گویی مسخره می کنند که مثلاً در یک روز، در نامه ای به کسی می گویم که سلطنت را قبول دارم؛ در جای دیگری می نویسم که آن را رد می کنم و در جای دیگر از نامه همزمان، با هر دو موضوع موافقم." او را متهم کرده بودند که در قضاوتهايش درباره مردم و تاریخ بی ثبات و ناپایدار است: روزی علیه فرناندوی هفتم به نبرد برمی خیزد ولی با موریجو کنار می آید؛ با اسپانیاییها می جنگد اما همه را تشویق به پذیرش روحیه آنان می کند؛ زمانی

برای پیروزی، به هائیتی متکی می‌شود اما در کنگره باناما آن را کشوری بیگانه و خارجی شناخته از آن دعوت نمی‌کند؛ گاهی در مراسم دعا حرفهای نامربوط می‌زند و گاهی دیگر مدافع کلیساست. او را بی‌ثبات، ریاکار و حتی خائن می‌شمردند؛ زیرا عقیده داشتند که در حضور دوستانش از آنان تعریف می‌کند و در پشت سر بدشان را می‌گوید. ژنرال ادامه داد: "خوب همه اینها را می‌پذیریم؛ اما موقعیت ایجاب می‌کرد؛ زیرا تمام این اعمال را تنها برای استقلال و اتحاد این قاره انجام داده‌ام و در این باره يك بار هم تناقض گویی نکرده‌ام." سرانجام با لهجه کارائیبی خود گفت:

"بقیه همه به درك."

دوروز بعد نامه‌ای به ژنرال بریسنیو مندزونوشت که در آن گفته بود: "من مقام ریاست جمهوری را نپذیرفتم؛ زیرا نمی‌خواستم به عنوان رئیس شورشیان بدنام شوم." با این حال، در هر دو نامه‌ای که همان شب برای ژنرال رافائل آورد تا به فرناندو دیکته کرد، مراقب بود که چندان سختگیر و افراطی نباشد.

نخستین نامه پاسخی رسمی بود و سنگینی و متانت آن از عنوان نامه برمی‌آمد: "عالی جناب محترم." در آن نامه کودتا را به دلیل اوضاع آشفته کشور و انحلال دولت توجیه کرده بود. نوشته بود: "در این موقعیت ملت را نمی‌توان گول زد." با این وجود، امکان نداشت که ریاست جمهوری را بپذیرد. تنها حاضر شده بود که به سانتافه بازگردد و مانند سربازی ساده در خدمت دولت جدید باشد.

نامه دیگر خصوصی با این عنوان بود: "ژنرال عزیز من." نامه‌ای طولانی بود و در آن تمامی دلایلش را مبنی بر عدم اعتماد و نپذیرفتن ریاست جمهوری توضیح داده بود. از آن جا که هنوز دون خواکین موسکرا از مقام خود استعفا نداده بود، هر لحظه امکان داشت که ادعای ریاست جمهوری کند و ژنرال يك غاصب معرفی شود. به این ترتیب آن چه در نامه نخست گفته بود، در نامه دوم نیز تکرار کرد: تا هنگامی که يك دستور صریح و آشکار از طرف منبعی قانونی نرسد، امکان ندارد قدرت را در دست گیرد.

هر دو نامه همراه با اعلامیه‌ای، که در آن از ملت خواسته بود که احساساتشان را در نظر بگیرند و از دولت جدید حمایت کنند، با يك پست فرستاده شد. اما خود را از هر سازشی بری دانسته بود. بعدها گفته بود: "با این که به نظر می‌رسد که من به این دولت خیلی خدمت کرده‌ام، اما در حقیقت هیچ کاری انجام نداده‌ام." علاوه بر این، اعتراف کرد که جمله‌هایی نوشته که تنها برای دلگرمی چند نفر بوده است.

نکته شگفت در نامه دوم این که ژنرال در آن لحنی بسیار آمرانه داشت؛ در حالی که نه قدرتی داشت و نه آن را می پذیرفت. ترفیع درجه سرهنگ فلورنسیو خیمنز^۳ را تقاضا کرده و نیز خواسته بود که او را با نیروی کافی به غرب بفرستند تا در برابر ژنرال خوزه ماریا اوباندو و ژنرال خوزه ایلا ریولویز^۴، که با دولت مرکزی در جنگ بودند، بایستند. در نامه تکیه شده بود: «با آنهایی که سوکره را به قتل رساندند.» افسران دیگری را هم برای ترفیع درجه و یا مأموریت‌های دیگر توصیه کرده بود. به آوردن آن نوشته بود: «شما به آن بخش رسیدگی کنید و من بقیه کار را از ماگدالنا تا ونزوئلا، علاوه بر بوجاکا، یکسره خواهم کرد.» خود ژنرال شخصاً بر آن بود تا همراه با دوهزار نفر به سانتافه برود و در برقراری نظم عمومی و استقرار دولت جدید کمک کند.

تا چهل و دوروز هیچ خبر مستقیمی از آوردن آن دریافت نکرد. اما در آن ماه طولانی به نوشتن نامه‌ها و صدور دستورهایش ادامه داد. کشتی‌ها می آمدند و می رفتند؛ اما آواز سفر به اروپا دیگر سخنی بر زبان نمی راند. تنها گهگاه از آن یاد می کرد. خانه پای تپه، پادگان مرکزی تمامی کشور شده بود و در آن روزها تقریباً همه تصمیمات نظامی از نویی در آن پادگان صادر می شد. کم کم و بی آن که خودش متوجه باشد، در تصمیمات غیر نظامی هم دخالت می کرد. تا جایی که از پرداختن به کوچکترین مسائل نیز غافل نمی شد؛ مسائلی همچون دست و پا کردن شغلی برای یکی از دوستان خوب به نام آقای تاتیس^۵ در اداره پست و یا توصیه برای ژنرال خوزه اوکروس^۶ تا دوباره به خدمت نظام برگردد؛ زیرا از آرامش درخانه ماندن خسته شده بود.

در این روزها گفته قدیمی خود را دوباره تکرار می کرد: «من پیر، خسته، بیمار، متهم، واژه و نومیدم و حقوق خوبی هم به من نمی دهند.» با این وجود، هر که او را می دید و این عبارتها را می شنید نمی توانست باور کند. در ظاهر برای پشتیبانی و تقویت دولت عمل می کرد؛ اما در حقیقت، به عنوان رئیس جمهور، برای بازپس گیری ونزوئلا و آن گاه بازسازی اتحاد بین ملی که بزرگترین سرزمین دنیا را تشکیل می دادند، طرح می ریخت.

موقعیتی از این بهتر نمی توانست به دست بیاورد. نوئیگرانادا در دست آوردن آن

3. Florencio Jiménez

4. José Hilario López

5. Tatis

6. José Ucrós

بود؛ حزب لیبرال شکست خورده و سانتاندر در پاریس ماندنی شده بود. اکوادور در دست فلورس بود؛ مردی ونزوئلایی، بلندپرواز و شجاع که برای ایجاد یک جمهوری جدید، کلمبیا را از کیتو و گوآجاکیل جدا کرده بود و ژنرال اطمینان داشت، که پس از شکست قاتلان سوکره، می تواند به راحتی با او کنار بیاید. از بولیوی هم خاطرش جمع بود؛ زیرا در دست دوستش دریا سالار سانتا کروز بود و او به تازگی نمایندگی سیاسی خود را در واتیکان به ژنرال پیشنهاد داده بود. به این ترتیب هدف اصلی خارج ساختن قدرت از دست ژنرال پائز در ونزوئلا بود.

نقشه نظامی ژنرال حمله بزرگی از سمت کوکوتا بود؛ در حالی که پائز نیز وهایش را در ماراکائیب متمرکز کرده بود. اما در روز اول سپتامبر در ریو آچا آشوبی برپا شد؛ فرماندار نظامی را برکنار کردند؛ از اطاعت قدرت مرکزی در کارتاخنا سرپیچیدند و خود را تابع ونزوئلا اعلام کردند. ماراکائیب فوری پشتیبانی خود را از آنها اعلام کرد و ژنرال پدرو کاروخو^۷، سردسته سوء قصد بیست و پنج سپتامبر را که با دخالت دولت ونزوئلا از چنگ عدالت گریخته بود، به کمکشان فرستاد.

موتیجا به محض اطلاع، این خبر را به ژنرال رساند؛ اما او قبلاً از ماجرا آگاه شده بود. اکنون این شورش در ریو آچا به ژنرال فرصت می داد تا نیروهای تازه نفس و کارامدی را از سمت دیگر علیه ماراکائیب بسیج کند.

ژنرال گفت: "علاوه بر اینها، کاروخو در دست ماست."

همان شب با افسران جلسه گذاشت؛ استراتژی دقیقی را طراحی کردند. ژنرال موضع لشکرها را روی نقشه همچون مهره های شطرنج حرکت می داد و تمامی خصوصیات و جزئیات آن سرزمین و حتی کوچکترین و ناچیزترین امکانات و مقاصد دشمن را در نظر می گرفت. تحصیلات عالی نظامی نداشت و از این بابت به هیچ روی با اکثر افسران، که در بهترین مدارس نظامی اسپانیا درس خوانده بودند، قابل مقایسه نبود؛ اما می توانست هر موقعیتی را با کوچکترین جزئیات آن تصور کند. حافظه اش چنان قوی بود که مانهی را که سالها پیش در جایی دیده بود، می توانست به یاد آورد و با این که در فنون جنگی استاد نبود، اما هیچ کس از نظر تفکر نظامی بر او برتری نداشت. با طلوع خورشید، نقشه با آخرین جزئیاتش تکمیل شد؛ نقشه ای که بسیار دقیق و

عملی بود. حمله به ماراکائیب برای اواخر نوامبر یا اوایل دسامبر پیش بینی شده بود. پس از اتمام آخرین بررسیها در يك سه‌شنبه بارانی در ساعت هشت صبح، مونتیجا توجه همه را به نبودن يك ژنرال گرانادایی جلب کرد.

ژنرال گفت: "هیچ يك از ژنرال‌های گرانادایی ارزشی ندارند یا لایق این کار نیستند، یا از او باش هستند."

مونتیجا به سرعت موضوع را عوض کرد و پرسید:

"ژنرال شما خودتان به کجا می‌روید؟"

ژنرال پاسخ داد: "در این لحظه کوکوتا یا ریوآچا برای من هیچ فرقی ندارد." بر خاست تا برود و استراحت کند که قیافه عبوس ژنرال کارنیو، خلف وعده‌ها را به یادش آورد. حقیقت این بود که قصد داشت به هر قیمتی شده، او را در کنار خود نگه‌دارد؛ اما دریافت که این بار دیگر نمی‌تواند مانع رفتن او شود. مانند همیشه دستی به شانه‌اش زد و گفت:

"کارنیو، به قول خودم عمل می‌کنم. شما هم خواهید رفت."

در بیست و پنجم سپتامبر، تاریخی که ظاهراً به نشانه و نماد بدل شده بود، افسران اعزامی همراه با دوهزار سرباز از کارتاخنا بیرون آمدند. فرماندهی این گروه را ژنرال ماریانو مونتیجا، خوزه فلیکس بلانکو^۸ و خوزه ماریا کارنیو به عهده داشتند و اولین هدفشان یافتن خانه مناسبی در سانتامارتا بود تا ژنرال آنجا استراحت کند و در همان حال اوضاع جنگ را نیز پی‌بگیرد. ژنرال در نامه‌ای به یکی از دوستانش نوشت: "دوروز دیگر، برای استراحت، ورزش و بهبود روحیه‌ام به سانتامارتا می‌روم." این گفته عملی شد: روز اول اکتبر به سوی سانتامارتا حرکت کرد. در روز دوم اکتبر، در بین راه نامه‌ای به ژنرال خوستو بریسنیو^۹ نوشت و در آن وضع خود را آشکارا بیان کرد: "من به سانتامارتا می‌روم تا از آن‌جا جنگجویان ضد ماراکائیب را حمایت کنم." در همان روز نامه‌ای نیز به او ردانتا نوشت: "من برای دیدار کشور سانتامارتا، می‌روم که هرگز تا به حال آن‌جا را ندیده‌ام، تا اگر دشمنانی بر افکار مردم اثر نادرست گذاشته‌اند از اشتباه بیرونشان بیاورم." تنها آن وقت بود که هدف اصلی خود را عنوان کرد: "می‌خواهم عملیات جنگی علیه ریوآچا را از نزدیک ببینم و نیز به نزدیک‌های ماراکائیب می‌روم تا

شاید نقشی در يك عمليات مهم داشته باشم. " ديگر يك بازنشسته شكست خورده كه به تبعيدگاه مى رفت، به نظر نمى رسيد؛ بلكه به يك ژنرال واقعى در بحبوحه جنگ مى ماند. تصميم حركت چنان سريع گرفته شد كه ديگر مجالى براى خداحافظى هاى رسمى نماند و از دوستان نيز تعداد كمى به موقع از خيبر حركت آگاه شدند. براى آن كه آن همه اسباب و اثاثيه را در چنين جنگ نامطمئنى به همراه نبرند، ژنرال به فرناندو و خوزه پالاسيوس دستور داد كه نيمى از اثاثيه را به امانت پيش دوستان و تاجران مطمئن بگذارند. ده جعبه از اسناد خصوصى ژنرال را به تاجر محلى، به نام خوان پاباخنو^{۱۰} واگذار كردند و قرار شد آنها را به آدرسى در پاریس، كه بعداً به او داده مى شد، ارسال دارد. در رسيد ذكر شده بود كه در صورت اتفاقات پيش بينى نشده آنها را بايد بسوزانند. فرناندو در آخرين ساعات، در بين نوشت افزار عموميش، بى آن كه بداند از كجا آمده است، دوست انس طلا يافت و آن را به بانكى به نام بوش و شركا^{۱۱} سپرد. جعبه اى شامل سى و پنج مدال طلا را به امانت پيش خوان د فرانسيسكو مارتين گذاشتند. همچنين پارچه مخملى را كه دوست و نود و چهار مدال نقره بزرگ، نود و شش مدال متوسط و شصت و هفت مدال كوچك به آن آويخته شده بود و پارچه ديگرى را با چهل مدال يادگارى از طلا و نقره، كه تعدادى از آنها نقش صورت ژنرال را داشت، به امانت به او سپردند. علاوه بر اين، قاشق و چنگالهاى طلايى كه از مومبو، كس با خود حمل كرده بودند، چند ملافه كهنه، دو صندوق كتاب، شمشيرى با سنگهاى قيمتى و يك تفنگ مستعمل را نيز پيش او گذاشتند. در ميان آن همه اشياى مختلف، چند جفت عينك نيز، كه بى استفاده مانده بود، وجود داشت. ژنرال درسى و نه سالگى به مشكل خود در ريشتراشى پى برد و در يافت كه دور بين شده است. هر چه مى گذشت، شماره عينكش بيشتري مى شد تا جايى كه حتى از فاصله يك بازو^{۱۲} هم نمى توانست بخواند.

خوزه پالاسيوس نيز جعبه اى را كه سالهاى زيادى با آن به سفر رفته بود و هيچ كس به درستي از محتوياتش اطلاعى نداشت، به دون خوان دديوس آمادور به امانت سپرد. از خصوصيات ژنرال اين بود كه در يك لحظه براى اشياى كم اهميت و اشخاصى كه

10. Juan Pavajeau

11. Busch y Compañía

۱۲. در فرهنگ اسپانيائى، بازو همچون وجب در فارسى به مقياسى براى طول تبديل شده است - م.

چندان لیاقتی نداشتند، ارزش زیادی قائل می‌شد و باز در لحظه‌ای دیگر از آنها خسته می‌شد و می‌خواست از سر بازشان کند؛ هر چند که دیگر امکان آن نبود. در سال ۱۸۲۶ آن جعبه را از لیما به سانتافه برده بود و حتی پس از سوء قصد بیست و پنجم سپتامبر هنگامی که برای آخرین نبرد به جنوب بازمی‌گشت، آن را به همراه داشت. ژنرال می‌گفت: "تا زمانی که مطمئن نشویم متعلق به ماست، نمی‌توانیم آن را جا بگذاریم." هنگامی که برای آخرین بار به سانتافه برگشت تا استعفای قطعی خود را به مجلس اعلام کند، این جعبه جزئی از باقیمانده وسایل بی حد و حسابش بود. سرانجام در کارتاخنا، تصمیم گرفتند در جعبه را باز کنند. در جعبه مقدار زیادی از لوازم شخصی ژنرال را یافتند که از مدت‌ها پیش همه فکر می‌کردند گم شده است: چهار صد و پانزده اونس طلا، تصویری از ژنرال جرج واشینگتن همراه با مشت‌آزموی سرش، یک جعبه طلایی کوچک توتون که هدیه‌ای از طرف پادشاه انگلستان بود؛ یک جعبه طلایی دیگر با کلیدهایی از الماس، و ستاره بزرگ بولیوی که بر آن الماس نشانده بودند. خوزه پالاسیوس همه اینها را در خانه دفرانسیسکو مارتین به امانت گذاشت و از او یک رسید امضا شده و رسمی گرفت. وسایل ژنرال تازه به حد معمول رسیده بود؛ اما هنوز هم مقدار زیادی لوازم بلا استفاده وجود داشت از جمله چهار صندوق لباس مستعمل، یک صندوق رومیزی و دستمال‌های نخی بسیار کهنه و یک صندوق از همه نوع قاشق و چنگال‌های طلا و نقره که ژنرال نه آنها را دور می‌ریخت و نه می‌فروخت، با این استدلال که شاید روزی دوباره مجبور شود از میهمانان محترمی پذیرایی کند. بارها به او پیشنهاد شده بود که برای افزایش موجودی خود آنها را بفروشد؛ اما همیشه به این دلیل که اموال دولتی هستند، از این کار صرف نظر کرده بود.

با اسبابها و نفرات کمتری سفرشان را به سوی تورباکو آغاز کردند. روز اول هوا بسیار خوب بود؛ اما قبل از ظهر روز دوم باران تندی گرفت و ناگزیر شدند خود را در زیر درختی پناه دهند و شب را هم در معرض باد و باران‌های شدید در زیر همان درخت بگذرانند. ژنرال از درد طحال و کبد می‌نالید. خوزه پالاسیوس از روی کتاب طبی فرانسوی دارویی برایش تهیه کرد؛ اما درد و تبش شدت گرفت. صبح روز بعد حال ژنرال چنان به وخامت گرایید که بیهوش شد. در آن حال او را به دهکده سولداد^{۱۳}

بردند. در آن جا یکی از دوستان ژنرال به نام پدروخوان بیسبال^{۱۴} در خانه اش از او پذیرایی کرد. يك ماه در آن خانه ماند و در این مدت با انواع دردهایی که بارانهای ماه اکتبر سبب آنها شده بود، دست و پنجه نرم کرد.

سولداد^{۱۵} نام متناسبی برای آن دهکده بود؛ چهار خیابان با خانه‌هایی محقر داشت و در فاصلهٔ دولگوآ از شهر قدیمی بارانکا د سن نیکولاس^{۱۶} واقع می شد؛ شهری که چند سال بعد به یکی از پیشرفته ترین و آبادترین شهرهای کشور تبدیل شد. ژنرال هیچ مکانی را آرامتر از این دهکده و هیچ خانه‌ای را بهتر از این خانه برای سلامتت پیدا نمی کرد. این خانه شش ایوان نورگیر و حیاطی وسیع و زیبا داشت که ژنرال در زیر درختان صدسالهٔ آن قدم می زد و فکر می کرد. از پنجرهٔ اتاق خواب، بیابان آرام و با شکوه همراه با کلیسای ویرانه و خانه‌های نیلی رنگ پیدا بود.

آرامش آن خانه هم چندان سودی به حالش نبخشید. در نخستین شب سرگیجه گرفت؛ اما نمی پذیرفت که ناشی از ضعف عمومی باشد. طبق کتاب طب فرانسوی بیماری خود را يك ناراحتی مزاجی که بر اثر سرما خوردگی عمومی تشدید شده و يك رماتیسم قدیمی که به دلیل سرمای هوای آن شب عود کرده بود، تشخیص می داد. این تشخیص چند جانبه نظرش را که مخالف استفاده از داروهای مختلف در يك زمان بود، تقویت کرد. چندین پزشك برایش فرستادند؛ اما اجازه نداد که هیچ يك از آنان او را معاینه کنند. با این وجود، همیشه از کمبود پزشك شکایت داشت.

سرهنگ ویلسون در نامه‌ای که در آن روزها به پدرش نوشت، خیر داد که ژنرال هر لحظه ممکن است بمیرد و نپذیرفتن پزشکان نه برای آن است که برای جاننش ارزش قائل نیست؛ بلکه ناشی از درك صحیح و روشندلی اوست. ویلسون می گفت در حقیقت بیماری تنها دشمنی است که ژنرال از آن می هراسد و به دلیل این که نمی خواهد از مسائل مهم دیگر بازماند، نمی خواهد با آن روبه‌رو شود. ژنرال قبلا گفته بود: "رویارویی با بیماری و مراقب آن بودن مانند کار کردن در يك کشتی است." چهارسال قبل در لیما، هنگام آماده سازی قانون اساسی بولیوی، الری به ژنرال پیشنهاد کرده بود

14. Pedro Juan Visbal

۱۵. سولداد در اسپانیایی به معنی تنهایی و گوشه گیری است - م.

16. Barranca de San Nicolás

که به يك درمان اساسی اقدام کند، پاسخ او بسیار قاطعانه بود:
 ”نمی‌شود همزمان در دو مسابقه برنده شد.“

ظاهراً ژنرال عقیده داشت که کار و جنبش سلاح خوبی علیه بیماری است. فرناندو با ریگاتیک معمول پیش بندی به گردن ژنرال می‌بست و با قاشق غذا به دهانش می‌گذاشت. ژنرال در آرامش و سکوت لقمه را می‌جوید و حتی پس از اتمام آن، مانند بچه‌ها، دهانش را برای لقمه بعدی باز می‌کرد. اما آن روزها، بشقاب را از فرناندو می‌گرفت و بدون پیش‌بند، خودش غذا را می‌خورد تا همه متوجه شوند که از عهده کارهای خویش بر می‌آید. هر وقت ژنرال سعی می‌کرد کارهایی را که همیشه خدمتکارها یا آجودانها برایش می‌کردند خودش انجام دهد، دل خوزه پالاسیوس می‌شکست؛ مخصوصاً يك بار که ژنرال در موقع پر کردن شیشهٔ مرکب تمام را بر روی خود ریخت. با وجود بیماریش هر هفته ناخنهایش را کوتاه می‌کرد و سوهان می‌کشید و هر روز اصلاح می‌کرد. هیچ وقت دستش نمی‌لرزید و از این بابت همه او را تحسین می‌کردند.

در دهکدهٔ سولداد نیز، هنگامی که ریشش را می‌تراشید، فرورفته در اندیشه‌ای ظاهراً با انگیزه‌ای برخاسته از دوران کودکی، يك مشت از موهای سیید کمی را که برایش مانده بود، تراشید. سپس، با آگاهی بیشتر، مشت دیگری از موهایش و آن گاه همه را، بی هیچ نظم و ترتیبی، همچون چمن کوتاه کرد و در آن حال بندهایی از شعر معروف لا آرا اوکانا^{۱۷} را با خود زمزمه می‌کرد. هنگامی که خوزه پالاسیوس وارد اتاق شد تا ببیند ژنرال با کی صحبت می‌کند، او را در حال تراشیدن سر خود یافت. سر انجام همه سرش را تراشید.

در طول روز کلاهی ابریشمی بر سر می‌گذاشت و شبها يك کلاه خواب رنگی سر می‌کرد؛ اما نمی‌توانست در برابر آن بادهای سرد و ضعف عمومی بدن مقاومت کند. در تاریکی شب بر می‌خاست و در زیر نور مهتاب قدم می‌زد؛ اما دیگر لخت نبود و حتی در آن شبهای گرم نیز پتویی به دور خود می‌پیچید. کم‌کم در طول روز، دیگر پتو برایش کافی نبود و کلاه خواب رنگیش را نیز بر روی کلاه ابریشمی به سر می‌گذاشت. دوز و کلکهای نظامیان و سوء استفاده‌های سیاستمداران چنان ژنرال را خشمگین

کرده بود، که روزی با عصبانیت مستی بر میز کو بید و گفت دیگر هیچ کدامشان را نمی توانم تحمل کنم. فریاد زد: "بگو بید که سل دارم تا دیگر به ملاقاتم نیایند." تصمیمش چنان جدی بود که انجام مراسم و پوشیدن اونیفورم نظامی در خانه را ممنوع کرد. اما بی آنها نمی توانست زندگی کند و به این ترتیب بود که برخلاف دستوری که خود داده بود، ملاقاتهای عمومی و خصوصی بی هیچ حاصل و ثمری ادامه یافت. در آن هنگام حالش چنان وخیم بود که سرانجام حاضر شد پزشکی را بپذیرد؛ به این شرط که نه او را معاینه کند، نه درباره دردهایش سوالی کند، نه دوائی برای خوردن تجویز کند. ژنرال گفت: "فقط برای مصاحبه."

با این شرایط، پزشکی بهتر از او نیافتند. نامش هرکولس گاستل بندو^{۱۸} بود؛ پیرمردی با سری کاملاً طاس، چاق و بانشاط، خوش رو و صبور که همین صبرش به تنهایی مسکن تمامی دردها بود. درسراسر آن ناحیه، علم او، رفتار و تجویزهایش بسیار مشهور بود. خامه شکلات و پنیر برای معالجه صفراتجویزی می کرد و نصیحت می کرد که به هنگام سنگینی و هضم نشدن غذا، عشقبازی کنید؛ زیرا این عمل طول عمر را زیاد می کند. همیشه سیگارهای برگ بزرگی را که خودش با کاغذهای کلفت می پیچید، می کشید و آنها را به بیمارانش نیز، برای رفع هر دردی، تجویز می کرد. خود بیمارها می گفتند که او هیچ وقت ما را کاملاً مداوا نمی کند؛ بلکه با حرفهای شادش ما را ننگ می دارد. دکتر از این گفته می خندید و می گفت:

"تعداد بیمارانی که زیر دست دکترهای دیگر می میرند، با تعداد آنهایی که از دست من می میرند، فرقی ندارند؛ اما بیمارهای من خوشحال تر و راضی تر می روند." او با کالسکه آقای بارتولومه مولینارس^{۱۹} رسید. آقای مولینارس، تا هنگامی که ژنرال ملاقاتها را ممنوع اعلام کرد، هر روز میهمانان مختلفی را می برد و می آورد. پیراهن کتانی اتونشده ای به تن داشت و جیبهایش پر از انواع تنقلات بود. هنگام رسیدنش باران می بارید و چتر چنان پاره ای به دست داشت که بیشتر او را خیس می کرد. بعد از سلام و قبل از هر چیز برای بوی بد سیگاری که در آن لحظه نیمی از آن را کشیده بود، پوزش خواست. ژنرال، که نه تنها در آن هنگام بلکه هیچ گاه نمی توانست بوی سیگار را تحمل کند، از قبل او را بخشیده بود.

ژنرال به دکتر گفت: "مسئله‌ای نیست. عادت کرده‌ام. منوئلاحتی در تختخواب هم سیگار می‌کشد. سیگار او خیلی بدبوتر از سیگارهای شماسست؛ به علاوه او دود سیگارش را خیلی بیشتر روی صورت من می‌دمد."

دکتر گاستل بندو فرصت را غنیمت شمرد.

از ژنرال پرسید: "راستی، حالشان چطور است؟"

ژنرال پرسید: "حال کی؟"

دکتر گفت: "دونیا منوئلا."

ژنرال با لحنی خشک پاسخ داد: "خوب است."

ژنرال چنان به وضوح موضوع صحبت را عوض کرد که دکتر برای پنهان کردن گستاخی خود خنده‌ای سرد داد. ژنرال بی شک می‌دانست که گروه همراهش از تمامی ماجراهای عاشقانه او باخبرند. هیچ وقت از عشق‌هایش صحبت نکرده بود؛ اما داستان چنان زیاد و پر سروصدا بود که همه مردم حتی از رازهای درون اتاق خوابش هم خبر داشتند. يك نامه معمولی سه ماه طول می‌کشید تا از لیما به کارتاخنا برسد؛ اما داستانهای عاشقانه مربوط به ژنرال با باد پرواز می‌کرد و به گوش همه می‌رسید. شایعات همچون سایه‌ای او را تعقیب می‌کرد و برای همیشه بر روی معشوقه‌هایش برجسبی می‌خورد؛ اما او رازهای عاشقانه‌اش را بسیار مقدس می‌شمرد و همواره سعی می‌کرد که آنها را پنهان دارد. هیچ کس، جز خوزه پالاسیوس که محرم اسرارش بود، از ژنرال هیچ نوع بی وفایی نسبت به زنهای دوران زندگی‌اش ندیده بود.

جز این حادثه کوچک، وجود دکتر گاستل بندو برای ژنرال معجزه‌ای بود. دکتر او را با کارهای عجیب خود سر حال آورده بود. به ژنرال آب نباتهایی به شکل حیوانات، نان برنجی و شکلات بادامی تعارف می‌کرد و او هم برای احترام می‌پذیرفت و برای سرگرمی می‌خورد. روزی شکایت کرد که این چیزها گرسنگی را خاموش می‌کند؛ اما وزن را زیاد نمی‌کند. این چیزی بود که دکتر می‌خواست. دکتر در پاسخ ژنرال گفت: "قربان خود را ناراحت نکنید. هر چیزی که وارد دهان بشود چاق می‌کند و هر چیزی که از آن خارج بشود لاغر می‌کند." به نظر ژنرال این دلیل چنان جالب و در عین حال مضحک بود که قبول کرد همراه با دکتر گیلانی شراب و پیاله‌ای ساگو^{۲۰} بنوشد.

۲۰. Sagü غذایی به غلظت آش که از پیاز درختی به همین نام تهیه می‌شود - م.

اما روحیه‌ای که دکتر با دقت فراوان مراقبت و تقویت می‌کرد با خبرهای ناگوار ضعیف و ناپودمی شد. شخصی برای ژنرال تعریف کرد که صاحبخانه کارتاخنا، تخت، ملافه‌ها، تشک و هر چه را که به آن دست زده بود، از ترس سرایت بیماری آتش زده است. به دون خوان آمادور دستور داد از بولی که پیش او گذاشته بود، اجاره خانه و خسارت تمامی لوازم سوخته را بپردازد. اما باز هم نتوانست ناراحتی خود را کاهش دهد. چند روز بعد هنگامی که ژنرال دریافت که دون خوان کین موسکرا، برای رفتن به ایالات متحده، از آن جا گذشته و حتی به ملاقات او هم نیامده است، حالش بدتر شد. ژنرال بی آن که ناراحتی خود را پنهان کند، از همه درباره این موضوع پرسید و سرانجام خیر شد که موسکرا یک هفته به انتظار کشتی در شهر بوده و در این مدت با بسیاری از دوستان و دشمنان او دیدار و با همه درباره ناسپاسیهای ژنرال گفتگو کرده است. موسکرا هنگام سوار شدن به کشتی عقیده خود را برای آنها می‌گوید که به بدرقه‌اش رفته بودند، بیان کرده و به آنها گفته: "این حرف را خوب به ذهنتان بسپارید. این مرد هیچ کس را نمی‌خواهد و هیچ کس را دوست ندارد."

خوزه پالاسیوس خوب می‌دانست که ژنرال نسبت به این نوع حرفها چقدر حساس است. برای ژنرال هیچ چیز دردناکتر از این نبود که کسی احساس و علاقه او را مورد شک و سؤال قرار دهد. او قادر بود اقیانوسها و کوهها را زیر پا بگذارد و با قدرت اغواکننده‌اش به آن شخص بفهماند که اشتباه می‌کرده است. در اوج شکوه و عظمتش، زیبای شهر انگوستورا، دلفینا گوآردیولا^۱، به دلیل هوس بازیهای ژنرال، در خانه‌اش را به روی او بسته و به او گفته بود: "شما، ژنرال، برجسته‌ترین مردی هستید که می‌شناسم؛ اما به شما عاشقی نیامده است." ژنرال ازینجره آشپزخانه وارد خانه شد و سه روز در آن جا ماند تا آن که اعتماد دلفینا را به دست آورد؛ اما در این مدت نه تنها نزدیک بود در جنگی شکست بخورد، بلکه چیزی نمانده بود که جانش را هم از دست بدهد.

موسکرا از دسترس ژنرال به دور بود؛ اما ژنرال کینه‌اش را از موسکرا به همه می‌گفت. تمام کارهایی را که برای او کرده بود به یاد می‌آورد؛ چقدر به او کمک کرده بود تا کسی که هست بشود تا به کجا مجبور شده جهل و غرور روستایی او را تحمل کند. و

برای این که مطمئن شود موسکرادر هر کجا که هست صدای او را می شنود نامه ای تند و طولانی به یکی از دوستان مشترکشان نوشت.

در عوض خبرهایی که نمی رسید، او را در تاریکی و ابهامی مه آلود غرق می کرد. او در آنجا هنوز زیاسخ نامه هایش را نداده بود. بر یسنیو مندز، مرد مورد اعتماد ژنرال در ونزوئلا، سبدی از میوه های جامائیکا را که بسیار مورد علاقه ژنرال بود، برایش فرستاده بود؛ اما مأموری که فرستاده بود در میانه راه غرق شده بود. خوستو بر یسنیو، که در مرز شرقی بود، با کندکاری خود، ژنرال را به ستوه آورده بود. سکوت او در آنجا سایه ای بر کشور افکنده بود. اما مرگ فرناندز مادرید، نماینده ژنرال در لندن، دنیا را در سایه فرو برد.

ژنرال نمی دانست در همان هنگام که از او در آنجا بی خبر بود، او با افسرانش تماس داشت و از آنها خواسته بود که جواب قاطعی از ژنرال بیرون بکشند. به الری نوشته بود: "باید بالاخره بدانم که آیا ژنرال ریاست جمهوری را قبول می کند یا نه و آیا مجبوریم که همه زندگیمان را به دنبال شیخی بدویم که می دانیم هرگز به او نخواهیم رسید." نه تنها الری بلکه دیگران نیز سعی کردند که در گفتگوهای معمولی و غیر رسمی پاسخی از ژنرال به دست آورند؛ اما ژنرال همواره به طریقی از جواب قطعی سر باز می زد.

اخبار موثقی که سرانجام درباره ریوآچا دریافت کردند، از آن چه پیش بینی می شد بسیار بدتر بود. طبق قرار قبلی، ژنرال مانوئل بالدس^{۲۲} در روز بیستم اکتبر شهر ریوآچا را بی هیچ مقاومتی تصرف کرده بود؛ اما در عرض يك هفته کار و خودو گردان او را نابود کرد. بالدس استعقای خود را به مونتیجا تسلیم کرد؛ این کار که بالدس آن را افتخارآمیز می پنداشت، در چشم ژنرال بسیار بی ارزش آمد. ژنرال گفت: "این پدرسگ از ترس سگته کرده است." بنا بر طرح قبلی تنها پانزده روز مانده بود تا به ماراکائیب حمله کنند؛ اما حالا دیگر حتی تسخیر ریوآچا نیز رویایی بیش نبود. ژنرال فریاد زد: "گل سرسید ژنرالهایم نتوانست شورش يك پادگان را سرکوب کند."

ژنرال سپس خیر شد که مردم از مقابل لشکریان دولت فرار می کنند؛ زیرا آنها لشکریان او و ژنرال را قاتل آدمیرال پادیجا، قهرمان محبوب ریو آچا، می دانند. این خبر بیش از بقیه خبرها احساسات ژنرال را جریحه دار کرد. از این گذشته، این مصیبت به همه کشور سرایت کرده بود. سراسر کشور با هرج و مرج روبه رو بود و دولت آورداننا به هیچ رو نمی توانست اوضاع را مهار کند.

دکتر گاستل بندو با دیدن ژنرال، که در مقابل یکی از فرستاده های ویژه با عصبانیت به دولت توهین می کرد، از نیرویی که این همه عصبانیت را برمی انگیزد، بسیار متعجب شد. ژنرال فریاد می زد: "این دولت خراب شده لعنتی، به جای این که مردم را به کار بگیرد و به آنها اهمیت بدهد، تمام کارهایشان را فلج کرده است. این دولت زمین خواهد خورد و دیگر برای بار سوم از زمین بلند نخواهد شد؛ زیرا تمام اشخاصی که آن را تشکیل می دهند و کسانی که آن را حمایت می کنند، از بین خواهند رفت."

همه کوشش دکتر برای آرام کردن ژنرال بی فایده بود. تازه پس از این که اهانتهایش نسبت به دولت تمام شد، با صدای گرفته، سران لشکری را به باد توهین گرفت. درباره سرهنگ خوآکین باریگا^{۲۳}، قهرمان سه جنگ بسیار مهم، گفت که آدم خیلی بدی است حتی او را قاتل خواند. در مورد ژنرال پدرو مارگی تیو^{۲۴}، که ظاهراً در قتل سوکره شریک بود، گفت مرد بیچاره ای است و اصلاً به درد فرماندهی یک لشکر نمی خورد. درباره ژنرال گونزالس^{۲۵}، بهترین شخصی که در کاتوکا^{۲۶} داشت، با جمله ای بیرحمانه اظهار نظر کرد: "آدم ضعیف و دیوانه ای بیش نیست." رنگش پریده بود و خود را روی صندلی انداخت تا به قلبش استراحت بدهد. در آن هنگام دکتر گاستل بندورا دید که متعجب میان چارچوب درایستاده بود؛ صدایش را بلند کرد و گفت: "بالاخره از آدمی که دو تا از خانه هایش را در طاس بازی از دست داد، انتظار بیشتری نمی شود داشت."

دکتر گاستل بندو هاج و واج شده بود.

از ژنرال پرسید: "درباره چه کسی صحبت می کنیم؟"

ژنرال پاسخ داد: "درباره آورداننا. در ماراکائیب خانه هایش را به یک ناخدا باخت؛

23. Joaquin Barriga

24. Pedro Margueytío

25. González

۲۶. Couca استانی در کلمبیا که مرکز آن یویاجان است - م.

اما در اسناد طوری وانمود کرد که انگار آنها را فروخته است.“
 نفسی تازه کرد. سپس ادامه داد: “اما همه اینها در مقایسه با سانتاندر آدمهای بسیار خوبی هستند. دوستانش از کمکهای مالی انگلستان می‌زدیدند و با این پول در بازار پته‌های دولتی را به یک‌دهم قیمت اصلی می‌خریدند و بعد دولت صد درصد پول را به آنها برمی‌گرداند.“ در این جا توضیح داد که مخالفتش با وامهای خارجی برای جلوگیری از این سوء استفاده‌ها و فسادها نبود؛ بلکه این وامها را خطری برای استقلال ملی که این همه خون برایش داده شده، می‌دانست.

ژنرال گفت: “از مقروض بودن بیش از اسپانیاییها نفرت دارم. به همین دلیل بود که به سانتاندر اخطار دادم که اگر از خارج وام بگیرم، هر چه برای کشور انجام بدهیم بی‌فایده خواهد بود؛ زیرا تا قرن‌ها باید بهره‌اش را بپردازیم. اکنون نتیجه آن را به وضوح می‌بینیم؛ سرانجام این وامها ما را سرنگون خواهند کرد.“

در اوایل، ژنرال با تصمیم آوردن نامبنی بر حفظ جان شکست خورده‌گان موافق بود و آن را به عنوان موضوع اخلاقی جدیدی در جنگ می‌دانست و می‌گفت: “دشمنان ما نباید کاری را با ما بکنند که ما با اسپانیاییها انجام دادیم.“ منظورش کشتار بی‌رحمانه بود. اما در آن شبهای نافرجام در دهکده سولداد، در نامه‌ای وحشتناک به او در اتنا یادآوری کرد که در تمام جنگهای داخلی فقط طرفی که ستمگرتر بوده توانسته پیروز شود.

به دکتر گفت: “باور کنید دکتر، پیروزی و زندگیمان را فقط با ریختن خون دشمنانمان می‌توانیم حفظ کنیم.“

یکباره عصبانیتش به همان سرعتی که شروع شده بود، فروکشید و با دفاع از افسرانی که لحظه‌ای پیش به آنها توهین کرده بود، همه را تبرئه کرد. ژنرال گفت: “به هر حال، من در اشتباه بوده‌ام. آنها فقط می‌خواستند استقلال را به دست بیاورند که مسئله‌ای فوری و حتمی بود و حقیقتاً بسیار خوب عمل کرده‌اند.“ دست استخوانیش را به سوی دکتر دراز کرد تا کمکش کند بلند شود، آهی کشید و گفت:

“در عوض من در رؤیاهایم به دنبال چیزی بوده‌ام که وجود ندارد.“

در آن روزها وضع ایتوریبیده روشن شد. در اواخر ماه اکتبر نامه‌ای از مادر ایتوریبیده که در جرج تاون زندگی می‌کرد، به او رسید، در آن نوشته بود که به دلیل پیشروی نیروهای لیبرال در مکزیك، امید بازگشت خانواده به کشور هر لحظه کمتر می‌شود.

اکنون این بی‌ثباتی و عدم اطمینان، همراه با ناآرامی درونی و تردید بازمانده از دوران کودکی، اوضاع را برای او غیر قابل تحمل کرده بود. از بیخت خوش، یک روز بعد از ظهر که همراه ژنرال در سالن خانه قدم می‌زدند، ژنرال موضوع غیرمنتظره‌ای را یادآوری کرد.

ژنرال گفت: "از مکزیك، فقط يك خاطرهٔ بد دارم. در بندر براکروز^{۲۷}، سگهای دست آموزيك ناخدا دو تا از سگهای مرا که می‌خواستم به اسپانیا ببرم، کشتند." آن‌گاه افزود که به هر حال آن سفر، اولین تجربه‌اش از دنیا بوده و تأثیر عمیقی بر زندگی او داشته است. در فوریهٔ ۱۷۹۹ در نخستین سفرش به اروپا، براکروز به عنوان اولین محل توقف انتخاب شده بود؛ اما به دلیل محاصرهٔ لاهابانا از سوی نیروهای انگلیسی، که ایستگاه بعدی بود، ژنرال ناگزیر دو ماه در براکروز ماند. این تأخیر، فرصت خوبی بود تا با کالسکه به مکزیکوسیتی برود. برای این کار مجبور شد از میان آتشفشانهای پر برف و بیابانهای حیرت‌انگیز بگذرد و تا ارتفاع سه هزار متری صعود کند. این مناظر با منظرهٔ درهٔ آراگوآ^{۲۸}، محلی که تا آن زمان در آن جا زندگی کرده بود، هیچ شباهتی نداشت. ژنرال گفت: "فکر کردم که ماه باید در حقیقت این شکلی باشد." در مکزیکوسیتی پاکی هوا و بازارهای عمومی او را سخت به شگفتی واداشت. بازارها بزرگ و تمیز بود و در آنها کره‌های درختی و آبی، تخم پشه، ملخ، مورچه‌های سیاه، گربه‌های وحشی، سوسکهای آبی همراه با عسل، زنبور، ایگوآنا، مارهای زنگی، انواع پرندها، سگهای کوتاه‌قد و نوعی لوبیا، که انگار جان داشت، و بی وقفه به هوا می‌پريد، برای خوردن می‌فروختند. ژنرال گفت: "هر جنبنده‌ای را، می‌خورند." ژنرال، آب صاف کانالهایی را که از وسط شهر می‌گذشت، قایقهایی را که با رنگهای شاد نقاشی شده بود و فراوانی و زیبایی گلها را خیلی دوست داشت. اما روزهای کوتاه فوریه، بومیان غمزده، باران ابدی و همهٔ چیزهایی که بعدها در ساناتافه، لیما، لاپاز و در طول و عرض سلسله جبال آند قلب او را غمگین می‌کرد، همهٔ آنها را در آن شهر برای اولین بار احساس کرد و غمگین شد. اسقفی که از ژنرال مراقبت می‌کرد، او را به دیدار فرمانروا برد. این دیدار در نظر ژنرال بسیار رسمی آمد. فرمانروا به این پسر بچهٔ

27. Veracruz

۲۸. Aragua در ونزوئلا - م.

سپه چرده ولاغر که به مدروز لباس پوشیده و خود را حامی انقلاب فرانسه معرفی کرده بود، چندان توجهی نشان نداد. ژنرال خنده کنان گفت: "با آن حرفها ممکن بود جانم را از دست بدهم؛ اما فکر می کردم که با یک فرمانروا باید دربارهٔ سیاست صحبت کرد. در آن هنگام درس شانزده سالگی هیچ چیز دیگری نمی دانستم." پیش از این که سفرش را ادامه دهد، نامه‌ای به عموی خود دون پدرو پالاسیو ای سوخو^{۲۹} نوشت. این اولین نامه‌ای بود که از او به جای ماند. ژنرال که خنده بلندی سر داده بود گفت: "خطم آن قدر بد بود که خودم هم نمی توانستم آن را بخوانم. اما به هر حال برای عمویم توضیح دادم که به چه صورت خستگی سفر را از تن بیرون می کردم." در یک صفحه ونیم، چهل غلط املائی داشت که دوتا از آنها در یک کلمه بود: «yo».

ایتوربیده هیچ حرفی نمی زد، زیرا خاطرات دقیقی از مکزیکی نداشت. تنها خاطره‌ای که داشت بدتر شدن وضع خانواده اش بود و ژنرال کاملاً این موضوع را درک می کرد.

ژنرال به او گفت: "با آوردناتا همکاری نکنید. با خانواده تان هم به ایالات متحده نروید؛ که در آن جا برای ما داستان آزادی تعریف می کنند و سرانجام ما را در فقر و بیچارگی می اندازند."

این جمله توفانی در دریای نا آرام و پر شک و تردید ایتوربیده به پا کرد.

ایتوربیده گفت: "ژنرال، من می ترسم."

ژنرال بالحن آرامی گفت: "شما نباید بترسید. حتی اگر شما را بکشند و یا بمیرید، به مکزیکی بروید. همین الآن تا جوان هستید بروید؛ وگرنه روزی می رسد که دیر خواهد بود و در آن هنگام دیگر نه به این جا تعلق دارید و نه به آن جا. خودتان را در هر دو جا غریبه و بیگانه احساس می کنید و این از مرگ هم بدتر است." ژنرال مستقیم به چشمهای ایتوربیده نگر است؛ دستش را بر سینه او گذاشت و گفت:

"هر چه در سینه دارید به من بگویید."

به این ترتیب ایتوربیده در اوایل ماه دسامبر به سانتافه رفت؛ در حالی که حامل دو نامه از طرف ژنرال برای آوردناتا بود. در اولین نامه نوشته شده بود که ایتوربیده،

29. Pedro Palacio y Sojo

۳۰. صحیح این کلمه Hijo و به معنی پسر است -م.

ویلسون و فرماندو معتمدترین افراد ژنرال هستند. ایتور بیده تا آوریل سال بعد بی هدف در سانتا فه ماند و در آن زمان بود که او ردانتا با کودتایی از جانب طرفداران سانتاندر از کار برکنار شد. مادرش با اصرار و کوشش فراوان موفق شد کاری کند که او را به عنوان کاردار سفارت مکزیک در واشینگتن تعیین کنند. ایتور بیده در بقیه عمرش گمنام ماند و از خانواده اش هم، تاسی و دوسال بعد. هیچ اطلاعی به دست نیامد. در آن زمان ماکسی میلیانو دوها بسبورگ^{۳۱}، به کمک فرانسه، به عنوان امیر اتور مکزیک به قدرت رسید و دو نفر از نسل سوّم خانواده ایتور بیده را به عنوان جانشین خود در این سلطنت بی بنیان، برگزید.

در دوّمین نامه‌ای که ژنرال از طریق ایتور بیده برای او ردانتا فرستاد، از او خواسته بود که تمام نامه‌های قبلی و آنهایی را که در آینده خواهد نوشت، از بین ببرد تا هیچ اثری از گفته‌های او باقی نماند. او ردانتا این خواسته اش را بر نیآورد. دوسال پیش، از ژنرال سانتاندر نیز همین درخواست را کرده بود: "نه در زمان حیاتم و نه پس از مرگم، این نامه را به چاپ نرسانید، زیرا با آزادی کامل و بی هیچ نظمی نوشته شده است." سانتاندر هم این درخواست را رد کرد. نامه‌های سانتاندر، برخلاف نامه‌های ژنرال، بسیار پخته و سنجیده بود و معلوم بود که با آگاهی کامل از این که گیرنده نهایی آنها تاریخ خواهد بود، آنها را می نوشته است.

از اولین نامه‌اش در براکروز تا آخرین آن، شش روز پیش از مرگ، ژنرال در مجموع دست کم ده هزار نامه نوشت؛ بعضی را با خط خود می نوشت و بعضی دیگر را به کاتبانش دیکته می کرد و تعدادی را هم خود کاتبها، بر اساس دستور شخص ژنرال می نوشتند. بیش از سه هزار نامه و هشت هزار سند امضا شده از او برجای مانده است. برخی اوقات تمامی تقصیرها را متوجه کاتبانش می دانست و گاه برعکس، همه آنها را تبرئه می کرد. یک بار نامه‌ای را که دیکته کرده بود، به نظرش نامناسب آمد و به جای نوشتن نامه‌ای دیگر، در پایین آن اضافه کرد: "همان طور که خود شما از نامه متوجه می شوید، مارتل^{۳۲} امروز عقلش را از دست داده است." به هنگام ترك انگوستورا در سال ۱۸۱۷، برای تکمیل آزادی کشور، همه کارهایی را که در غیاب او می بایست

31. Maximiliano de Habsburgo

۳۲. Martell نام یکی از منشیهای ژنرال - م.

انجام می گرفت و تمامی مسائل مهم را در چهارده نامه در یک نصفه روز به منشیها دیکته کرد. شاید از همین جا این افسانه قوت گرفت که ژنرال قادر است در یک زمان به چندین منشی نامه های مختلفی دیکته کند.

ماه اکتبر، ماه باران بود. ژنرال از اتاقش بیرون نرفت و دکتر گاستل بندو مجبور شد بهترین حقه هایش را برای اجازه ملاقات و غذا دادن به او به کار بندد. به نظر خوزه پالاسیوس، ژنرال در استراحت بعد از ظهرها در حالی که بی حرکت در نویش دراز می کشید و باران را تماشا می کرد، کوچکترین جزئیات زندگی گذشته اش را به خاطر می آورد و بررسی می کرد.

یک روز بعد از ظهر ناله ای از دل برکشید و گفت: "آه! خدای من! نمی دانم به سر منوئلا چه آمده است."

خوزه پالاسیوس گفت: "فقط می دانیم که حالش خوب است؛ زیرا هیچ خبری از او نیست."

از هنگامی که اوردانتا به قدرت رسیده بود، دیگر از منوئلا خبری نبود. ژنرال نامه ای به او ننوشته بود؛ اما به فرناندو دستور داده بود تا منوئلا را در جریان سفرشان بگذارد. آخرین نامه اش در اواخر ماه اوت رسیده بود که در آن مسائل و اطلاعات مربوط به کودتای نظامی را چنان با مسائل عادی و روزمره درهم آمیخته بود که کشف آنها مدت زیادی طول کشید.

منوئلا اندرزه های ژنرال را فراموش کرده و در نقش بانوی اول حزب بولیواریستها، با جدیت جنگی را علیه دولت شروع کرده بود. برزیدنت موسکرا شخصاً جرأت نکرد کاری بر ضد او انجام دهد؛ اما اجازه داد تا وزرایش هر کار که از دستشان برآید بکنند. پاسخ حملات دولت در روزنامه های رسمی را با اعلامیه هایی می داد که سوار بر اسب و در محافظت کنیزان، در خیابان رئال پخش می کرد، بارها سوار بر اسب و شمشیر به کمر، به تعقیب کسانی پرداخت که در خیابانهای سنگفرش حومه شهر اعلامیه هایی علیه ژنرال پخش می کردند و بر روی نوشته های دیوارها که به ژنرال توهین شده بود، شعارهای اهانت آمیزتری نسبت به دولت می نوشت.

سرانجام، جنگ رسمی دولت بر ضد خود منوئلا آغاز شد. اما او میدان را خالی نکرد. در یک روز جشن عمومی، دوستان نزدیکش در دولت به او خبر دادند که در میدان شهر پیکره ژنرال را ساخته اند و برآند که آن را به آتش کشند. منوئلا و کنیزانش از

چنگ محافظان گریختند و همه بساط جشن را در زیر سم اسبان برهم زدند. پس از این حادثه شهردار، همراه با گروهی سر باز، تلاش کردند او را در تختخوابش غافلگیر و دستگیر کنند؛ اما منوئلا با يك جفت تیر پر و آماده، انتظار آنها را کشید و فقط میانجیگری دوستان مشترک هر دو طرف بود که از عواقب ناگوار این واقعه جلوگیری کرد.

به قدرت رسیدن اوردانتا بود که او را آرام کرد. اوردانتا را دوست واقعی خود می‌شمرد، او نیز منوئلا را همکار خوبی می‌دانست. هنگامی که ژنرال در جنوب در جنگ بود و منوئلا در سانتافه تنها ماند، اوردانتا، با اعتماد ژنرال، از منوئلا مراقبت می‌کرد و نیازهای او را برمی‌آورد. زمانی که ژنرال استعفای خود را اعلام کرد، این منوئلا بود که او را واداشت تا در نامه‌ای به اوردانتا بنویسد: "من از صمیم قلب به شما دوستی دیرین و اتحاد را پیشنهاد می‌کنم." اوردانتا این پیشنهاد افتخارآمیز و سرنویشت ساز را پذیرفت و در خدمت ژنرال ماند و منوئلا نیز پس از آن کودتای نظامی، جبران خدمت او را کرد. اما منوئلا چنان با سرعت از صحنه زندگی روزانه و عمومی ناپدید شد که در اوایل اکتبر شایع شد که به ایالات متحده رفته است. به این ترتیب خوزه پالاسیوس حق داشت بگوید: "حالش خوب است؛ زیرا هیچ خبری از او نیست." در یکی از بازگشته‌هایش به گذشته، غرق در تماشای باران و اندوهگین از انتظاری بی‌فرجام، بی‌آن که بداند برای چه چیز و چه کس و چرا انتظار می‌کشد، دیگر تحملش را از دست داد؛ در آن حال در خواب می‌گریست. خوزه پالاسیوس با شنیدن صداهایی خفیف، فکر کرد صدای سگ باشد؛ اما صدا از سرورش بود. بسیار متعجب شد؛ زیرا در این سالهایی که با او بود، تنها يك بار گریه او را دیده بود که آن هم از خشم بود نه از اندوه. کاپیتان ایبارآرا، که در سالن قدم می‌زد، صدا کرد و هر دو با هم ناله ژنرال را گوش دادند:

ایبارآرا گفت: "این گریه به او کمک می‌کند."

خوزه پالاسیوس گفت: "به همه ما کمک خواهد کرد."

ژنرال بیش از وقت همیشگی خوابید. نه پرنده‌های باغ میوه همسایه و نه صدای ناقوس کلیسا، هیچ کدام نتوانست او را از خواب بیدار کند. خوزه پالاسیوس بارها روی نوخم شد تا از نفس کشیدن او مطمئن شود. هنگامی که چشم‌هایش را باز کرد، ساعت از هشت گذشته و گرمای صبح آغاز شده بود.

خوزه پالاسیوس گفت: "شنبه شانزدهم اکتبر، روز قدیسه سانتا مارگاریتا ماریا آلاکوکه^{۳۳} است."

ژنرال برخاست و از پنجره میدان خلوت و غبار آلود، کلیسای شهر را بادبوارهای مخروبه و جنگ بو قلمونها را بر سر لاشه سگ مرده ای تماشا کرد. آفتاب بامدادی، روز بسیار گرمی را نوید می داد.

ژنرال گفت: "بیا هر چه زودتر از این جا برویم؛ نمی خواهم صدای شلیک تیرهای اعدام را بشنوم."

خوزه پالاسیوس بر خود لرزید. درست همین لحظه را در مکان و زمان دیگری تجربه کرده بود و ژنرال درست همین حالت را داشت؛ پابرهنه بر خشتهای خام کف اتاق، با شورت بلند و کلاه خوابی که سر تراشیده اش را می پوشاند. رؤیایی قدیمی بود که در واقعیت تکرار می شد.

خوزه پالاسیوس گفت: "صدای شلیکها را نخواهیم شنید. ژنرال پیار^{۳۴} در انگوستورا اعدام شد. اما نه امروز، بلکه ساعت پنج بعد از ظهر سیزده سال پیش در چنین روزی این حادثه اتفاق افتاد."

هنگامی که ارتش آزادیبخش به اتحاد تمامی نیروها برای مقابله با موریجو نیاز داشت، ژنرال مانوئل پیار^{۳۵}، دورگه، سی و پنجساله و اهل کروزاتو، با افتخارات فراوانی که کسب کرده بود، فرماندهی ژنرال را زیر سؤال برد. پیار تمامی سیاهان، دورگه ها، بومیان و معلولان کشور را علیه سرمایه داران سفید پوست، که ژنرال نماینده آنان بود، تحریک می کرد. شهرت او تنها با خوزه آنتونیو پائزیا بوس^{۳۶} قابل مقایسه بود. پیار حتی حمایت چند افسر سفیدپوست ارتش آزادیبخش را نیز به دست آورده بود. ژنرال همه قدرتش را به کار گرفت تا بتواند او را متقاعد کند؛ اما موفق نشد. به دستور ژنرال، پیار را دستگیر و به انگوستورا، پایتخت موقت، بردند. ژنرال در آن جا، همراه با افسران نزدیکش، که چند نفرشان اوراد آخرین سفرش بر روی رود ماگدالنا همراهی می کردند، قدرتی به هم زده بود. ژنرال از نظامیانی که دوست پیار بودند، هیئت منصفه ای تشکیل داد تا او را محاکمه کنند. خوزه ماریا کارنیو به عنوان دادستان

33. Santa Margarita María Alacoque

34. Piar

35. Manuel Piar

36. Boves

انتخاب شد. وکیل مدافع مجبور نبود در تمجید از بیار، به عنوان شخصی که همیشه علیه سلطه اسپانیاییها مبارزه کرده بود، مبالغه کند. به دلیل ترك ارتش، آشوبگری و خیانت، به بازگرداندن نشانهای نظامی و سپس به مرگ محکوم شد. هنگامی که پیار از نتیجه محاکمه مطلع شد، فکر می کرد ژنرال آن را تأیید نکند؛ بویژه در آن اوضاع که ژنرال موريجو چند شهر را تصرف کرده و روحیه آزادیخواهان بسیار ضعیف شده بود. ژنرال از هر طرف در فشار بود و صورانه به نظر همه، از جمله بریسینو مندز، گوش داد؛ اما در اراده اش بسیار مصمم بود. حکم بازگرداندن نشانهایش را لغو کرد؛ اما حکم اعدامش را تأیید کرد و دستور داد که آن را در انتظار عمومی اجرا کنند. در روز شانزدهم اکتبر، ساعت پنج بعد از ظهر در میدان اصلی شهر انگوستورا، شهری که شش ماه پیش خود پیار آن را از جنگ اسپانیاییها به در آورده بود، در زیر آفتابی بی رمق حکم اجرا شد. فرمانده جوخه اعدام دستور داد تلاش سگی را که بوقلمونها بر سر آن دعوا می کردند، جمع کنند و مراقب راههای ورودی باشند تا حیوانات نتوانند وارد شوند و شکوه آن اعدام را برهم زنند. آخرین خواسته پیار هم، که خود دستور آتش به جوخه بدهد، پذیرفته نشد و چشمانش را به زور بستند؛ اما از خدا حافظی او از این دنیا و پرچم، توانستند جلوگیری کنند.

ژنرال برای تماشای اجرای حکم نرفته بود. تنها کسی که همراه ژنرال در خانه ماند، خوزه پالاسیوس بود. هنگامی که صدای شلیک را شنیدند ژنرال را دید که برای خودداری از گریه تلاش می کند. ژنرال در اعلامیه ای که برای ارتش داد، گفت: "دیروز روز دردناکی برای قلب من بود." در بقیه عمرش، هر وقت که صحبت از این موضوع می شد، می گفت این يك ضرورت سیاسی بود که کشور را نجات داد و مانع جنگهای داخلی شد. به هر حال این بزرگترین نمایش قدرت در سراسر زندگی و مناسبترین آنها بود؛ زیرا با این عمل قدرت و ریاست خود را تثبیت و راه را برای پیروزی خویش باز کرد.

سیزده سال بعد، در دهکده سولداد نمی دانست که قربانی طبیعت شده است. پیرزنی زنده پوش باری از نارگیل بر فرش نهاده بود و برای فروش شیر آن از میدان گذشت و تا وقتی که از چشم پنهان شد، ژنرال به میدان خیره ماند. سپس به تنوی خود بازگشت و بی آن که کسی از او چیزی بپرسد، به سوال خوزه پالاسیوس، که سیزده سال در انتظار پاسخ آن بود، جواب داد.

ژنرال گفت: «دوباره هم این کار را خواهم کرد.»

ژنرال چنان ضعیف شده بود که راه رفتن برایش دشوار بود نه به سبب ترس از سقوط، بلکه برای همان رنج راه رفتن. برای بالا و پایین رفتن از پلکان خانه جا داشت کسی کمکش کند، با وجود این وقتی هم به کمک نیاز داشت، زیر بار نمی‌رفت. می‌گفت: "متشکرم، هنوز به تنهایی از عهده‌اش برمی‌آیم."

يك روز، دیگر نتوانست. هنگامی که تنها از پلکان پایین می‌رفت، سرش گیج رفت و سقوط کرد. برای یکی از دوستانش تعریف کرد: "بی آن که متوجه شوم، نیمه‌جان افتادم. حس کردم که پاهایم دیگر مال من نیست." در حقیقت وضع از این هم بدتر بود، زنده ماندنش به معجزه می‌مانست؛ بر لبه پلکان قرار داشت که افتاد و تنها برای وزن سبکش بود که غلت نخورد و همان جا بی حرکت ماند.

دکتر گاستل بندو به سرعت او را با کالسکه دون بارتولومه مولینارس، که از سفر قبلی در خانه ژنرال مانده بود، به بارانکاد سن نیکولاس برد. در راه از چشم چپش ماده غلیظی جاری شد که او را ناراحت می‌کرد. در طول راه بی حال بود و به نظر می‌آمد که دارد دعا می‌کند؛ در صورتی که قسمتهایی از شعرهای مورد علاقه‌اش را تکرار می‌کرد. دکتر گاستل بندو با دستمال چشمش را پاک می‌کرد و از این متعجب بود که چرا ژنرال با این همه حساسیت در انجام کارهای شخصی، خودش این کار را نمی‌کند. درست در موقع ورود به شهر و هنگامی که يك گله گاو نزدیک بود کالسکه او را واژگون کند، ژنرال به خود آمد. اما گاوها با درشکه يك کشیش تصادف کردند. کشیش در هوا چرخ زد و به زمین افتاد؛ اما به سرعت از جای برخاست. سر تا پایش از شن پوشیده بود و از پیشانی و دستهایش خون می‌آمد. هنگامی که اوضاع به حال عادی بازگشت، سر بازان مجبور شدند از میان مردم بیکار و بچه‌هایی که برای دیدن تصادف آمده بودند راه باز کنند. آنها

از هویت مسافری که همچون يك مرده در کالسکه نشسته بود خبر نداشتند. دکتر این کشیش را به عنوان یکی از نخبه پردازان ژنرال به او معرفی کرد. در آن زمان تمامی اسقفها، کلیساها و کشیشها را علیه ژنرال تحریک می کردند و این کشیش را از جامعه خود بیرون رانده بودند. ژنرال در آغاز متوجه موضوع و حرفهای دکتر نبود و تنها هنگامی از جریان آگاه شد که چند لکه خون بر روی لباس کشیش دید. او از ژنرال خواست تا قدرتش را به کار گیرد و کاری کند که دیگر گاوها آزادانه در خیابانها نگردند؛ بخصوص در چنین شهری که به دلیل وجود تعداد زیادی درشکه، راه رفتن نیز خطرناک بود.

ژنرال به او گفت: "ناراحت نباشید آقای محترم. تمام کشور همین طور است." خورشید ساعت یازده بر روی خیابانهای شنی و وسیع شهر بی حرکت می تابید و شهر را گرم می کرد. ژنرال خوشحال بود که در تنها زمان مناسب برای قایقرانی در یک هوای بد، که به بهبود او می انجامید، در آن شهر است؛ در رساله طب فرانسوی آمده بود که سرگیجه به هنگام دریاگر فتنگی برای پاک کردن معده و صفرا بسیار مفید است؛ اما پیدا کردن هوای بد و قایق کارساده ای نبود.

ژنرال مدت اقامتش را در خانه دون بارتولومه، در خیابان آنچا گذراند. ژنرال از نافرمانی بدن در بهبود یافتن، بسیار عصبانی بود. هیچ گونه فعالیت سیاسی نداشت و تنها کسانی را که به ملاقات می پذیرفت، دوستان شخصیش بودند که از آن شهر عبور می کردند. خانه ای بزرگ و خنک بود و صاحبخانه آن را برای ژنرال به بیمارستان خانوادگی تبدیل کرده بود. دون بارتولومه مولینارس یکی از افراد بشمار می بود که جنگ همه چیزشان را نابود کرده بود. تنها، شغل مدیریت پست برای باقی مانده بود و از ده سال پیش بی هیچ حقوقی همین شغل را داشت. مردی بسیار سخاوتمند و مهربان بود و به این دلیل ژنرال از سفر قبلی خویش او را پاپا صدا می زد. همسر دون بارتولومه زنی چاق و مهربان و بسیار پایند زندگی زنشویی بود و دست دوزیهایی می کرد که در کشتیهای اروپایی به قیمت خوبی به فروش می رفت. اما از زمانی که ژنرال به آن جا رسید، وقتش را سراسر صرف او می کرد تا جایی که حتی با فرناندا باریگادعوایشان شد؛ زیرا در عدسی، روغن زیتون می ریخت و می گفت که بسیار مفید است و ژنرال هم

به دلیل قدردانی، هر چند با اکراه آن را می خورد.

مسئله ای که این روزها ژنرال را بیش از همه ناراحت کرده بود، چرك چشمش بود و سرانجام پذیرفت که با آب بایونه آن را بشویند. برای رهایی از ناراحتیهای خویش و بعد از ظهرهای غم انگیز، برای ورق بازی به جمع افسران پیوست. در یکی از بحرانیهای روحی اش، همان طور که به شوخی وجدی با صاحبخانه ها گفتگو می کرد، گفت که يك مصالحه خوب و اساسی بهتر از برنده شدن در هزار جنگ کوچک است. این گفته آنان را سخت به شگفتی واداشت.

آقای مولینارس پرسید: "آیا درسیاست نیز چنین است؟"

ژنرال پاسخ داد: "این مسئله درسیاست بیشتر از همه صدق می کند. به توافق نرسیدن با سانتاندر همه ما را دارد نابود می کند."

مولینارس گفت: "تا زمانی که دوستان هستند، امیدی هم هست."

ژنرال گفت: "درست مسئله برعکس این است. این خیانت دشمنانم نبود؛ بلکه شتاب دوستانم بود که به پیروزیهای من خاتمه داد. همانها بودند که مرا در فاجعه قرارداد اوکائیا وارد کردند؛ در دام مسئله سلطنت انداختند و با همان دلایلی که بعداً مرا مجبور به استعفا کردند، نخست به من قبولانندند که باید انتخابات تازه ای انجام شود. اکنون هم در این کشور زندانیم کرده اند و دیگر چیزی ندارم که از دست بدهم."

انگار بارانی ابدی می بارید. گرما حتی در شب چنان شدت گرفته بود، که ژنرال ناگزیر شد چند بار پیراهنهای خیس از عرق خود را عوض کند. با ناراحتی می گفت: "احساس می کنم که مرا توی حمام کرده اند." يك روز بعد از ظهر بیش از سه ساعت در ایوان خانه نشسته بود و باران سیل آسایی را تماشا می کرد که تمامی زباله و آشغال محله های فقیرنشین، لوازم خانگی و لاشه حیوانات را با خود می برد و به نظر می آمد که به زودی خانه ها را نیز از بن ویران خواهد کرد.

کاپیتان خوان گلن^۲، رئیس شهر بانی، در میان آن توفان پیدایش شد و خبر آورد که زنی را از خدمتکارهای آقای بیسبال دستگیر کرده اند؛ زیرا موهای ژنرال را که در سولداد تراشیده بود، به عنوان شینی مقدس می فروخته است. ژنرال يك بار دیگر از تصور این که هر چه از آن اوست، در معرض فروش قرار خواهد گرفت، بسیار دل

شکسته شد.

ژنرال گفت: "با من طوری رفتار می کنند که انگار مرده ام." خانم مولینارس صندلیش را به میز آنها نزدیک کرده بود تا تمامی حرفهایشان را بشنود.

او گفت: "با شما همان طور که هستید رفتار می کنند؛ همچون يك قدیس." ژنرال گفت: "خیلی خوب، اگر این طور است، این زن بیچاره را آزاد کنید." دیگر چیزی نمی خواند. اگر مجبور می شد نامه ای بنویسد، آن را به فرماندودیکته می کرد و حتی نامه هایی را هم که باید مهر می کرد، نمی خواند. سراسر صبح را در ایوان می نشست و از آن جا، خیابانهای شنی، خری که سطل آب حمل می کرد، دختر سیاه ماهیفرش، بچه مدرسه هایی که سر ساعت یازده آزاد می شدند و کشیش را که کنار در کلیسا می ایستاد، تماشا می کرد.

در ساعت يك بعد از ظهر، هنگامی که بقیه می خوابیدند، ژنرال به خیابان می رفت؛ از کنار گودالهای آب گندیده می گذشت. سایه اش بوقلمونها را می ترساند؛ به هر طرف گذر می کرد و به معدود کسانی که هنوز او را، در این حال نیمه جان و با لباس شخصی، می شناختند، سلام می داد. آن گاه به پادگان سر بازان، ساختمانی بزرگ در مقابل بندر، سر می زد. نگران روحیه ارتش بود. ناگواریهای بسیار روحیه خوب آنها را خراب کرده بود و این موضوع از بی نظمی پادگانها، که دیگر غیر قابل تحمل شده بود، کاملاً آشکار بود؛ اما گروهبانی که ظاهراً از شدت گرمای هوای بی حال شده بود، حقیقت را به ژنرال بازگو کرد.

گروهبان گفت: "آن چه که پدر ما را در آورده است، روحیه بد ما نیست؛ بلکه سوزاک است."

تنها در آن هنگام بود که ژنرال به حقیقت پی برد. پزشکان محلی همه تلاش خود را به کار بستند؛ از محلولهای پرمنگنات تا شیر برای درمان استفاده کردند و چون موفق نشدند، موضوع را به ارگانهای نظامی رجوع دادند. آنها هم راه حلی نیافتند. همه شهر از این خطر آگاه بودند و همگان ارتش را به چشم يك ناقل بیماری و بدبختی می نگر بستند. ژنرال از موضوع کمتر از آن چه تصور می رفت، اطلاع داشت و مسئله را با پیشنهاد قرنطینه کردن سر بازان، به خیال خود، حل کرد. در آن هنگام که نرسیدن اخبار خوب یا بد ژنرال را به ستوه آورده بود، سوار کاری

ناشناس، از سانتامارتا، خبری نامفهوم از ژنرال مونتيجا برایش آورد که مضمون آن چنین بود: "مرد مورد نظر در دستهای ماست و کارها به خوبی پیش می‌رود." در نظر ژنرال این پیغام چنان عجیب و رمزی آمد که آن را يك موضوع بسیار مهمّ كشوری دانست و چنین پنداشت که مربوط به لشکرکشی به ریو آچا است؛ زیرا ژنرال به این موضوع اهمیت تاریخی خاصی می‌داد.

از زمانی که بی‌توجهی دولتها، سیستم رمزی پیامها را که در دوره جاسوسی علیه اسپانیاییها به کار می‌رفت و بسیار مفید بود از بین برد، بسیار عادی بود که پیامها به دلایل امنیتی، بسیار سردرگم و پیچیده باشند و همین سبب بسیاری از برداشتهای اشتباه می‌شد. ژنرال به بهانه خرید میوه، سبزیهای تازه و چند بطری شراب و آبجو، که در بازار محلی پیدا نمی‌شد، خوزه پالاسیوس را به سانتامارتا فرستاد. اما مأموریت اصلی او بی‌بردن به واقعیت آن پیام بود. مطلب بسیار روشن بود: منظور مونتيجا این بود که شوهر میراندا لیندسی از زندان اوندا به کارتاخنا منتقل شده است و چند روزی بیشتر طول نمی‌کشد تا آزادیش را به دست بیاورد. ژنرال از این معمای ساده چنان فریب خورده بود که حتی برای آزادی شوهر ناچیش در جامائیکا، هیچ خوشحال نشد. در اوایل ماه نوامبر، اسقف سانتامارتا در نامه‌ای که با خط خود نوشته بود، به ژنرال اطلاع داد که او واسطه شده تا آشوبی را که هفته پیش در دهکده مجاور به نام لاسیه ناگا^۳ به حمایت از شورشهای مردمی در ریو آچا به پا شده، خاموش کند. ژنرال نیز در نامه‌ای به خط خود از او تشکر کرد و به مونتيجا دستور داد که به طرز مناسبی از او قدردانی کند؛ اما ژنرال این خودنمایی اسقف و شتاب او را در ادای دینش، به هیچ وجه نپسندید. روابط ژنرال و اسقف استوزهیچ گاه خوب و عادی نبود. او در زیر پوشش لباس روحانیتش، يك سیاستمدار بود؛ اما در حقیقت از سیاست اطلاع چندانی نداشت و قلباً با جمهوری، با اتحاد سراسری آن سرزمین و با دیگر عقاید ژنرال مخالف بود. معاون کنگره آدمیرابله بود و در آن جا مأموریت اصلی خویش را، که به هم ریختن نقشه‌های سوکره بود، به خوبی انجام داد. هر دو در یافتن راه حلی برای مسئله ونزوئلا شریک بودند؛ اما اسقف همواره مانع کارهای سوکره می‌شد. خانم و آقای مولینارس که از آن اختلاف عقیده مطلع بودند، از صحبت ژنرال، به هنگام صرف عصرانه، هیچ تعجب

نکردند.

ژنرال گفت: "در کشوری که يك اسقف انقلابها را رهبری کند، معلوم نیست سرنوشت فرزندانمان به کجا خواهد کشید."

خانم مولینارس با لحنی ملایم و مهربان پاسخی سخت به ژنرال داد: "حتی اگر حق هم با جناب عالی باشد، نمی خواهم آن را بشنوم. ما پشتاپشت کاتولیک بوده ایم."

ژنرال به تندی جواب داد:

"بدون شك ما از آقای اسقف هم کاتولیک تر هستیم. او که به خاطر خدا در لاسیه ناگامیانیگری نکرد؛ این کارتها برای حفظ اتحاد دوستان خودش بود؛ زیرا در جنگ علیه کارتاخنا به آنها نیاز داشت."

آقای مولینارس گفت: "ما هم این جا مخالف استبداد کارتاخنا هستیم."

ژنرال گفت: "این را می دانم. هر فرد کلمبیایی، همچون يك کشور دشمن است." ژنرال، زمانی که در سولداد اقامت داشت، از مونتيجا خواسته بود که برایش کشتی کوچکی به بندر سابانيجا^۴ بفرستد تا بتواند با آن سفر کند و با سرگیجه اش صفرای خود را پاك کند و مونتيجا در این کار تأخیر کرده بود؛ زیرا دون خوآکین دمی بر ۵، يك اسپانیایی جمهوريخواه و شريك ناخدا الیرس، به او قول داده بود که يك کشتی بخاری برایش می فرستد. چون این قول عملی نشد، مونتيجا در اواسط ماه نوامبر يك کشتی انگلیسی فرستاد که بدون خیر قبلی به ساتنمارتار رسید. ژنرال به محض آگاهی از این خبر اعلام کرد از این موقعیت استفاده می کند و از کشور خارج می شود. ژنرال گفت: "تصمیم گرفته ام به هر کجا باشد بروم تا در این جا نمیرم." آن گاه به یاد آورد که کامیل در ایوانی پر از گل، در مقابل دریا به انتظار اوست. آهی کشید و گفت: "در جامائیکا مرا دوست دارند."

به خوزه پالاسیوس دستور داد که اسبابها را ببندد و خودش همان شب تادیر وقت به دنیال مدارکی بود که قصد داشت به هر ترتیبی شده پیدا کند و همراه خود ببرد. سرانجام چنان خسته شد که سه ساعت خوابید. وقتی بیدار شد متوجه نبود که در کجاست، تا موقعی که خوزه پالاسیوس به او گفت.

ژنرال گفت: "خواب دیدم که در سانتامارتا هستم. شهری بود بزرگ و تمیز و خانه‌هایی سفید و یک شکل داشت؛ اما کوهی مانع از دیدن دریا بود."

خوزه پالاسیوس گفت: "پس سانتامارتا نبوده. در کاراکاس بوده‌اید."

به این ترتیب خواب ژنرال نشان داد که به جامائیکا نخواهند رفت. فرناندو از صبح زود در بندر مشغول تهیه مقدمات سفر بود و در بازگشت به خانه، عمویش را دید که نامه‌ای به ویلسون دیکته می‌کند. نامه برای آوردن آن بود و ژنرال از او خواسته بود که گذرنامه جدیدی برایش بفرستد؛ زیرا گذرنامه دولت پیشین دیگر ارزشی نداشت. این تنها دلیلی بود که ژنرال برای لغو سفرش پیش کشید.

اما همه می‌دانستند که دلیل اصلی، خبرهایی بود که آن روز صبح از ریوآچا رسید و اخبار ناگوار قبلی را تأیید کرد. هر قطعه از این سرزمین در اقیانوس غرق می‌شد و خطر جنگ داخلی به شدت آن را تهدید می‌کرد. ژنرال گفت: "برای نجات ریوآچا، هر قربانی که لازم باشد، خواهیم داد." دکتر گاستل بندو، که برای ناراحتیهای سیاسی ژنرال بیش از بیماریش دلسوزی می‌کرد، تنها کسی بود که می‌توانست و می‌دانست که چگونه حقیقت را به او بگوید.

دکتر به ژنرال گفت: "دنیا دارد به آخر می‌رسد و شما هنوز نگران ریوآچا هستید."

پاسخ ژنرال سریع و قاطع بود:

"سرنوشت دنیا به ریوآچا بستگی دارد."

واقعاً به حرف خود اعتقاد داشت و از این که زمان برنامه‌ریزی شده برای حمله به مازاکاتیب فرارسیده بود، سخت نگران بود. نمی‌توانست نگرانی‌اش را پنهان کند و می‌دانست که با پیروزی فاصله زیادی دارند. همچنان که ماه دسامبر، با بعد از ظهرهای زردرنگش، نزدیک می‌شد، ژنرال می‌ترسید که ریوآچا یا تمامی آن منطقه را از دست بدهد و حتی نگران آن بود که در سراسر ونزوئلا آشوبی بزرگ درگیرد و در این صورت آخرین رؤیاهایش نیز نقش بر آب شوند.

هوا از هفته پیش روبه تغییر بود. بارانهای شدید و خسته‌کننده جای خود را به آسمانی صاف و شبهایی پرستاره داده بود. ژنرال گاه در تنوی خود و گاه در ورق بازی غرق می‌شد و از این دگرگونی طبیعت بی‌خبر بود. چند روز بعد، هنگام ورق بازی بادی از سوی دریا وزید. ورقهای ژنرال از دستش ریخت و در و پنجره‌ها به هم خورد. خانم مولینارس، هیجانزده از فرارسیدن زود هنگام این فصل، جیغ زد: "دسامبر آمد."

ویلسون و خوزه لارنسیو سیلبا پنجره‌ها را بستند تا باد خانه را به هم نریزد. ژنرال تنها کسی بود که در افکار خود غرق بود.

گفت: "دسامبر آمد و هنوز در همان جایی که بودیم، هستیم. راست است که می‌گویند داشتن گروهبانهای بد بهتر از ژنرالهای بی‌فایده است."

به ورق بازی ادامه داد؛ اما در میانه بازی به خوزه لارنسیو سیلبا دستور داد تا همه چیز را برای سفر آماده کند. سرهنگ ویلسون، که روزی پیش برای بار دوم اسبابهایش را از کشتی پیاده کرده بود، متحیر ماند.

گفت: "کشتی دیروز رفت."

ژنرال که این موضوع را می‌دانست گفت: "آن یکی خوب نبود. باید به ریو آچا برویم و ببینیم که آیا می‌شود این ژنرالهای شایسته را به پیروزی واداشت یا نه." پیش از آن که میز بازی را ترک کند، احساس کرد مجبور است برای صاحبخانه‌ها توضیح دهد. به آنها گفت: "دیگر حتی برای جنگ هم نیست؛ بلکه تنها حیثیت و آبرو در میان است."

آقای خواکین دمی یریک کشتی بادبانی به نام مانوئل^۶ در اختیار ژنرال گذاشت تا او به هر تریبی که می‌خواهد از آن استفاده کند؛ خواه برای بالا آوردن زرداب یا رفتن به مزرعه‌اش که سان پدرو الخاندرینو^۷ نام داشت، خواه رفتن به ریو آچا و نجات آن سرزمین پهناور. ژنرال ماریانو مونتیجا به همراه ژنرال خوزه ماریا کارنیو با مانوئل به بندر رسیدند. مونتیجا تریبی داد تا ناو امریکایی، گرامپوس^۸، مانوئل را اسکورت کند. این ناو علاوه بر مجهز بودن به توپ، جراح را نیز به نام دکتر نایت^۹ به همراه داشت. هنگامی که مونتیجا وضع وخیم ژنرال را دید، تنها تشخیص دکتر نایت را کافی ندانست و با دکتر گاستل بندو نیز مشورت کرد.

دکتر گاستل بندو گفت: "فکر نمی‌کنم که عمرش کفاف دهد تا سفر را به پایان برد. اما باید برود؛ هر کار دیگر از این شیوه زندگی بهتر است."

جریان آب مردابها بسیار کند بود، از آن بخارهای مرگ آوری متصاعد می‌شد. از این رو تصمیم گرفتند تا از اولین بادهای شمالی، که آن سال زودتر از همیشه وزیدن گرفته بود، استفاده کنند و راه دریارادریش گیرند. قایق بادبانهای چهارگوشی داشت؛

تمیز و مجهز بود و در آن اتاق مخصوصی برای ژنرال آماده کرده بودند. ژنرال باروچیه‌ای شاد پا بر عرشه کشتی گذاشت و برای دیدن مصب رودخانه ماگدلنا، که آلودگی آن رنگ آب دریا را نیز تا فاصله چند لگوآ تغییر داده بود، بر روی عرشه باقی ماند. یک شلوار کهنه مخمل به پا، کلاهی بر سر و کت نیروی دریایی انگلستان را که فرمانده ناویه او هدیه داده بود، بر تن داشت. ظاهری آراسته تر پیدا کرده بود.

ملوانهای گرامبوس به افتخار ژنرال کوسه بزرگی شکار کردند. در شکم کوسه بجز بعضی اشیای بی ارزش، چند عینک مردانه نیز یافتند. ژنرال از این لحظات بسیار لذت می برد؛ اما سرانجام خستگی او را از پای درآورد و به فکر فرو رفت. سپس خوزه پالاسیوس را صدا زد و در گوشش گفت:

”پاپا مولینارس حتماً حالا دارد تشکهای مرا می سوزاند و قاشق و دیگر وسایلم را خاک می کند.“

نزدیکیهای ظهر از کنار مرداب بزرگ گذشتند. خلیج بزرگی بود با آبهای گل آلود. پرندگان بر سر ماهیهای مرداب کشاکش داشتند. در دشت هموار، شوره زار و گرم میان مرداب و دریا، جایی که هوا پاکتر و نور شفاف تر بود، دهکده ماهیگیران قرار داشت و آن سوتر شهر کوچک و اسرارآمیز لاسیه ناگا دیده می شد. در سمت دیگر این خلیج بزرگ قله‌های برف آلود سلسله جبال سیرانوادا^{۱۰} سر بر آسمان کشیده بود.

قایق نرم و آرام در دریا پیش می رفت و حرکاتش چنان هموار بود که کوچکترین تغییری در حال ژنرال پیش نمی آمد تا بتواند زردایش رادفع کند. اما پس از چندی توفانی از سوی کوه برآمد و دریا متلاطم شد. مرغان دریایی و همه دنیا به دور سر ژنرال چرخیدن گرفت؛ عرق سردی بدنش را پوشاند و جشمانش پر اشک شد. چنان سبک شده بود که با وزش بادی از عرشه به دریا می افتاد و از این رو مو نتیجه او ویلسون اورانگه داشته بودند. بعد از ظهر، هنگامی که قایق وارد آبهای آرام خلیج سانتامارتا شد، در بدن ژنرال دیگر چیزی برای دفع شدن باقی نمانده بود و خسته و درمانده و رو به مرگ در اتاق خود دراز کشید. ژنرال مو نتیجه با دیدن این وضع سخت هر اسان شد؛ پیش از پیاده شدن از قایق دوباره دکتر نایت را به ملاقات ژنرال برد و دکتر دستور داد که او را با یک

صندلی به ساحل ببرند.

گذشته از بی‌علاقگی شخصی اهالی سانتامارتا به هر آن چه که رابطه‌ای با دولت داشت، دلایل دیگری نیز برای حضور نیافتن مردم دربندر وجود داشت. سانتامارتا، در راه تشکیل جمهوری مانع بزرگی بود. حتی پس از جنگ بوجاکا و کسب استقلال، نایب‌السلطنه سامانو به آن جا پناهنده شد و در انتظار رسیدن قوای اسپانیاییها ماند. ژنرال شخصاً بارها تلاش کرده بود تا آن شهر را آزاد کند؛ اما تنها مونتيجا و آن هم پس از استقرار جمهوری موفق به این کار شد. علاوه بر این، کینه آنان نسبت به کارتاخنا هم در روحیه آنها اثر منفی گذاشته بود و ژنرال نیز بی آن که بخواهد و بداند، با پشتیبانی و اظهار علاقه‌اش نسبت به مردم کارتاخنا، این وضع را بدتر می کرد. اما مهمترین دلیل اعدام دریا سالار خوزه پرودنسیا پادیجا بود که همچون ژنرال پیاردورگه بود. این کینه و نفرت با به قدرت رسیدن اوردانتا، که رئیس دادگاه نظامی بود که حکم اعدام را صادر کرد، شدت یافت. چنین بود که ناقوسهای کلیسا به صدا در نیامد و بی آن که کسی علت آن را بداند، تمامی باروت‌های موجود در قلعه مورو^{۱۱} را که قرار بود از آن جا به عنوان سلاح نظامی چند توپ شلیک کنند، مرطوب و بی اثر یافتند. سر بازان تا لحظاتی پیش از رسیدن ژنرال در کارپاک کردن شعاری از روی دیوار کلیسا بودند که نوشته بود: "زنده باد خوزه پرودنسیا." خبر ورود ژنرال بر کسانی که دربندر بودند، هیچ اثری نگذاشت. از همه مهمتر، غیبت اسقف استوز بود؛ کسی که پیش از همه از اخبار رسمی آگاه می شد.

دون خوآکین می‌یر، آن موجود خیالی را که در پتویی پیچیده شده بود، دو کلاه بر سر داشت و بی جان روی يك صندلی نشسته بود تا او را از قایق پایین آورند، تا آخر عمر فراموش نکرد؛ اما آن چه بیش از همه به خاطرش مانده بود، دست گرم او، نفس کشیدن دشوارش و ترك کردن صندلیش بود. او با یکایک اشخاص حاضر با گفتن نام کامل و درجه آنها سلام کرد و دست داد؛ اما خود را به زحمت نگه داشته بود و آجودانهایش به او کمک می کردند. آن گاه سوار بر کالسکه‌ای شد و در حالی که سرش را به صندلی تکیه داده بود، با چشمانی مضطرب، از پنجره به مناظری که از برابرش می گذشت، برای آخرین بار می نگرست.

تنها پس از عبور از يك خیابان به ساختمان قدیمی گمرک که به عنوان خانه برایش آماده کرده بودند، رسید. ساعت هشت شب روز چهارشنبه بود و در خیابان ساحلی خلیج اولین نسیمهای ماه دسامبر احساس می شد. خیابانها پهن و کثیف بود و خانه های سنگی با ایوانهایشان از خانه های بقیه کشور بهتر باقی مانده بود. بسیاری از خانواده ها در پیاده رو صندلی گذاشته و نشسته بودند و بعضی از آنها تا وسط خیابان از میهمانان نشان پذیرایی می کردند. نور گرمهای شبتاب بر روی درختان خیابان کنار خلیج از نور چراغهای خیابان بیشتر بود.

این خانه قدیمترین ساختمان کشور بود که دو بیست و نود و نه سال پیش ساخته شده و به تازگی تعمیر و بازسازی شده بود. اتاقی در طبقه دوم رو به خلیج برای ژنرال آماده کردند؛ اما او ترجیح داد که بیشتر اوقات را در سالن اصلی خانه بگذراند؛ زیرا آن سالن تنها جایی بود که دو قلاب برای آویختن ننو داشت. صفحه بزرگ چوبی کنده کاری شده ای نیز در سالن بود که شانزده روز بعد جسدش بر روی همین صفحه قرار می گرفت؛ پوشیده در او نیفورمی آبی رنگ، اما بی هشت دکمه طلایی که کسی آنها را در بحبوحه مرگ دزدیده بود.

تنها خود ژنرال بود که نمی دانست تا این حد به فرجام کار خویش نزدیک است. موثیجا در ساعت نه همان شب پزشکی فرانسوی به نام الکساندر پروسپروران^{۱۲} را به ملاقات ژنرال برد و او بی آن که نبض ژنرال را بگیرد، دریافت که مرگ ژنرال از سالها پیش آغاز شده. از لاغری گردن و قفسه سینه، و تنگی نفس وزردی صورتش حدس زد که ششهایش ناراحت است، این حدس چند روز بعد به یقین تبدیل شد. دکتر در اولین صحبتهایش، به اسپانیایی و فرانسه، پی برد که ژنرال قدرت زیادی در تغییر و پنهان کردن نشانه های بیماری و درد دارد و بسیار تلاش می کند تا در آن نخستین ملاقات نه سرفه کند و نه خلط بالا آورد. تشخیص اولیه او پس از آزمایشی تأیید شد. اما آن شب در نخستین گزارش پزشکی از سی و سه گزارش که در پانزده روز آینده منتشر کرد، به مشکلات روحی ژنرال نیز همچون مسائل جسمی اش اهمیت داده بود.

دکتر روران سی و چهار ساله بود؛ اعتماد به نفس و متانت خاصی داشت و خوب لباس می پوشید. شش سال پیش، به دلیل نارضایی از دولت و اوضاع فرانسه، به آن جا

آمده بود. اسپانیایی را به خوبی صحبت می کرد؛ اما ژنرال از موقعیت استفاده کرد و تسلط خود را به فرانسه به رخ او کشید.

دکتر گفت: "جناب عالی لهجه پاریسی دارید."

ژنرال خندان گفت: "لهجه محله رووی وین^{۱۳} است. شما چطور متوجه شدید؟"

دکتر پاسخ داد: "با این که تولدیم در یکی از دهکده های نرماندی^{۱۴} بود و همان جا

بزرگ شده ام، اما لهجه تمامی محله های پاریس را می شناسم."

ژنرال گفت: "شما پنیرهای خوب، اما شراب بدی دارید."

دکتر گفت: "شاید همین دلیل سلامت ما باشد."

دکتر با دست گذاشتن بر نقطه حساس، اعتماد ژنرال را به خود جلب کرد و این

اعتماد هنگامی بیشتر شد که هیچ دوايي برای او تجویز نکرد و با دست خود، شرتی را

که دکتر گاستل بندو آماده کرده بود، به دهانش گذاشت و تنها يك قرص آرام بخش به او

داد. ژنرال نیز که در حسرت خواب بود، با اشتیاق آن را گرفت و خورد. آن گاه در کوتاه

زمانی از هر دری سخن گفتند تا این که سرانجام قرص اثر خود را کرد و ژنرال خوابید.

دکتر با پنجه پا و بی صدا از اتاق خارج شد. ژنرال مونتيجا و چند افسر دیگر او را تا

خانه اش همراهی کردند و هنگامی که دکتر گفت می خواهد با لباس بخوابد تا در هر

ساعتی از شب که او را فراخواندند آماده باشد، مونتيجا بسیار نگران شد.

در طول هفته دکتر روران و نایت به توافق نرسیدند. دکتر روران تشخیص داده بود

سرما خوردگی کهنه ای که بر اثر بی توجهی کاملاً درمان نشده بود، به ششها آسیب

رسانده است. اما به دلیل تغییر رنگ پوست و تبهای متناوب، دکتر نایت معتقد بود که

مالاریاست؛ با این همه هر دو در وخامت حال بیمار توافق داشتند. از پزشکان دیگری

خواستہ شد که با تشخیص خود این اختلاف را حل کنند؛ اما دو پزشک از سانتامارتا و

چند پزشک دیگر از بقیه نقاط بی هیچ توضیحی از آمدن خودداری کردند. به این ترتیب

تصمیم گرفتند که درمان مشترکی را، به کمک شربت سینه برای رفع سرفه و گنه گنه برای

معالجه مالاریا، ادامه دهند.

در آخر هفته، ژنرال بدون اجازه و مشورت با پزشکان خود، لیوانی شیر الاغ نوشید

و همین حالتش را بدتر کرد. مادرش شیر الاغ را گرم می کرد و همراه با عمل می نوشید و

به او هم می داد و همواره می گفت برای رفع سرفه مفید است. اما در آن هنگام از طعم شیر و یادآوری خاطرات دوران کودکی، حال ژنرال وخیم شد و مدام استفراغ کرد؛ تا جایی که دکتر نایت سفرش را به جامائیکا جلو انداخت تا از آن جا دوفر متخصص بفرستد. دکتر نایت در این کار چنان شتابی به خرج داد که در آن زمان باور کردنی نبود؛ اما دیگر دیر شده بود.

با این حال در روحیه ژنرال نشانی از وضع بدنی و ناراحتیهای جسمی او دیده نمی شد. ژنرال چنان می نمود که گویی به این دردهای کشنده اهمیتی نمی دهد. شبها بیدار می ماند و با تحمل دردها، به فانوسهای قلعه مورومی نگر است و از خلیج رو به روی آن که در نظر او زیباترین خلیج دنیا بود، چشم بر نمی داشت.

گاهی می گفت: "از خیره شدن به خلیج چشمهایم درد گرفته است."

در طول روز تلاش می کرد تا همچنان روحیه گذشته را بروز دهد، ایبارا، ویلسون و فرناندورا صدامی زد و به آنان درباره نامه هایی، که دیگر حوصله دیکته کردن آنها را نداشت، دستورهایی می داد. تنها خوزه پالاسیوس دریافت که علت این همه اشتیاق برای بازگشت به دوران گذشته، رسیدن به فرجام کار است. اینک نامه ها سر نوشت دوستان و همراهانش را رقم می زد. کینه هایش را نسبت به منشی قدیمیش، ژنرال خوزه سانتانا، فراموش کرد و در وزارت امور خارجه پستی برایش پیدا کرد تا او که تازه ازدواج کرده بود، از زندگیش لذت ببرد. ژنرال خوزه ماریا کارنیورا، که بارها خوش قلبیش را ستوده بود، به راهی کشاند که پس از سالها به ریاست جمهوری ونزوئلا رسید. از آوردن آن خواست تا به اندرس ایبارا و خوزه لارنسیو سیلپا پستی بدهد تا دست کم بتوانند از حقوقی دائمی بهره مند باشند. سیلپا وزیر جنگ و نیروی دریایی کشورش شد و در سن هشتاد و دو سالگی بر اثر آب مرواریدی که آن همه از آن بیم داشت، درگذشت.

ژنرال تلاش کرد تا پدر و بریسنیو مندز را نیز وادارد که به نوئیبا گرانادا بازگردند و مقام وزارت جنگ را بپذیرد؛ اما شتاب زمان به او مهلت نداد. برای برادرزاده اش فرناندو وصیتنامه ای به جای گذاشت که راه او را برای به دست آوردن شغل خوبی در دولت هموار می کرد. به ژنرال دیه گو ایبارا، که نخستین آجدانش و یکی از معدود کسانی بود که با هم صریح و خودمانی سخن می گفتند و یکدیگر را تو خطاب می کردند، نصیحت کرد تا به جایی برود که برایش از ونزوئلا مفیدتر باشد. حتی در بستر مرگ برای ژنرال

خوستو بریسنیو، که پس از موضوع ریو آچا از او ناراحت بود، دستورهایی داد. شاید هیچ گاه افسرانش نمی توانستند تصور کنند که این توجهات ژنرال تا چه حد سرنوشت آنان را به یکدیگر پیوند خواهد زد. همه آنان تا آخر زندگی مشترکی داشتند و سرنوشت چنین خواسته بود که پنج سال بعد دوش به دوش هم و همراه با فرمانده پدر و کاروخو، در ونزوتلا برای اتحاد آن سرزمین و به پشتیبانی از بولیوارسیم به نبرد برخیزند.

دیگر نگران سیاست نبود؛ بلکه در فکری تیمانی بود که به جای می گذاشت و ویلسون از نامه ای که ژنرال به او رداننا نوشته بود، به خوبی این را دریافت؛ در نامه آمده بود: "مسئله ریو آچا اهمیتی ندارد و دیگر کاری از دست ما بر نمی آید." همان بعد از ظهر نامه ای غیر منتظره از اسقف استوز رسید. در این نامه از ژنرال خواسته شده بود که بر دولت مرکزی اعمال نفوذ کند تا سانتامارتا و ریو آچا را به عنوان دو استان به رسمیت بشناسند تا به این ترتیب به مشکل تاریخی کارتاخنا پایان داده شود. هنگامی که خوزه لارنسیو سیلیبا خواندن نامه را تمام کرد، ژنرال به علامت نارضایی سری تکان داد و گفت: "تمام افکاری که به مغز این کلمبیا بیها خطور می کند، به جدایی طلبی ختم می شود." سپس، هنگامی که با فرناندو نامه های رسیده را بررسی می کرد با ناراحتی بیشتری به او گفت:

"حتی به او جواب هم نمی دهی. باید صبر کنند تا پس از آن که مرادفن کردند هر طور که خواستند این مسئله را حل کنند."

اشتیاق و نگرانیش برای تغییر آب و هوا نزدیک بود او را دیوانه کند. هرگاه هوا مرطوب بود، هوای خشک، اگر سرد بود، هوای گرم و اگر کوهستانی بود، هوای ساحلی می خواست. از این رو همواره بی قرار بود؛ یک بار دستور می داد که پنجره ها را باز کنند تا هوای تازه وارد خانه شود و باز دستور بستن آنها را می داد؛ گاهی می خواست که صندلیش را پشت به نور بگذارند و دوباره جای صندلی را عوض می کرد. به نظر می رسید تنها زمانی که بدن بی جاننش را به درون تنو می انداخت، آرامش می یافت. زندگی در سانتامارتا چنان غم انگیز شده بود که وقتی ژنرال اندکی آرامش خود را بازیافت و تصمیم گرفت به خانه بیلاقی آقای می یر نقل مکان کند، دکتر روران نخستین کسی بود که او را تشویق کرد؛ زیرا می دانست که این نشانه ناتوانی و مرگی محتمل است. درست پیش از سفر به یکی از دوستانش نوشت: "حداکثر تا یکی دو ماه دیگر

بیشتر زنده نخواهم بود.“ این گفته تعجب همه را برانگیخت؛ زیرا در زندگی به ندرت از مرگ صحبت کرده بود.

سان پدرو الخاندینو به فاصله يك لگوآ از سانتامارتا در پای کوههای سیرانوادا واقع بود و از يك مزرعه نیشکر و يك کارخانه شیرینی پزی تشکیل می شد. ژنرال در کالسکه آقای می یر مسیر خاکی مزرعه را پیمود و این همان راهی بود که ده روز بعد، جسدش، پیچیده در پتویی کهنه، از آن بازگشت. ژنرال پیش از آن که خانه را ببیند، فضای اشباع شده از گرمی ملاس را احساس کرد و در خود فرو رفت.

آهی کشید و گفت: “بوی سان ماتو را می دهد.”

مزرعه سان ماتو که به فاصله بیست و چهار لگوآ از سانتامارتا قرار داشت، خاطره دل تنگهایش را زنده می کرد. در آن جا بود که در دوسالگی پدر، در نه سالگی مادر و در بیست سالگی همسرش را از دست داد. در اسپانیا با دختری زیبا از خویشاوندان ثروتمند خود ازدواج کرد. در آن زمان، که مسئول امور مالی مزرعه بود، تنها آرزویش خوشبخت بودن در کنار همسرش بود. هیچ گاه دقیقاً معلوم نشد که مرگ همسرش، پس از گذشت تنها هشت ماه از ازدواجشان، در نتیجه تبی شدید و خطرناک رخ داد یا بر اثر حادثه ای در خانه. ژنرال تا آن هنگام جوانی خوشگذران و بی علاقه به سیاست بود؛ اما با مرگ همسرش بار دیگر در تاریخ زاده شد و از آن پس بود که تبدیل به مردی شد که بایست باشد. دیگر هیچ وقت از او و علت مرگش سخن نگفت؛ هیچ وقت او را به یاد نیاورد و سعی نکرد که کسی را جانشین او کند. تقریباً در همه شبهای عمرش خواب خانه سان ماتو را می دید و پدر، مادر، خواهران و برادرانش نیز بسیار به خوابش می آمدند. اما هیچ گاه همسرش را به خواب نمی دید؛ زیرا او را در عمق مرداب فراموشی دفن کرده بود و این تنها چاره، هرچند بی رحمانه، برای ادامه زندگی بدون او بود. تنها چیزی که برای يك لحظه یاد همسرش را در او زنده کرده بود، بوی ملاس و بی پروایی برده های مزرعه سان پدرو الخاندینو بود که حتی نگاهی از سر ترحم نیز بر او نیفکندند. در اطراف خانه درختان بلندی قرار داشت و دیوارها را نیز برای آمدن او سفید کرده بودند. این نیز مزرعه دیگری در زندگی بود؛ مزرعه ای که سر نوشت، او را برای مردن به آن کشانیده بود.

ژنرال ناگهان گفت: “نامش ماریا ترزا رودریگز دل ترو ای الایزا^{۱۵} بود.”

آقای می پر که متعجب شده بود پرسید:
 "اسم چه کسی بود؟"

ژنرال پاسخ داد: "نام کسی که همسر من بود." سپس به سرعت افزود: "خواهش می کنم فراموش کنید؛ تنها يك خاطره از دوران جوانی بود."
 دیگر سخنی نگفت.

اتاق خوابی که به او اختصاص داده بودند، خاطرات دیگری را در او زنده کرد؛ چنین بود که با دقت تمام آن را بررسی کرد؛ گویی هر شینی از این اتاق رازی را برایش بازگو می کرد. تختی بزرگ، يك کمده، يك کاناپه چوبی و يك صندلی راحتی با پوشش مخمل سرخ در اتاق قرار داشت. بر دیوار کنار پنجره، يك ساعت هشت ضلعی آویخته بود که ساعت يك و هفت دقیقه را نشان می داد.
 ژنرال گفت: "قبلا این جا بوده ایم."

پس از آن که خوزه پالاسیوس ساعت را تنظیم و كوك کرد، ژنرال در نویش دراز کشید و سعی کرد حتی برای يك دقیقه هم که شده بخوابد. تنها در آن هنگام بود که سیبیرانواد را از میان پنجره دید. مانند آن بود که تابلویی بر دیوار نشانده باشند. چند لحظه بعد افکارش در اتاقهای گوناگون دوران زندگی گم شد.

گفت: "در هیچ زمانی خود را این قدر نزدیک به خانه ام حس نکرده بودم."
 شب اول را در خانه سان پدروالخاندرینو بسیار خوب خوابید. هنگام صبح روحیه و وضع جسمیش چنان خوب بود که به دیدن مزرعه و کارخانه رفت؛ از نژاد گاوهای اصیل آن جا تعریف کرد؛ کمی غسل خورد و همه حاضران را از اطلاعات خود در باره اداره يك مزرعه به حیرت انداخت. ژنرال مونتینجا که از این تغییر وضع ناگهانی ژنرال متعجب شده بود، از دکتر روران خواست که حقیقت رابه او بگوید، دکتر توضیح داد که این بهبود حالت تنها جنبه خیالی دارد و در افراد محتضر بسیار دیده شده است و مرگ ژنرال مسئله چند روز و حتی چند ساعت است. مونتینجا از این گفته چنان یکه خورد که مشتی به دیوار کوبید و دستش را به شدت مجروح کرد. مونتینجا از آن لحظه به بعد دیگر آن آدم همیشگی نبود و تا آخر عمر هیچ گاه به حال اولیه خود بازنگشت. تا پیش از این همیشه به دلایل سیاسی و از روی مصلحت به ژنرال دروغ گفته بود؛ اما از آن روز به بعد از سر ترحم به او دروغ می گفت و به هر کسی که به گونه ای با ژنرال تماس داشت، دستور داده بود که همین کار را بکند.

در همان هفته هشت افسر عالی رتبه که به دلیل فعالیت‌های ضد دولتی از ونزوئلا اخراج شده بودند، به آن جا رسیدند. در میان آنان افراد سرشناسی همچون نیکولاس سیلیا^{۱۶}، ترینی داد پرتو کاررو^{۱۷} و خولیان اینفانته^{۱۸} بودند که از سران جنگ‌های آزادی به شمار می‌آمدند. مونتینجا از آنها تقاضا کرد که نه تنها اخبار ناگوار را از او پنهان دارند، بلکه در گفتن خبرهای خوش مبالغه کنند. آنان از عهده این کار به خوبی برآمدند و چنان گزارش دلگرم‌کننده‌ای از اوضاع کشور ارائه دادند که توانستند نور دوران گذشته را در چشم‌های ژنرال روشن کنند. ژنرال موضوع ونزوئلا و ریو آچارا که از یک هفته پیش نادیده گرفته بود، دوباره به میان کشید و گفت:

“هیچ گاه موقعیتی بهتر از این برای یک شروع دوباره نداشته‌ایم.” سرانجام با اعتقادی محکم کلامش را چنین پایان داد: “رزی که من دوباره به دره آراگوا پا بگذارم، تمای ملت ونزوئلا به حمایت از من قیام خواهند کرد.”

در یک بعد از ظهر، با حضور و کمک افسرانی که به ملاقاتش آمده بودند، طرح نقشه نظامی جدیدی را ریخت. سراسر آن شب را افسران مجبور شدند که به پیشگوییهایی ژنرال درباره بازسازی امپراتوری عظیم رؤیاهایش گوش کنند. همه آنها در این فکر بودند که به صحبت‌های یک دیوانه گوش می‌دهند و تنها مونتینجا به خود جرأت داد تا این تصور آنان را زیر سؤال ببرد.

مونتینجا به آنها گفت: “به یاد داشته باشید که در کاساکوئیم^{۱۹} نیز همه همین فکر را می‌کردند.”

هیچ کس روز چهارم ژوئیه سال ۱۸۱۷ را فراموش نکرده بود؛ روزی که ژنرال همراه با تعداد کمی از افسران ناگزیر شدند شب را در دریاچه کاساکوئیم بگذرانند. تا از چنگ ارتش اسپانیا که نزدیک بود آنها را در فضایی باز غافلگیر کند، در امان باشند. ژنرال نیمه‌عریان بود و از شدت تب می‌لرزید و در همان حال ناگهان با فریاد، گام به گام کارهایی را که در آینده قرار بود انجام دهد، اعلام کرد: تصرف فوری انگوستورا، عبور از کوه‌های آند برای آزاد کردن نوئباگرانادا و ونزوئلا در راه بنیانگذاری کلمبیا و سرانجام تسخیر سرزمینهای پهناور جنوب تا پرو. در آخر گفت: “سپس به کوه چیم

16. Nicolás Silva

17. Trinidad Portocarrero

18. Julián Infante

19. Casacoima

بورازو^{۲۰} صعود خواهیم کرد و بر روی قله‌های پر برف آن پرچم سه‌رنگ امریکای بزرگ متحد و مستقل را نصب می‌کنیم.“ در آن زمان نیز همراهانش تصویری کردند که عقلش را ازدست داده است؛ با این وجود، تمامی پیش‌بینی‌هایش در کمتر از پنج سال به حقیقت پیوست.

اما متأسفانه پیشگویی‌هایش در سان پدروالخاندرینو تنها رؤیاهایی بیش نبود. بروز حالت‌هایی که در ژنرال یک هفته به تأخیر افتاده بود، ناگهان به صورت توفانی نابودکننده ظاهر شد. ژنرال چنان کوچک شده بود که مجبور شدند آستین پیراهنش را یک بار دیگر تا بزنند و شلوار مخملش را چند سانتیمتر کوتاه کنند. در اوایل شب، آن هم بیش از سه ساعت نمی‌توانست بخوابد و بقیه شب را یا هذیان می‌گفت و یا با سرفه و سکسکه دست و پنجه نرم می‌کرد؛ سکسکه‌ای که از سانتامارتا شروع شده بود و هر لحظه شدیدتر می‌شد. بعد از ظهرها، هنگامی که بقیه می‌خوابیدند، ژنرال با تماشای قله‌های برف گرفته از میان پنجره اتاقش دردهای خود را تسکین می‌داد.

چهار بار از اقیانوس اطلس عبور کرده و تمامی سرزمینهای آزاد شده را، بیش از هر کس، با اسب زیر پا گذاشته بود؛ اما هیچ‌گاه وصیت نوشته بود. ژنرال می‌گفت: “هیچ چیز ندارم که برای کسی بگذارم.“ ژنرال پدرو الکانتارا هرآن، در سانتافه، هنگامی که قصد سفر داشت، به ژنرال پیشنهاد کرد که وصیتنامه‌ای بنویسد؛ اما او به طور جدی به هرآن گفته بود که هنوز زمان مرگش فرانسیده است و کارهای بسیار لازمی دارد که نخست باید آنها را انجام دهد. با این همه، در سان پدروالخاندرینو، خودش اولین کسی بود که پیشنهاد نوشتن آخرین آرزوها و حرفهایش را داد. هیچ‌گاه معلوم نشد که آیا این پیشنهاد آگاهانه بود یا تنها جرعه‌ای بود که از قلب مصیبت‌زده‌اش برخاست.

چون فرناندو بیمار بود حرفهایش را به خوزه لارنسیو سیلپا دیکته می‌کرد؛ حرفهایی که در آغاز بسیار بی‌ربط و بیشتر درباره نومیديها و شکستهایش بود؛ نمی‌توان بر امریکا فرمانروایی کرد، هر کسی را که انقلاب کند به دریا می‌ریزند، این کشور سرانجام به دست ستمگرانی از هر نژاد و رنگ می‌افتد، هزارویک فکر غم‌انگیز و ناامیدکننده دیگر که بارها در نامه‌هایی به دوستان مختلفش آنها را بیان کرده بود.

۲۰. Chimborazo یا شیمبورازو قله‌ای به ارتفاع ۶۲۶۷ متر در اکوادور - م.

ساعتها، حتی بی هیچ استراحتی برای سرفه کردن، یکسره افکارش را دیکته می کرد. خوزه لارنسیو سیلیبا توانست پایه پای ژنرال پیش رود و اندرس ایبارا نیز پس از مدتی نوشتن با دست چپ خسته شد. هنگامی که تمام منشیها و آجودانهایش خسته شدند تنها یک گروهبان سواره نظام به نام نیکولاس ماریانو دپاز^{۲۱} مانده بود که تا آن هنگام هر چه ژنرال می گفت، با خطی خوش می نوشت. کاغذش تمام شد و درخواست کاغذ بیشتر می کرد؛ اما رسیدن کاغذ چنان به درازا کشید که مجبور شد روی دیوارها بنویسد. ژنرال او را بسیار تقدیر کرد و دو هفته تیری را که در یک دوئل عشقی به کار رفته و هدیه ای از طرف ژنرال لورنزو کارکامو بود، به او داد.

آخرین وصایای ژنرال این بود که جسدش را به ونزوئلا ببرند، کتابهایی را که به ناپلئون تعلق داشت، به دانشگاه کاراکاس اهدا کنند؛ به خوزه پالاسیوس به دلیل خدمت مداومش هشت هزار پزو بدهند؛ کتابهایی را که در کارتاخنا به امانت پیش آقای پاباخثو گذاشته بسوزانند؛ مدالی را که مجلس بولیوی برای قدردانی به او داده، به محلّ اولش بازگردانند؛ شمشیر زرینی را که بر آن سنگهای قیمتی نشانده بودند و دریا سالار سوکره به او هدیه کرده، به بیوه او بازگردانند. و سرانجام این که باقیمانده اموالش شامل معادن آروآ میان دو خواهر و برادرزاده هایش تقسیم شود. دیگر بیش از این چیزی نبود؛ زیرا از باقیمانده همان اموال می بایست چند وام کوچک و بزرگ از جمله بیست هزار پزوی پروفیسور لانکاستر را بپردازند.

در میان این همه محاسبات، از سر رابرت ویلسون نیز برای پسرش قدردانی ویژه ای به عمل آمد. برای این کار جای تعجبی نبود؛ اما از ژنرال الری، که به دستور خود ژنرال و برای کمک به او در کارتاخنا باقی مانده بود و نتوانست شاهد مرگ ژنرال باشد، تشکری نشد و این بسیار شگفت آور بود.

نام هردو آنها برای همیشه به نام ژنرال وابسته شد. ویلسون بعدها مسئول اتاق بازرگانی بریتانیا در لیما و کاراکاس شد و همیشه در خطّ مقدم مسائل سیاسی و نظامی این دو کشور قرار داشت. الری نخست در کینگستون اقامت داشت و سپس زمان درازی کنسول کشورش در سانتافه شد و همان جا در پنجاه و یک سالگی درگذشت. در این مدّت سی و چهار جلد کتاب درباره زندگی‌اش همراه با ژنرال نوشت. زندگانی آرام و

بر باری داشت که در جمله‌ای خلاصه کرده بود: "هنگامی که آزادببخش مرد و تمام کوششهایش به باد رفت، من در جامائیکا اقامت گزیدم و به نوشتن خاطراتم مشغول شدم."

از روزی که ژنرال وصیت خود را نوشت، دکتر همه سعی و تلاش خود را به کار بست؛ بر پاهایش ضماد مالید؛ ستون فقراتش را چرب می کرد و ماساژی داد و تمام بدنش را روغنهای مسکن می مالید. بیوست موروثیش را با مسهلهایی بسیار قوی به طور موقت معالجه کرد. دکتر همچنین سعی کرد سردرد و تب ژنرال را نیز درمان کند. در این درمان از نوعی حشره به نام کانتاریدا^{۲۲} استفاده می شد؛ هنگامی که آن را نرم می کردند و روی پوست می گذاشتند، تاولهایی سر برمی آورد که هر نوع دارویی را می توانست جذب کند. دکتر روران پنج تاول بر روی گردن و یکی بر ماهیچه پای ژنرال ایجاد کرد. این درمان سبب بی نظمی در دفع ادرار و ازدیاد آن شد و در آخر به درد مثانه و خونریزی انجامید. همان طور که دکتر روران در کالبد شکافی پی برد، این عوارض باعث شده بود که مثانه کاملاً خشک شود و به دیواره لگن بچسبد. یک قرن و نیم پس از آن بسیاری از پزشکان بر آن شدند که علت اصلی مرگ ژنرال درمان با آن حشرات بوده است. بویایی ژنرال بسیار حساس شده بود؛ به طوری که دکتر و داروسازش، آگوستو توماسین^{۲۳}، را وامی داشت برای گریز از بوی دارو از او دور بایستند. در آن هنگام بیش از هر زمان دیگری فضای اتاقش را با ادکلن آغشته می کرد؛ با دست خود اصلاح می کرد و ریش می تراشید و همه این کارها را با قدرتی غیر طبیعی و برای مقابله با مرگ انجام می داد.

در دومین هفته دسامبر سرهنگ لوئیس پرودلا کرویکس^{۲۴} از سانتامارتا عبور کرد. او قبلاً در ارتش ناپلئون و تا چندی پیش آجودان ژنرال بود. پس از ملاقات با ژنرال فوراً نامه‌ای به منوئلا نوشت و او را از حال وخیم ژنرال با خبر کرد. منوئلا به محض دریافت نامه به طرف سانتامارتا حرکت کرد؛ اما در گوادواس دریافت که ژنرال در گذشته است. این خبر او را از صحنه زندگی بیرون راند. در روزمرگی و کارهای خود فرورفت و تنها چیزی که برایش ماند، دو صندوق از مدارک ژنرال بود که توانست آنها را در محل امنی در سانتافه پنهان کند. پس از چند سال، ژنرال دانیل اولری به دستور

22. Cantárida

23. Augusto Tomásín

24. Luis Peru de Lacroix

شخص منوئلا این مدارک را بیرون آورد. در زمان ژنرال ساتاندر، منوئلا نخست به جامائیکا و سپس به بندر دورافتاده‌ای در اقیانوس آرام به نام پائیتا^{۲۵} تبعید شد. در آن جا به دوزنگی می‌پرداخت و تا جایی که آرتروز دستش اجازه می‌داد، شیرینیهایی به شکل حیوانات تهیه می‌کرد و می‌فروخت. همسرش دکتر تورن^{۲۶} را در مزرعه‌ای با چاقو کشتند تا پول اندکی را که به همراه داشت، بدزدند. در وصیت خود خواسته بود همان مقداری را که منوئلا برای ازدواجشان خرج کرده بود، به او بازگردانند. اما این پول هیچ‌گاه به دست منوئلا نرسید. در دوران تنهایی، سه نفر به دیدار منوئلا رفتند و این دیدارها منوئلا را سخت دلگرم کرد. نخستین نفر، استاد سیمون رودریگز بود که همراه با منوئلا خاکسترهای شکوه و جلال ژنرال را زیرورو کردند و خاطرات گذشته را به یاد آوردند. دیگری، آزادیخواه ایتالیایی ژوزف کاریبالدی^{۲۷} بود که از جنگ علیه دیکتاتوری آرژانتین بازمی‌گشت و سومین نفر، نویسنده معروف هرمان ملویل^{۲۸} بود که برای به دست آوردن اطلاعات و مدارکی راجع به موبی دیک^{۲۹}، در دریاها و اقیانوسها سفر می‌کرد. منوئلا در پایان عمر خود بر اثر شکستگی کمر معلول شده بود. او در نومی خوابید و برای مردم فال ورق می‌گرفت و عشاق جوان را اندرزمی داد. در پنجاه و نه سالگی در پی شیوع یک بیماری مسری درگذشت و تابوتش را همراه با کاغذهای ژنرال که در آن بود، مأموران بهداشت آتش زدند. در میان آن کاغذها نامه‌های شخصی با ارزش ژنرال به منوئلا نیز وجود داشت. طبق آن چه به پرو دلاکرویکس گفته بود، تنها اموالی که از ژنرال برایش باقی ماند، مشتی از موی سر او و یک لنگه دستکش بود.

وضعی که پرو دلاکرویکس در خانه سان پدرو الخاندرینو دید، نشان از بی‌نظمی مطلق داشت. همه چیز به هم ریخته بود. افسران در هر ساعتی که خوابشان می‌گرفت، می‌خوابیدند و چنان زودرنج و حساس شده بودند که حتی آرامترین آنان، خوزه لارنسیو سیلیبا، یک بار بر روی دکتر روران که او را به سکوت خوانده بود، شمشیر

25. Paita 26. Thorn 27. Giuseppe Garibaldi

28. Herman Melville

۲۹. *Moby Dick*، یا نهنگ سفید نام کتابی است از هرمان ملویل که به فارسی هم ترجمه شده است

کشید. فرناندا باریگا دیگر نمی توانست پاسخگوی تقاضاهای وقت و بی وقت افسران برای غذا باشد. برخی نیز از فرط نومیدی، شب و روز ورق بازی می کردند و هیچ توجه نداشتند که آن چه می گویند به گوش آن بیمار در حال مرگ، که در اتاق مجاور بود، می رسد. یک روز بعد از ظهر، هنگامی که ژنرال از شدت تب تقریباً بیهوش بود، شخصی بر روی ایوان با صدایی بلند از دریافت تنها دوازده پزو و بیست و سه سنتا برای فروش نیم دوچین تخته، دوست و بیست و پنج میخ، ششصد میخ سر پهن معمولی و پنجاه میخ طلایی از آن نوع، ده نوار کتان، ده نوار ابریشمی و شش نوار پارچه ای مشکی، شکایت می کرد.

این فریاد شکایت صداهای دیگر را خاموش کرد و فضای خانه سراسر از آن پر شد. دکتر روران در اتاق خواب باند دست شکسته ژنرال مونتینجا را عوض می کرد و هر دو دریافتند که ژنرال با آن حال وخیم به آن سروصدا گوش می دهد و متوجه آن شکایت و حساب و کتاب هست. مونتینجا سرش را از پنجره بیرون کرد و با صدایی بلند فریاد زد:

”پدرسگ خفه شو.“

ژنرال بی آن که چشم بگشاید، مداخله کرد.

گفت: ”راحتش بگذارید. هر حساب و کتابی باشد، می توانم گوش دهم.“

تنها خوزه پالاسیوس می دانست که ژنرال بی برده که این فریادها برای دوست و پنجاه و سه پزو، هفت رئال^{۳۰} و سه کوارتینجا^{۳۱} است که شهرداری برای مراسم تشییع جنازه ژنرال جمع آوری کرده بود و آن فهرست بلند بالایی میخ و پارچه چیزی نبود جز وسایلی که برای ساختن تابوت و قبرش لازم می آمد. به دستور مونتینجا، خوزه پالاسیوس مأمور شد نگذارد که هیچ کس، با هر درجه و مقامی، وارد اتاق شود، خود او چنان در مراقبت از بیمار کوشا بود که بسیاری گمان بردند ژنرال دیگر مرده است. مونتینجا گفت: ”اگر از اول چنین قدرتی به من داده بودند، این مرد تا صد سال دیگر زنده می ماند.“

فرناندا باریگا می خواست داخل اتاق شود.

گفت: ”آن قدر که این پدر مرده از زنها خوشش می آید، نمی تواند بی آن که زنی

۳۰. Real از اجزای پزو واحد پول - م.

۳۱. Cuartilla از اجزای پزو - م.

بالای سرش باشد، جان دهد، هر چند که مثل من زشت و پیر و به درد نخور باشد.“
 اما به او اجازه ورود ندادند. در کنار پنجره نشست تا برای ژنرال دعا بخواند. پس از آن هم در همان خانه تا پایان عمرش عزادار باقی ماند تا در صدویک سالگی درگذشت.
 هنگامی که کشیشی از یک دهکده همسایه به نام ماماتو کو^{۳۲} در شب چهارشنبه به آن جا آمد، فرناندا بود که جاده را برای کشیش و همراهانش گلباران کرد. پیشاپیش کشیش دسته‌ای از دختران بومی حرکت می‌کردند که لباسهای گشاد کتانی بر تن داشتند. آنها با فانوسهایی جاده را روشن می‌کردند و به زبان خود اشعاری مناسب مراسم تشییع جنازه می‌خواندند. فرناندا سراسر جاده را گلباران کرد. چنان لحظات غم‌انگیزی بود که هیچ کس جرأت نکرد آنان را از این کار بازدارد. هنگامی که ژنرال احساس کرد که وارد اتاق می‌شوند، برخاست و روی تختش نشست؛ آن گاه چشمه‌ها را با بازوانش پوشاند تا نور فانوسها اذیتش نکند. سپس دستور داد خارج شوند و فریاد زد:

”این فانوسها را از این جا ببرد، انگار شبیخند.“

فرناندو نمی‌خواست که اوضاع نابسامان خانه و اهل آن ژنرال را از بیای درآورد. به این دلیل به گروهی آوازه‌خوان از ماماتو کو پول داد تا یک روز تمام، در زیر درختان حیاط خانه، بخوانند و بنوازند. ژنرال از آرامشی که از آن موسیقی یافته بود، چنان شادمان شد که دستور داد لا ترینیتاریا^{۳۳} را چندین بار تکرار کنند. این آهنگ مورد علاقه‌اش بود و در سراسر کشور نیز بسیار شهرت داشت؛ زیرا ژنرال به هر جا که می‌رفت، شخصاً نسخه‌هایی از این اشعار را پخش می‌کرد.

کنیزکان بومی فانوسهایشان را بر زمین نهادند و تامدتی دراز ژنرال را از میان نرده جلوی پنجره تماشا کردند. خود را در ملافه سفیدی پوشانده بود. لاغرتر و رنگ پریده‌تر از آن بود که پس از مرگ به نظر می‌رسید، موهای تازه‌ای روی سرش دیده می‌شد. پس از هر قطعه‌ای که نواخته می‌شد، نوازندگان را تشویق می‌کرد و برایشان دست می‌زد. هنگام ظهر، شادمان و سر حال از آن موسیقی، فنجانی سوپ و کمی خوراک مرغ خورد. سپس آینه‌ای خواست تا خود را در آن ببیند و گفت: ”با این چشمها هنوز نمی‌میرم.“ امید تازه‌ای که دکتر روران بتواند معجزه‌ای انجام دهد، دوباره در همه زنده

شد. اما ژنرال درست هنگامی که همه امیدوار بودند، ژنرال ساردا^{۳۴} را با افسری اسپانیایی که سانتاندریک روز پس از نبرد بوجاکا بی محاکمه اعدام کرده بود، اشتباه گرفت. از آن پس حالش به وخامت گرایید و دیگر از آن وضع به در نیامد و با نیروی کمی که برایش مانده بود، دستور داد که نوازندگان را آن قدر از آن جا دور کنند که صدایشان آرامش وی را به هم نزنند. هنگامی که عصبانیتش فرونشست، به ویلسون دستور داد تا نامه‌ای به بریسنیو مندز بنویسد و از او بخواهد که برای نجات کشور از این وحشت و نابسامانی با او در اتنا همکاری کند. تنها یک خط را خود به ویلسون دیکته کرد که سر آغاز نامه بود: "در آخرین لحظات عمرم این نامه را برایتان می نویسم."

آن شب تا دیرگاه با فرناندو سخن می گفت و برای نخستین بار درباره آینده اندرزهایی به او می داد. فکر نوشتن خاطراتشان هنوز باقی بود و فرناندو نه تنها به خاطر ژنرال، بلکه به خاطر فرزنداننش نیز، که بتوانند آن فراز و نشیبهای شکوه و قدرت را حس کنند، بر آن بود تا این خاطرات را بنویسد. ژنرال گفت: "الری نیز اگر واقعاً بخواهد، می تواند چیزهایی بنویسد؛ اما خاطرات تو فرق دارند." فرناندو در آن زمان بیست و سه سال داشت و تا هشتاد و هشت سالگی زنده بود. اما به جز چند صفحه که هیچ ربطی به هم نداشت، چیز دیگری ننوشت؛ زیرا سر نوشت حافظه را از او گرفت. خوزه پالاسیوس به هنگام دیکته کردن وصیت در اتاق خواب بود. اما نه او کلمه‌ای بر زبان آورد و نه هیچ کس دیگر؛ زیرا آن مراسم چنان مقدس به نظر می رسید که هیچ کس جرأت چنین کاری را نداشت. با این حال، آن شب هنگامی که ژنرال حمام می کرد، از او خواست وصیتش را تغییر دهد.

خوزه پالاسیوس گفت: "همیشه فقیر بوده‌ایم؛ اما هیچ چیز کم نداشتیم." ژنرال گفت: "حقیقت درست برعکس این است؛ همیشه ثروتمند بوده‌ایم؛ اما چیز زیادی نداشتیم."

هر دو نظر درست بود. خوزه پالاسیوس از جوانی، و به خواست مادر ژنرال، به خدمت او درآمده بود. در محیطی غیر نظامی به کار مشغول شد و هیچ گاه حقوقی برایش تعیین نشد. هیچ درجه‌ای هم برایش معین نشد. نیازهای شخصیش بخشی از نیازهای خصوصی ژنرال بود. حتی در لباس پوشیدن، غذا خوردن و فکر کردن نیز شبیه ژنرال

بود. ژنرال به هیچ روح حاضر نبود که خوزه پالاسیوس را بی هیچ درجه نظامی و حقوق بازنشستگی رها سازد؛ بخصوص در این سن و سال که دیگر نمی توانست زندگی دوباره ای را آغاز کند. اکنون که راه حل دیگری باقی نمی ماند، هشت هزار پزو که در وصیت ذکر شده بود حتماً می بایست به او تعلق می گرفت و این تصمیمی بازگشت ناپذیر بود.

ژنرال سپس گفت: "همین طور خیلی عادلانه تر است."

خوزه پالاسیوس پاسخ داد: "عادلانه تر از همه آن است که با هم بعیریم."

و همین طور هم شد؛ زیرا همانند ژنرال، پولهایش را به سرعت و بهبوده خرج کرد. پس از مرگ ژنرال در کارتاخنا د ایندیاس ماند و برای فراموشی به الکل و خوشگذرانی پناه برد. او در هفتاد و شش سالگی بر اثر افراط در نوشیدن مشروبات الکلی، در یکی از اقامتگاههای مخصوص افراد بازنشسته و بیکار ارتش آزادیبخش جان سپرد.

صبح روز دهم دسامبر حال ژنرال چنان بد شد که به سرعت اسقف استوزرا فراخواندند. اسقف فوراً حاضر شد. او اهمیت خاصی به آن ملاقات داده و لباس مخصوصش را پوشیده بود. دیدارشان، بنا به درخواست ژنرال، پشت درهای بسته و بی هیچ شاهی برگزار شد و تنها چهارده دقیقه به طول انجامید. هیچ گاه حتی کلمه ای هم از این ملاقات شنیده نشد. اسقف با شتاب و ناراحتی بسیار از خانه بیرون رفت؛ سوار کالسکه اش شد و بدون خدا حافظی آن جا را ترک کرد. با آن که بارها از او خواستند، نه تشییع جنازه را رهبری کرد، نه حتی در مراسم تدفین شرکت جست. پس از رفتن اسقف حال ژنرال چنان وخیم شد که دیگر به تنهایی نمی توانست از نویش بر خیزد و دکتر او را همچون کودک نو زادی بلند می کرد و روی تخت می گذاشت و برای این که از سرفه خفه نشود، به بالشهای تکیه اش می داد. هنگامی که حالش بهتر شد، دستور داده همه از اتاق خارج شوند تا بتواند خصوصی با دکتر صحبت کند.

ژنرال گفت: "من که به دنیای دیگر اعتقادی ندارم، هیچ گاه تصور نمی کردم حالم چنان وخیم شود که مجبور باشم با اسقفی صحبت کنم."

دکتر روران گفت: "این اصلا اهمیتی ندارد. مسئله مهم آن است که وجدان بیمار با حالتی که در او به وجود می آورد، کار دکتر را آسانتر می کند."

ژنرال به زیبایی آن پاسخ هیچ توجهی نکرد؛ زیرا ناگهان در همان لحظه دریافت که مسابقه ای که میان رؤیایها و حقیقتهای زندگی وجود داشته، به پایان رسیده است.

آهی کشید و گفت: "لعنتی، چگونه از این لایبیرنت بیرون روم."
 اتاق را با دقت بسیار و ارسی کرد و برای نخستین بار حقیقت را دریافت: آخرین
 تختی که به او قرض داده بودند، آینه‌ای که دیگر خود را در آن نخواهد دید، تنگ آب،
 حوله و صابونی که پس از آن برای دستهای دیگری استفاده می‌شد و ساعت هشت
 ضلمی روی دیوار که با شتاب به سوی آخرین قرار ملاقاتش در ساعت يك و هفت دقیقه
 بعد از ظهر روز هفدهم سپتامبر پیش می‌رفت. سپس دست به سینه نشست تا به آوازهای
 مذهبی کنیزکان گوش دهد و برای آخرین بار از پنجره نور ستاره زهره را، که از نظرش
 ناپدید می‌شد، بر قهای ابدی کوهها، و پیچکهای را، که دوشنبه آینده در آن خانه عزادار
 باز شدن غنچه‌هایش را نمی‌دید، و آخرین پرتوهای زندگی را، نگاه کند.

پایان

سپاس

البارموتیس^۱ سالهای متمادی به من می گفت که قصد دارد شرح آخرین سفر سیمون بولیوار بر روی رودخانه ماگدالنا را بنویسد. هنگامی که کتاب آخرین چهره که جزئی از کتاب اصلی بود به چاپ رسید، به نظر من از سبکی عالی و ناب و داستانی جذاب برخوردار بود و من در مدت بسیار کوتاهی خواندمش. با وجود چنین اشتیاقی، همه این ماجرا را به فراموشی سپرده بودم و این برای هر نویسنده‌ای حتی در مورد بزرگترین و مهم‌ترین آرزویش اتفاق می افتد. پس از دو سال این فکر و آرزو دوباره در من زنده شد، در آن هنگام بود که از او اجازه خواستم تا در این باره کتابی بنویسم. بنا بر این نخست باید از او سپاسگزاری کنم.

در آن زمان برای من رودخانه ماگدالنا از شکوه و جلال شخصیت داستان اهمیت بیشتری داشت. آن رودخانه را از کودکی می شناختم و از سواحل کارائیب، محلی که خوشبختانه در آن زاده شدم، تا شهر بوگوتا را، جایی که خود را در آن بسیار بیگانه احساس می کردم، از طریق همین رودخانه طی کرده‌ام. هنگامی که دانشجو بودم، یازده بار مسافت این رودخانه را پیمودم. با کشتیهای بخاری که از بنادر می سی سی بی راه می افتادند، سفر می کردم؛ این رودخانه چنان جادویی و اسرارآمیز بود که هیچ نویسنده‌ای نمی توانست از آن بی تفاوت بگذرد.

از طرف دیگر، مسائل تاریخی چندان برای من اهمیت نداشت؛ زیرا از سفر آخر بولیوار مدارک زیادی در دست نبود. از مردی که در طول عمرش بیش از ده هزار نامه نوشت، در آن روزها و در آن سفر آخر تنها سه یا چهار نامه مانده است و هیچ يك از هم‌راهانش هیچ

1. Álvaro Mutis

نوشته‌ای از آن چهارده روز پر ماجرا به جای نگذاشته است. با وجود این حقیقت از اولین فصل کتاب مجبور شدم که درباره شخصیت و زندگی بولیوار به تحقیقاتی دست زدم. این تحقیقات به بررسی‌های دیگر می‌انجامید و این بررسی‌ها نیز مرا به جستجوهای بیشتری کشاند. دوسالی در کار پژوهش بودم. مدارک مورد استفاده بسیار متنوع بود. برای نمونه می‌توان سی و چهار جلد کتاب خاطرات دانیل فلورنسیو الری یا بریده جرایدی را نام برد که بعضی از آنها بسیار ضدونقیض بودند. نداشتن تجربه در این نوع تحقیقات تاریخی نیز کارم را بسیار دشوار می‌کرد.

تکمیل این کتاب بی کمک کسانی که در این مدت يك قرن و نیم در این مسئله کنکاش کرده‌اند، مقدور نبود و همین اشخاص با به‌جا گذاشتن مدارک بسیار کار را برای من آسان کرده بودند؛ اگر چه من شیوه بیانی رمان را در این کتاب فراموش نکردم. اما سہاس ویژه من برای گروهی از دوستان قدیم و تازه است که پرسشهای مرا همچون کار شخص خود پذیرفتند، پرسشهای گاه مهم مانند اندیشه واقعی بولیوار در میان آن همه تناقض گوییها و گاه بی‌اهمیت همچون شماره کفش او.

تاریخ نویسی کلمبیایی! اوخینوگو تیرز سلیس^۲، در پاسخ به يك پرسشنامه چند صفحه‌ای من، مجموعه کارتهایی برایم تهیه کرد که بزروی هر يك از آنها اطلاعات ارزشمندی درج شده بود و همین کارتها و این روش مرا کمک کرد تا افکارم را منظم کنم و به کار تحقیقم سر و سامانی بدهم. علاوه بر این، او با کتاب خود به نام زندگی بولیوار، که با کمک تاریخ نویسی، فابیو پوجو^۳، نوشته بود، به من کمک کرد تا آزادانه بتوانم از سراسر روزگار بولیوار آگاه شوم. همچنین فابیو پوجو با مدارکی که تلفنی از پاریس برایم می‌خواند یا با تلکس و پست تصویری برایم می‌فرستاد، اشکالات مرا برطرف می‌کرد. تاریخ نویسی کلمبیایی گوستاو وارگاس^۴، استاد دانشگاه مکزیك همیشه تلفنی در دسترس من بود تا مسائل کوچک و بزرگ مرا حل کند؛ مخصوصاً درباره تفکرات سیاسی دوران بولیوار. تاریخ نویسی بینیسور رومر و مارتینز^۵ از کاراکاس در مسائلی به من کمک کرد که به نظر من حل آنها غیر ممکن می‌رسید؛ مسائلی چونان عادات شخصی بولیوار از قبیل لهجه زمخت و رکیک او و سر نوشت هم‌راهانش. همچنین با کمک او بود که تمای تاریخها را

2. Eugenio Gutiérrez Celys

3. Fabio Puyo

4. Gustavo Vargas

5. Vinicio Romero Martínez

دوباره بررسی کردیم. یادآوری این مطلب از او بود که ژنرال نمی‌توانست انبه خورده باشد؛ زیرا تا آن زمان هنوز انبه وارد امریکا نشده بود.

خورخه ادوارد ریتز^۶، سفیر پاناما در کلمبیا، چند پرواز فوری انجام داد تا کتابهای نیایی را که داشت برایم بیاورد. دون فرانسیسکو د ابریسکتکا^۷، از اهالی بوگوتا، راهنمایی خستگی‌ناپذیر در تدوین زندگی نامه بولیوار بود. رئیس جمهور پیشین بلیساریو پتانکور^۸ در مدت يك سال اشکالات گوناگون مرافع کرد و يك بار که برایش چند بیت شعر از بولیوار خواندم، با راهنمایی او دانستم که این شعرها سروده شاعر اکرادوری خوزه خوآکین اولمدو^۹ است. اولین گفتگوهایم را با دون فرانسیسکو پیبیدال^{۱۰} داشتم و او به من چشم انداز کاملی داد که کتاب آینده‌ام چگونه باشد. زبان شناس مشهور روبرتو کادابید^{۱۱} از سر لطف، معانی دقیق بسیاری از واژه‌هایی را که در آن زمان به کار می‌رفته، برایم پیدا کرد. جغرافیدان گلاستون اولیبا^{۱۲} و اخترشناس خورخه پروزدوبال^{۱۳}، از آکادمی علوم کربا، زمان شبهای مهتابی سی سال اول قرن پیشین را برایم استخراج کردند.

دوست دیرین من انیبال نوگرامندوزا^{۱۴}، از محل سفارت کلمبیا در پرتو پرنس، مدارکی شخصی همراه با اجازه استفاده کامل از آنها را برایم فرستاد و این درحالی بود که خود نیز در کار نوشتن کتابی در این زمینه بود. به علاوه پس از نوشتن نخستین نسخه از داستان و ارسال آن برای او، بیش از ده اشتباه را به من گوشزد کرد که در غیر این صورت، واقعیت و کیفیت این رمان زیر سؤال می‌رفت.

سرانجام باید از انتونیو بولیوار گوجانس^{۱۵}، از خوشاوندان دور شخصیت کتاب، سپاسگزاری کنم. همراه با او کوچکترین نکات را بررسی می‌کردیم و کمترین اشتباهات را نادیده نمی‌گرفتیم و به این ترتیب هفت نسخه از کتاب نوشته شد؛ برای مثال آن گاه دریاقتیم که در نسخه‌ای يك نظامی پیش از این که متولد شود، در جنگ شرکت داشته است؛ بیه‌زنی با همسرش به اروپا رفت و یا بولیوار و سوکره در بوگوتا به طور خصوصی با هم

6. Jorge Eduardo Ritter

7. Francisco de Abrisqueta

8. Belisario Betancur

9. José Joaquín Olmedo

10. Francisco Píval

11. Roberto Cadavid

12. Gladstone Oliva

13. Jorge Pérez Doval

14. Aníbal Noguera

15. Antonio Bolívar Goyanes

ناهار خوردند؛ در حالی که یکی در کاراکاس بود و دیگری در کیتو. او در تصحیح اشتباهات املایی نیز به من کمک کرد. با وجود این حقیقت شاید نباید از این دو نفر آخر تشکر کنم؛ زیرا گاهی چنین اشتباهات غیر ارادی، خود چاشنی داستان می شوند؛ بخصوص در کتابی ناهنجار همچون این کتاب.

گابریل گارسیا مارکز

مکزیکوسیتی، ژانویه ۱۹۸۹

زندگی نامه بولیوار

(تدوین از بینیسو رومرو مارتینز)

- ۱۷۸۳ - بیست و چهارم ژوئیه: تولد سیمون بولیوار
- ۱۷۸۶ - نوزدهم ژانویه: درگذشت خوان بیستته بولیوار پدر سیمون
- ۱۷۹۲ - ششم ژوئیه: مرگ خانم ماریاد کانسسیون پالاسیوس ای بلانکو^۱، مادر سیمون
- ۱۷۹۵ - بیست و سوم ژوئیه: بولیوار خانه عمویش، کارلوس^۲، را ترک می کند و به خانه استادش سیمون رودریگز نقل مکان می کند؛ اما در ماه اکتبر دوباره به خانه عمویش بازمی گردد.
- ۱۷۹۷ - توطئه گوال^۳ و اسپانیا در ونزوئلا. بولیوار در دره آراگوا به عنوان سرباز وارد ارتش آزادیبخش می شود.
- ۱۷۹۷-۱۷۹۸ - اندرس بگو^۴ به او درس دستور زبان و جغرافی می دهد. در همین زمان در مؤسسه ای که پدر روحانی فرانسیسکو د اندوخار^۵ تشکیل داده بود، فیزیک و ریاضیات می خواند.
- ۱۷۹۹ - نوزدهم ژانویه: به اسپانیا می رود و در مسیرش در مکزیك و کوبا توقف می کند. در براکروز اولین نامه اش را می نویسد.
- ۱۷۹۹-۱۸۰۰ - در مادرید با استاد مارکز د اوستاریز^۶ آشنا می شود و اوست که به اندیشه های بولیوار شکل می دهد.
- ۱۸۰۱ - از ماه مارس تا دسامبر در بلبائو^۷ شمال اسپانیا زبان فرانسه می خواند.
- ۱۸۰۲ - دوازدهم فوریه: در امینیس^۸ (فرانسه) شیفته ناپلئون بوناپارت و عاشق پاریس

1. María de la Concepción 2. Carlos 3. Gual 4. Andrés Bello
5. Francisco Andujar 6. Marqués de Ustáriz 7. Bilbao 8. Amiens

می شود.

بیست و ششم مه: با ماریا ترزار و دریگزدل تور و در مادرید، اسپانیا، ازدواج می کند. دوازدهم ژوئیه: همراه با همسرش به ونزوئلا بازمی گردد و مشغول رسیدگی به کارهای شخصی و مزرعه اش می شود.

۱۸۰۳ - بیست و دوم ژانویه: ماریا ترزا در کاراکاس می میرد.

بیست و سوم اکتبر: دوباره به اسپانیا بازمی گردد.

۱۸۰۴ - دوم دسامبر: در پاریس در تاجگذاری ناپلئون شرکت می کند.

۱۸۰۵ - پانزدهم اوت: در مونتساکرو، رم، ایتالیا، سوگند می خورد.

بیست و هفتم دسامبر: در پاریس در صومعه اسکاتلندیها درس می خواند. در ژانویه

۱۸۰۶ به استادی می رسد.

۱۸۰۷ - اول ژانویه: به چارلستون، در امریکای شمالی، می رسد. چندین شهر از این

کشور را زیر پا می گذارد و در ژوئن به کاراکاس بازمی گردد.

۱۸۱۰ - هجدهم آوریل: به دلیل اقامت و کار در مزرعه اش در آراگوا، نمی تواند در مراسم

نخستین روز انقلاب ونزوئلا، نوزدهم آوریل، شرکت کند.

نهم ژوئن: همراه با گروهی از سیاستمداران به لندن می رود. در آن جا با

فرانسیسکو میراندا^{۱۰} آشنا می شود.

پنجم دسامبر: از لندن بازمی گردد. پنج روز بعد، میراندا نیز به کاراکاس می رسد و

در خانه سیمون بولیوار می ماند.

۱۸۱۱ - دوم مارس: اولین مجلس ونزوئلا تشکیل می شود.

چهارم ژوئیه: سخنرانی بولیوار در مجمع میهن پرستان.

پنجم ژوئیه: اعلام استقلال ونزوئلا.

بیست و سوم ژوئیه: بنا به دستور میراندا در والنسیا می جنگد. این اولین جنگ

بولیوار بود.

۱۸۱۲ - بیست و ششم مارس: زمین لرزه در کاراکاس.

ششم ژوئیه: دژ بوئر تو کابجو^{۱۱} که در دست سرهنگ سیمون بولیوار بود، به سبب

خیانتی از دست می رود.

سی ام جولای: به کمک چند تن از افسران، میراندا را به اتهام خیانت و تسلیم کردن دژ بازداشت می کنند تا او را به محاکمه بشکنند. اما مانوئل ماریا کاساس^{۱۲} این زندانی را از دست آنها می رباید و او را به اسپانیاییها تسلیم می کند.
اول سپتامبر: در اولین تبعیدش به کورازانو می رسد.
پانزدهم سپتامبر: درنوئباگرانادا اعلامیه کارتاخنا را منتشر می کند.
بیست و چهارم دسامبر: بولیوار با تصرف تریف نبرد رودخانه ماگدالنا را آغاز می کند.

۱۸۱۳ - بیست و هشتم فوریه: جنگ کوکوتا.

اول مارس: تصرف سان آتونیو دل تاجیرا^{۱۳}.

دوازدهم مارس: به فرمانداری نوئباگرانادا می رسد.

چهاردهم مه: درکوکوتا جنگ آدمیرابله را آغاز می کند.

بیست و سوم مه: درمریدا^{۱۴} به عنوان آزادیبخش موسوم می شود.

پانزدهم ژوئن: درتر وخیجا^{۱۵}، آغاز جنگ سختی را اعلام می دارد.

ششم اوت: ورود پیروزمندانه اش به کاراکاس. پایان جنگ آدمیرابله.

چهاردهم اکتبر: مجلس کاراکاس در جلسه عمومی بولیوار را به عنوان

آزادیبخش و فرمانده معرفی می کند.

پنجم دسامبر: جنگ آراوره^{۱۶}.

۱۸۱۴ - هشتم فوریه: دستور اعدام زندانیان گوایرا را می دهد.

دوازدهم فوریه: نبرد لایکتوریا^{۱۷}.

بیست و هشتم فوریه: نبرد سان ماتو.

بیست و هشتم مه: اولین نبرد کارابوبو.

هفتم ژوئیه: حدود بیست هزار نفر از اهالی کاراکاس به فرماندهی آزادیبخش

به سوی شرق مهاجرت می کنند.

چهارم سپتامبر: ژنرال ریباس^{۱۸} و ژنرال پیار که از ژنرال بولیوار و ژنرال مارینیو^{۱۹}

جدا شده بودند، دستور دستگیری این دورا می دهند.

12. Manuel María Casas

13. San Antonio del Táchira

14. Mérida

15. Trujillo

16. Araure

17. La Victoria

18. Ribus

19. Mariño

هفتم سپتامبر: بولیوار اعلامیه کارویانو^{۲۰} را منتشر می کند و بدون اطلاع از دستور دستگیری خود، به طرف کارتاخنا حرکت می کند.

بیست و هفتم نوامبر: دولت نوبیاگرانادا او را به مقام ژنرال ارشد ارتقا می دهد و به او دستور می دهد استان کوندینامارکا^{۲۱} را دوباره تصرف کند. بولیوار لشکرکشی را آغاز می کند و تا تسخیر بوگوتا پیش می رود.

دوازدهم دسامبر: در بوگوتا دولت تشکیل می دهد.

۱۸۱۵ - دهم مه: به هنگام آزادی ونزوتلا با مخالفت‌هایی جدی از طرف دولت آن جا رویه رو می شود و به خواست خود به عنوان تبعیدی به جامائیکا می رود.

ششم سپتامبر: نامه مشهور جامائیکا را منتشر می کند.

بیست و چهارم دسامبر: به لوس کایوس^{۲۲}، هائیتی، می رسد و در آن جا دوست قدیمش لوئیس بریون^{۲۳} را که از اهالی کورازائو است، می بیند. در هائیتی با پرزیدنت پیتون مصاحبه می کند و رئیس جمهور به او کمک‌های فراوان می کند.

۱۸۱۶ - سی و یکم مارس: از هائیتی خارج می شود و لوئیس بریون نیز او را همراهی می کند.

دوم ژوئن: در کارویانو، آزادی بردگان را اعلام می کند.

۱۸۱۷ - نهم فوریه: بولیوار و برمودز^{۲۴} با هم متحد می شوند و در روی پلی بر روی رودخانه نبری^{۲۵} (بارسلون^{۲۶}) با یکدیگر ملاقات می کنند.

یازدهم آوریل: پیار جنگ سان فلیکس^{۲۷} را آغاز می کند. با کسب آزادی آنگوستورا و تصرف رودخانه اورینوکو، جمهوری تشکیل می دهد.

هشتم مه: در کاریاکو^{۲۸} به سرکردگی وکیلی به نام خوزه کورتس ماداریاگو^{۲۹} کنگره ای تشکیل می شود. این کنگره موفق نبود و تنها دو مورد از دستورهایش

20. Carúpano

۲۱. Cundinamarca استانی در کلمبیا که مرکز آن بوگوتا است -م.

22. Los Cayos

23. Luis Brión

24. Bermúdez

25. Neveri

26. Barcelona

27. San Félix

28. Cariaco

29. José Cortés Madariago

هنوز با برچاینده: یکی هفت ستاره بر پرچم ملی و دیگری نام جدید نوئیا اسپارتا^{۳۰} برای جزایر مارگاریتا^{۳۱}.

دوازدهم مه: پیار به عنوان ژنرال ارشد ترفیع می‌یابد.

نوزدهم ژوئن: بولیوار با لحن طعنه‌آمیز به پیار می‌نویسد: "ژنرال، جنگ با اسپانیاییها را به این نارضاییها و اختلافات بین وطن پرستان ترجیح می‌دهم." چهارم ژوئیه: به علت هجوم دشمنانش همراه با افسران خود در باتلاق کاساکوئیم پنهان می‌شود. در آن وضع و در برابر حیرت تمامی افسران و سرپازانش به پیشگویی عملیاتی که قرار بود انجام دهد، می‌پردازد: از آنگوستورا تا پرو را آزاد خواهیم کرد.

شانزدهم اکتبر: اعدام ژنرال پیار در آنگوستورا. ریاست دادگاه نظامی به عهده لوئیس بریون بود.

۱۸۱۸ - سی ام ژانویه: برای نخستین بار در کانیا فیستولا^{۳۲}، آپوره، با پانز ملاقات کرد.

دوازدهم فوریه: بولیوار در کالا بوزو^{۳۳}، موریجو را شکست می‌دهد

بیست و هفتم ژوئن: در آنگوستورا اداره پست اورینوکو را تأسیس می‌کند.

۱۸۱۹ - پانزدهم فوریه: مجلس آنگوستورا را تشکیل می‌دهد. سخنرانی معروفش را

ایراد می‌کند. به عنوان رئیس جمهور ونزوئلا برگزیده می‌شود. فوراً برای آزادی نوئیگرانادا لشکر کشی می‌کند.

هفتم اوت: نبرد بوجاکا

هفدهم دسامبر: بولیوار جمهوری کلمبیا را تشکیل می‌دهد که شامل سه منطقه

بود: ونزوئلا، کوندینامارکاوکیو. مجلس او را به عنوان رئیس جمهور کلمبیا

انتخاب می‌کند.

۱۸۲۰ - یازدهم ژانویه: به سان خوان دپاجارا، آپوره، می‌رسد.

پنجم مارس: به بوگوتا می‌رسد.

نوزدهم آوریل: در سان کریستوبال^{۳۴} اولین دهه انقلاب را جشن می‌گیرد.

بیست و هفتم نوامبر: در سانتا آنا، ترخیلو، با پابلو موریجو دیدار می‌کند. فردای

30. Nueva Esparta

31. Margarita

32. Cañafistola

33. Calabozo

34. San Cristóbal

امضای قرارداد صلح.

۱۸۲۱ - پنجم ژانویه: در بوگوتا نقشه لشکر کشی به جنوب را می کشد و فرماندهی آن را به سوکره می سپارد.

چهاردهم فوریه: رافائل اوردانتا مارا کائیب را مستقل اعلام می کند و ژنرال به او تبریک می گوید؛ اما نگران است که شاید اسپانیاییها این را عملی تحریک آمیز علیه قرارداد صلح تلقی کنند.

هفدهم آوریل: در اطلاعیه ای فسخ قرارداد صلح و آغاز «جنگ مقدس» را اعلام می دارد: «برای خلع سلاح دشمن خواهیم جنگید، نه برای نابودیش.» بیست و هشتم آوریل: جنگ دوباره شروع می شود.

بیست و هفتم ژوئن: بولیوار در کارابوبو دشمن را شکست می دهد. اگرچه این آخرین جنگ نبود، اما نبرد کارابوبو استقلال ونزوئلا را تضمین می کند.

۱۸۲۲ - هفتم آوریل: جنگ بومونا^{۳۵}.

بیست و چهارم مه: نبرد پیچینچا.

شانزدهم ژوئن: به هنگام ورود به کیتو، همراه با سوکره، با منوئلا سنتر آشنا می شود.

یازدهم ژوئیه: بولیوار به گواچاکیل می رسد. دوازده روز بعد آن جا را ضمیمه کلمبیا می کند.

سیزدهم اکتبر: در لوخا^{۳۶}، نزدیک به کونکا^{۳۷}، اکوادور، جنون من درباره چیمبورازورا می نویسد.

۱۸۲۳ - اول مارس: ریواگوئر^{۳۸}، رئیس جمهور پیرو، برای کسب استقلال از کلمبیا از بولیوار درخواست کمک و ارسال چهار هزار سرباز می کند. بولیوار اولین گروه شامل سه هزار سرباز را در هفدهم مارس و سه هزار سرباز دیگر را در دوازدهم آوریل می فرستد.

چهاردهم مه: مجلس پرو اعلامیه ای انتشار می دهد و در آن از آزادیبخش می خواهد که جنگ داخلی را پایان بخشد.

اول سپتامبر: بولیوار به لیما، پرو، می رسد. مجلس پرو به او اختیارات تام می دهد تا

35. Bomboná

36. Loja

37. Cuenca

38. Riva Agüero

با ریوا اگوئرو، که به پشتیبانی از اسپانیاییها برخاسته بود، به هر نحوی که می‌خواهد برخورد کند.

۱۸۲۴ - اول ژانویه: با وجود بیماری به پاتیبیلکا می‌رسد.

دوازدهم ژانویه: بولیوار اعلام می‌کند: برای هر که بیش ازده پزو از خزانه دولتی بدزدد، حکم اعدام انجام می‌گیرد.

نوزدهم ژانویه: نامه‌ای بسیار زیبا به استادش سیمون رودریگز می‌نویسد: "شما قلب مرا برای آزادی، عدالت، بزرگی و زیبایی پرورش دادید."

دهم فوریه: مجلس پرو به او اختیارات تام می‌دهد تا آن جمهوری ویران را نجات دهد.

ششم اوت: نبرد خونین.

پنجم دسامبر: بولیوار لیما را آزاد می‌کند.

هفتم دسامبر: تصمیم می‌گیرد مجلس پاناما را تشکیل دهد.

نهم دسامبر: پیروزی سوکره در آجاکوچو. سراسر امریکا آزاد می‌شود.

۱۸۲۵ - انگلستان استقلال این جمهوریها را به رسمیت می‌شناسد.

دوازدهم فوریه: مجلس پرو به عنوان سپاس افتخاراتی به او می‌دهد: یک مدال، یک پیکره، یک میلیون پزو برای خودش و یک میلیون برای ارتش آزادیبخش. بولیوار پولی را که برای خودش بود قبول نمی‌کند؛ اما پول سر بازنش را می‌پذیرد.

هجدهم فوریه: مجلس پرو استعفای بولیوار را از ریاست جمهوری نمی‌پذیرد. ششم اوت: کنگره‌ای که در چوکیساکا^{۳۹}، آلتو پرو، تشکیل شده تصمیم می‌گیرد جمهوری بولیوی را تأسیس کند.

بیست و ششم اکتبر: بولیوار به پوتوسی می‌رود.

بیست و پنجم دسامبر: دستور می‌دهد در چوکیساکا یک میلیون درخت بکارند و می‌گوید: "این جا از هر محل دیگری بیشتر به درختکاری نیاز دارد."

۱۸۲۶ - بیست و پنجم مه: بولیوار از لیما به سوکره اطلاع می‌دهد که پرو جمهوری بولیوی را به رسمیت شناخته است و نیز طرح قانون اساسی آن را برایش می‌فرستد.

شانزدهم دسامبر: رسیدن او به ماراکائیب.

سی و یکم دسامبر: در جستجوی پاتز به پوتر تو کابجو می رود.

۱۸۲۷ - اول ژانویه: مستولان کوسیاتا^{۴۰} را می بختد. پاتز را به عنوان فرماندار ونزوتلا برمی گزیند.

اول ژانویه: از پوتر تو کابجو به پاتز می نویسد: "من قادر نیستم که جمهوری را از هم بپاشم و تقسیم کنم؛ اما اگر ونزوتلا این تقسیم را می خواهد در مجمع عمومی می تواند آن را به بحث گذارد."

چهارم ژانویه: در ناگواناگو^{۴۱}، در نزدیکی والنسیا، با پاتز دیدار می کند و پشتیبانی خود را از او اعلام می دارد. پیش از آن در مجلس بوگوتا گفته بود: "پاتز می تواند در مقابل بی عدالتی، با عدالت خود مقاومت کند و در برابر دستورهای ناشی از سوء استفاده از قدرت، نافرمانی کند." این گفته سانتاندر را، که پیش از آن هم از آزادیبخش دل خوشی نداشت، بیشتر ناراحت کرد.

دوازدهم ژانویه: در میان شادی مردم همراه با پاتز به کاراکاس وارد می شود.

پنجم فوریه: دوباره از کاراکاس استعفا می دهد، همراه با دلایلی که او را ناگزیر به این کار کرده، به دولت بوگوتا تسلیم می کند. بولیوار می گوید: "با این احساسات موجود، نه يك بار، بلکه هزار بار از ریاست جمهوری استعفا می دهم."

شانزدهم مارس: رسماً روابطش را با سانتاندر قطع می کند و به او می نویسد: "دیگر برای من نامه ای ننویسید: زیرا دیگر نمی خواهم با سانتان را بدهم و یا حتی شما را دوست خود بنامم."

ششم ژوئن: دولت کلمبیا استعفا می پذیرد و از او می خواهد به بوگوتا برود تا برای ریاست جمهوری سوگند یاد کند.

پنجم ژوئیه: از کاراکاس به سوی بوگوتا حرکت می کند. پس از آن دیگر هرگز زادگاهش را نمی بیند.

دهم سپتامبر: به بوگوتا می رسد و به عنوان رئیس جمهور سوگند یاد می کند و از همان نخست با مخالفت‌های سیاسی جدی روبرو می شود.

40. Cosiata

41. Nagua nagua

یازدهم سپتامبر: به توماس دهرس^{۴۲} می نویسد: "دیر وزوارد این پایتخت شدم و مقام ریاست جمهوری را به دست گرفتم. این کار بسیار لازم بود؛ زیرا از بسیاری اتفاقات ناگوار جلوگیری می کند هر چند مشکلات زیادی وجود دارد."
 ۱۸۲۸ - دهم آوریل: در بوکارامانگا^{۴۳} کنگره اوکانیا تشکیل می شود. در این کنگره احزاب طرفدار بولیوار و سانتاندر کاملاً از هم جدا می شوند. بولیوار به کنگره درباره کشتارهای پاديجا در کارتاخنا و بی تفاوتی نسبت به آن اعتراض می کند. نهم ژوئن: به قصد رفتن به ونزویلا از بوکارامانگا خارج می شود. بر آن است تا مدتی را در خانه مارکز دل تورو^{۴۴}، در مزرعه اناوکو^{۴۵}، بگذراند.

یازدهم ژوئن: کنگره اوکانیا منحل می شود.
 بیست و چهارم ژوئن: با این تغییر به بوگوتا بازمی گردد و در آن جا همه از او پشتیبانی می کنند.

پانزدهم ژوئیه: پائز در اعلامیه ای که در والنسیا درباره بولیوار منتشر می کند، می گوید: "او مرد شماره یک سده نوزدهم است؛ کسی که در مدت هجده سال برای شادمانی ما خود را قربانی کرده است. بیش از توانش به ما خدمت کرده است و منصبی را که هزاران بار از آن استعفا کرده بود، باز در موقعیت کنونی به دلیل اوضاع ناآرام می پذیرد."

بیست و هفتم اوت: به دلیل رقابتها و مخالفتهای کنگره اوکانیا، بولیوار دیکتاتوری اعلام می کند. او شغل معاونت ریاست جمهوری را حذف می کند و به این ترتیب سانتاندر از دولت برکنار می شود. بولیوار سفارت کلمبیا در امریکا را به او پیشنهاد می کند و سانتاندر می پذیرد؛ اما برای مدتی سفر خود را به تأخیر می اندازد. احتمال دارد که کنار گذاردن او از دولت، در تصمیمش به سوء قصد به جان بولیوار مؤثر بوده باشد.

بیست و یکم سپتامبر: پائز بولیوار را به عنوان فرمانده کل به رسمیت می شناسد و در برابر اسقف رامون ایگناسیو مندز^{۴۶} و گروهی از مردم، که در میدان بزرگ کاراکاس جمع شده بودند، وفاداری خود را نسبت به بولیوار

42. Tomás de Heres

43. Bucaramanga

44. Toro

45. Anauco

46. Ramón Ignacio Méndez

اعلام می‌دارد و به آن سوگند یاد می‌کند: "... و سوگند یاد می‌کنم که از او امرش که در حکم قانون است، فرمانبرداری کنم. خداوند گواه این سوگند است و خود پادشاه این وفاداری را به من خواهد داد."

بیست و پنجم سپتامبر: در بوگوتا به جان بولیوار سوء قصد می‌شود. منوئلا ستنز جان او را نجات می‌دهد. ساتاندر به عنوان شریک جرم شناخته می‌شود. او ردانتا، به عنوان رئیس دادگاه، او را به مرگ محکوم می‌کند. بولیوار حکم را تغییر می‌دهد و او را تبعید می‌کند.

۱۸۲۹ - اول ژانویه: در پوریفیکاسیون^{۴۷} است. به دلیل اختلافات اکوادور و پرو، حضور او در اکوادور لازم می‌شود؛ زیرا پرو به گواجاکیل لشکر کشی کرده و آنجا را تسخیر کرده بود.

بیست و یکم ژوئیه: کلمبیا، گواجاکیل را آزاد می‌کند. مردم ورود آزادببخش را جشن می‌گیرند.

سیزدهم سپتامبر: به الری می‌نویسد: "همه می‌دانیم که اتحاد نوتیاگرانادا و نزوئلا به دلیل وجود و قدرت، من است و این قدرت و این وجود دیر یا زود از بین خواهد رفت."

سیزدهم سپتامبر: نامه به پاتز: "دستور داده‌ام اعلام کنند که همه افراد باید نظر خود را بگویند. شما حالا می‌توانید قانوناً از مردم بخواهید که هر چه می‌خواهند بگویند. دیگر زمان آن رسیده که ونزوئلا بدون در نظر داشتن هیچ گونه مسئله‌ای و تنها به سود خود عقایدش را بازگوید. اگر واقعاً آن چه را آرزو دارند بگویند، بازسازی کامل خواهد بود و خواسته‌هایشان برآورده خواهد شد..."

بیستم اکتبر: بازگشت به کیتو.

بیست و نهم اکتبر: به طرف بوگوتا حرکت می‌کند.

پنجم دسامبر: از بوپاجان به خوان خوزه فلورس نامه می‌نویسد: "احتمالاً ژنرال سوکره جانشین من خواهد بود و همچنین امکان دارد که قدرت را در میان همه نگاه داریم؛ به هر حال با تمام وجود حاضر به خدمتگزاری هستم."

پانزدهم دسامبر: به پاتز اظهار می‌دارد دیگر ریاست جمهوری را نمی‌پذیرد و به او

می گوید که اگر مجلس او را به عنوان رئیس جمهور برگزیند، سوگند می خورد که با افتخار و خوشوقتی و با تمام وجود در خدمت آن باشد.

هجدهم دسامبر: طرح سلطنت را برای کلمبیا به طور قطع رد می کند.

۱۸۳۰ - پانزدهم ژانویه: دوباره به بوگوتا می رود.

بیستم ژانویه: مجلس کلمبیا تشکیل جلسه می دهد. بولیوار پیامی برای آنها می فرستد. استعفای خود را اعلام می کند.

بیست و هفتم ژانویه: از دولت اجازه می خواهد تا به نزنولا برود. دولت کلمبیا اجازه نمی دهد.

اول مارس: قدرت را به دوهمینگو کایسدورئیس مجلس واگذار می کند و به قوچا می رود.

بیست و هفتم آوریل: در پیامی برای کنگره آدمیرال به تأکید می کند که دیگر قدرت را نخواهد پذیرفت.

چهارم مه: خواکین موسکرا به عنوان رئیس جمهور کلمبیا انتخاب می شود.

هشتم مه: بولیوار در آخرین سفر خود از بوگوتا خارج می شود.

چهارم ژوئن: سوکره را در برنوکوس به قتل می رسانند. بولیوار در روز اول ماه ژوئیه، هنگامی که دریای کوههای پوپا است، از این ماجرا آگاه می شود. این ماجرا او را سخت تکان می دهد.

پنجم سپتامبر: اوردانتا قدرت را در کلمبیا به دست می گیرد؛ اما آشکار است که قدرت کافی ندارد. در بوگوتا، کارتاخنا و دیگر شهرهای نوئیباگرانادا تظاهراتی می شود و مردم بازگشت آزادیبخش را می خواهند. در این ضمن اوردانتا در انتظار بولیوار است.

هجدهم سپتامبر: با اطلاع از وقایعی که اوردانتا را بر سر کار آوردند، خود را به عنوان یک شهروند معمولی و سر بازی برای دفاع از دولت و کشور معرفی می کند و اعلام می دارد که همراه با دوهزار سر باز به بوگوتا می رود تا از دولت جدید پشتیبانی کند؛ پیشنهاد پذیرفتن ریاست دولت را تقریباً نمی پذیرد و این کار را خیانت می خواند؛ اما امکان این را که در انتخابات آینده شرکت کند، کاملاً رد نمی کند و می گوید: "... یا قانون از من حمایت خواهد کرد و یا حامی رئیس جمهور دیگری خواهد بود..." سرانجام از هموطنانش می خواهد که از دولت جدید اوردانتا حمایت کنند.

دوم اکتبر: به تورباکو می‌رود.

پانزدهم اکتبر: در سولداد.

هشتم نوامبر: در بارانکیجا.

اول دسامبر: با وضع جسمی بسیار بدی به سانتامارتا می‌رسد.

ششم دسامبر: به سوی مزرعهٔ سان پدرو والخاندرینو، متعلق به يك اسپانیایی به نام

دون خواکین دمی‌یر، حرکت می‌کند.

دهم دسامبر: آخرین مطالب و گفته‌هایش را به منشیها دیکته می‌کند. پزشك اصرار

می‌کند وصیتنامه بنویسد و به کشیشی اعتراف کند. بولیوار درمقابل می‌گوید:

”این چه پیشنهادی است؟ مگر حال من آن قدر خراب است که از کشیش و

وصیتنامه با من صحبت شود؟ نمی‌دانم چگونه از این لایبرنت خارج شوم!“

هفدهم دسامبر: در مزرعهٔ سان پدرو والخاندرینو در حالی که اندکی از دوستان در

کنارش بودند، جان می‌سپارد.